رباعیات

بیدل دهلوی

د پوهنې وزارت

د دارالتألیف ریاست

PROPERTY OF
ACKU
050566

رباعیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

تعداد طبع ۵۰۰ جلد

د پوهنې مطبعه کابل

۱۳۴۲

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY
3 ACKU 00005056 6

در مکتب شوق کم کسی دارد یاد

دیوان رباعیی باین رنگینی

بسم الله الرحمن الرحیم

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

حمد دو جهان سزای ذات یکتا کز پرده عغبرا و نجوشد من و ما
نتوان لب آهنگ ثنایش وا کرد تا او نکند بقدرت خویش ادا

حمد دو جهان سزاست سلطانی را کو پست نخواست عجز بنیانی را
تا موری را ز خاک ره بردارد افگند بپا دست سلیمانی را

آنکس که منزه است ز آب و گل ما بی او عدمست خلوت و محفل ما
نامش از پرده بر زبان می آید والله که نیست جای او جز دل ما

آن آینهٔ قدرت ذات یکتا آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احد است و در شهادت احمد این است رموز خواجهٔ هردو سرا

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما نور تو دلیل معنیء روشن ما
ما را تو نمودی آنچه حق راشاید این حق ساقط نگردد از گردن ما

ای دانه ازین مزرع اندیشه برا　　یعنی ز طلسم الفت ریشه برا
افسردگی لفظ بمعنی مپسند　　در شیشه چو رنگ باده از شیشه برا

ای لاف کمالت زبان عنقا　　پرواز تو گرد کاروان عنقا
تاکی خواهی زدن باین یکدو نفس　　بالیکه ندارد آشیان عنقا

ای موج شکسته رنگ اقبال بقا　　تا چند بآب زندگی فال بقا
پیش از تو نمود آینهٔ اسکندر　　کاین جلوه نمیرسد به تمثال بقا

ابرست دمی ز خانه سرمست برا　　گرذوق ز خویش رفتنی هست برا
خلق امروزمی بساغر دارد　　چون ابر تو نیز شیشه در دست برا

ای آینه بیخبر نگردی از ما　　مائل بسوی دگر نگردی از ما
سامان بهار نازاگر میخواهی　　ما رنگ تو ایم بر نگردی از ما

امطار محیط لایزال اند اشیا　　وامانده بوهم خویش از ان بحر جدا
هرگاه سری بجیب تحقیق کشند　　یا گوهر قطر تند یا خود دریا

ای خورده فریب گل ز نیرنگ حنا　　ای بسته بساز هوس آهنگ حنا
مشد ار که چون تیرگی پای چراغ　　شامست نهان در شفق رنگ حنا

آن جلوهٔ بینا ز آئینهٔ ما — آن جوهر امتیا ز آئینهٔ ما
خود بینی را دلیل حیرت سازد — آنگه نازد بنا ز آئینهٔ ما

امروز بکام دل غم پرور ما — می آید دلبر چمن پیکر ما
وقتست ببالد از خرامش چو بهار — نقش قدمی که گل زند بر سر ما

از یکسو (بیدل) آمد از یکسو ما — او از عدم و ما ز جهان بگسسته
در عالم ادراک بهم جمع شدیم — چون وا نگریم او کجا ما بکجا

انسان که نمودش آگهی عقبی را — در هیچ مکان گرم نخواهد جا را
شیطان چه کسست اندکی فهم کنید — آنکس که شناخت ملک خود دنیا را

ای شمع ز رنج کم و افزونیها — بر خویش مخوان عافیت افسونیها
این انجمنیست کز در انصافش — آتش دارد بنای موزونیها

ای جوهر هوش محرم راز برا — رندانه ز زهد مکر پرداز برا
عالم همه یکمسخرهٔ ریش و فش است — از سلسلهٔ خجلت این ساز برا

ای بیخبر حقیقت استغنا — همت داری ز ننگ امید برا
در عالم ابرام اجابت هوسان — لبریز هواست کاسهٔ دست دعا

این میگو یند زشت یا نیکو را | او آن باشد که دیده باشند اورا
حق میطلبید و این و آن میگو ئید | با و هم رها کنید گفتوگو را

ای دیده علم بنا توانی خود را | بهر چه نه پاننشانی خود را
آنجا که دلیل جستجو عجز رساست | کم نیست اگر بخود رسانی خود را

افسانهٔ بی تمیزی عالم را | فهمی کن و وا گذار بیش و کم را
شیطان گردید قابل طوق غضب | بیرون را ندند از بهشت آدم را

از شیشه برون رنگ ندارد می ما | پیچیده نوای ماهمان در نی ما
هرجا برویم خود سراغ خویشیم | مانند کمان گمست در ما پی ما

بیرنگی مار نگ نگار است اینجا | آزادی بند گی شما راست اینجا
پرواز فسرده ایم صورتگر بال | وا ماندن ناله کوهسا راست اینجا

ای غیب وشهادت تو یکسر پیدا | پوشید گیت عیان تر از هر پیدا
حیرت زده ایم اینچه پیدا ئیهاست | پنهان در پیدا و نهان در پیدا

امروز کیلد نوبهار است حنا | صد قطعه موج گل بیار است حنا
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب | یعنی که دعای وصل یار است حنا

(بیدل) از طینت الم پرور ما — گل خجلت ز خم میکشد د ربر ما
از بس همه تن غبار کلفت داریم — گر رنگ پرد سایه شود بر سر ما

(بیدل) ز شعور خویش و بیگانه برا — بر ما ز تجاهل زن ود یوانه برا
جز دود و غبار نیست در محفل دهر — یا چشم بپوش یا از ین خانه برا

(بیدل) نی نقص و نی کمالست اینجا — نه دام و نه پرواز و نه بالست اینجا
بی ساز فراق و نی وصالست اینجا — دل آبلهٔ پای خیالست اینجا

بی برق حاصل نرسد دانهٔ ما — بی سیل آباد نیست ویرانهٔ ما
مخموری حرص را محالست علاج — تا پر نشود تهیست پیمانهٔ ما

(بیدل) نه رفیق و نی دلیلست اینجا — نی حصر شمار گام و میلست اینجا
عمریست که نه سپهر گم کرده مقام — محمل بر دوش الرحیل است اینجا

(بیدل) چشمت بشور امکان مگشا — در جوش نمک زخم نمایان مگشا
هر گرد که میگردد ازین دشت بلند — میگوید عبرتیم مژگان مگشا

(بیدل) بسخن هلاک کردی ما را — از صفحهٔ هوش پاک کردی ما را
در انجمن حضورت آخر چه نواست — ای ما زعلم تو خاک کردی ما را

با حرف میالای دهان خود را	در دست سخن مده عنان خود را
از موج تو ان شنید اسرار محیط	در کام اگر کشد زبان خود را

برخلق گذار وضع پیچ و خم را	بی کین شورا حتکده کن عالم را
با کبر و حسد جمع نگردد آرام	شیطان نپسندد به بهشت آدم را

پیش از هستی غم بکمین بود مرا	کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند	روزیکه جبین نبود چین بود مرا

با خود همه راسعی خلافست اینجا	آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا	چون پسته دل استخوان شگافست اینجا

پیوسته بقای جو هر فقر و غنا	بر میمنتی است از ظهور اسما
بر نظم ممالک آن زمان نوحه کنید	کز بزم شهان رود نشان شعرا

(بیدل) بچه رنگ برگزینم اورا	گل نیست بهار تا بچینم اورا
بی پروا یم زدید و دید خیال	من غیرش اگر نیم چه بینم اورا

بیدار دلا ز طبع ناصاف برا	از نقش و نگار پردهٔ لاف برا
گر خوابت نیست مخمل و دیبا چیست	زین کارگهٔ قماش شب باف برا

(بیدل) ره عبرت نپسندیم چرا — احرامندامتی نبندیم چرا
دی خلد ه بجهل دیگرانمیکردیم — امروز بعقل خود نخندیم چرا

(بیدل) عبرت کمر گشوداست اینجا — ماتم درخشک و ترگشوداست اینجا
زان پیش که کس نظر گشوداست اینجا — چشم زمژه موی سرگشوداست اینجا

برو ضع گهرز موج خندد دریا — جز آزادی نمی پسندد دریا
عارف نشود شیفتهٔ عالم رنگ — بر طرهٔ موج دل نبندد دریا

(بیدل) نخوری عشوهٔ اوهام ملا — آفاق پراست لیک از جنس خلا
جز وحدت صرف نیست در غیب و شهود — الا الهی دارد و باقی همه لا

(بیدل) کم گیر نکته پردازی را — برهم بگذار ترکی و تازی را
با اطفال هوس دویدن تا چند — ای هرزه نفس تمام کن بازی را

برگشت زطور خلق شان تو چرا — زد منحرفی طبع روان تو چرا
کشتی نهٔی ای غریق بحر ادبار — بر پاردم افتاده عنان تو چرا

(بیدل) زغرور غلط اندیشی برا — خودرا کم گیر و از همه بیش برا
حق پیدا نیست جز بکیفیت عبد — ایشاه تو هم در روز درویش برا

بیحاصلی مزرع هوس پیشهٔ ما فرصت ندماند از گل اندیشهٔ ما
وحشت از بسکه آبیار ما بود باز تخم دوید چون شرر ریشهٔ ما

(بیدل) همه وقت اضطرابست اینجا آسایشها خیال خوابست اینجا
بیجوش نمو نیست غبار این دشت درخاک همان ریشه در آبست اینجا

(بیدل) هر مخفی آشکار است اینجا سیر گل و لاله نوبهار است اینجا
خلقیست سوار جوز گرد این دشت غافل که همان گردسوار است اینجا

(بیدل) چه جنون آینه دار است ترا کز ترک خیال خود غبار است ترا
نفی تو چو اثبات تو امریست محال من میگویم ندیم چکار است ترا

(بیدل) تو ز مردم چه شنیدی خود را کز ما زگمان دور کشیدی خود را
در تو یکتا رموز ما نیست تهی ای بیخبر از ما تو چه دیدی خود را

(بیدل) دانش جنون پیام است اینجا عیش و الم خیال خامست اینجا
ظلمت تا نور نا تمام است اینجا یکسایهٔ بید صبح و شامست اینجا

(بیدل) هرچند برگزیدم خود را افسون کمالی ندمیدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب پرورناز ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را

(بیدل) گل نیست او که بویند اورا یا باغ و بهار و رنگ گویند اورا
خود را دریاب وپا بدامن درکش بگذار خری چند که جویند اورا

بی کینه درا در دل غم پیشهٔ ما بیرنگ کن آئینه ز اندیشهٔ ما
تا آفت درنگیرد از ششجهتت آتش در دست مگذر از بیشهٔ ما

(بیدل) ساز تعلقات دنیا مشکل که شود کفیل جمعیت ما
هر چند هزار خانه دارد زنجیر تنگست بد ستگاه آرام صدا

(بیدل) بچه آگهی رسیدی از ما بوی چه حضور واکشیدی از ما
هزلی داری و معرفت میفهمی خود را هم آنقدر ندیدی از ما

بحریست مکافات گلوگیر اینجا مغرور مشو به تیغ و شمشیر اینجا
هر موج کمان انتقامیست بزه هر ماهی ترکشیست پر تیر اینجا

(بیدل) ز ترانهٔ شکست دل ما درگوش حریفان نتوان خواند نوا
موی چینی چسان صدا بردارد اینجا برخواستن شکستست عصا

با فقر سریست ذوق حق بینی را خاک آئینه ایست سجده آئینی را
منعم بادای شکر پربی پرواست نعمت متأثر نکند چینی را

بیدل) هوس معرفت آغاز بها دو راست ز مشرب عدم تا زیها
ودرا تو بفهم اگر دماغی داری ما را چه ضروراست با ین با زیها

آ ینهٔ ظهور د اد نه جلا با غیر فتا دمیل الفت همه را
معنی خو یش کس نیفگند نظر بلبل مست گل شد و گل محو هوا

مرد زفرد انرها ندخود را نا محرم امروز ا لدا ند خودرا
یدا ید از آشوب قیامت گذرد آ نکس که بفردوس رساندخودرا

چند داغ جامه دوزند مرا یکبار نشد که پاک سوزند مرا
و یتوهر نفس چو شمع ره باد میمیرم وبا ز میفروزند مرا

وهم ظهور سیرگا هست اینجا ره بر سر کوه وبن چا هست اینجا
رچند سبکروح چو نظاره شدیم مژگان پست وبلند راهست اینجا

بکی بهوای خلد خوانی ما را یاد رغم دوزخ بنشانی ما را
ور بست ز بیدلی بخود ساخته ایم یارب زدرخویش نرانی ما را

ناله کلد ز حسرت دیدهٔ ما بر محمل انتظار بستیم درا
ون حلقهٔ زنجیر جدا مانده زهم خمیازه نشانده ایم در راه صدا

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

تحقیق نه و ضمع نحو و صرفست اینجا　　تسلیم براچه صوت و حرفست اینجا
نفی من و ما حوصله ء آگاهیست　　در خورد شکست شیشه ظرفست اینجا

تنزیه ز بسکه برگزیده است مرا　　در حلقهٔ اعیان نکشیده است مرا
خلق دهلی بنام چون عنقایم　　میداند لیک کس ندیده است مرا

ترک هوس و هوا محالست اینجا　　آزادی کس چه احتمالست اینجا
دل بر میدارد آنچه بر میداریم　　برداشتن دل چه خیالست اینجا

چیزیست جسد که گر بجویند او را　　جز نامهٔ اعمال نگویند او را
غسل پس مرگش اینکه از کثرت مشق　　چون تخته سیاه شد بشویند او را

جاه و حشمی نیست عذابست اینجا　　با ساز تنزه چه حسابست اینجا
باید سرگین گاو خر کردن جمع　　کناسی عالم دوابست اینجا

چون آئینه بیغبار بیند خود را　　صد رنگ طرب شکار بیند خود را
علمی گل کرد از مزاج انسان　　تا خاک دمی بهار بیند خود را

حاصل الست کشت امکانی را　　اما چه علاج جست غمنادانی را
از بسکه عرق ز یزی باطل داریم　　خجلت غربال کرد پیشانی را

ا

حرف اینجا بود می شنودم آنجا　　آئینه به پیش ومی نمودم آنجا
چون گردون سیر من زمن بیرون نیست　　جائی نرسیدم که نبودم آنجا

خواهی مه باش خواه ماهی بنما　　خواهی اثر نور و سیاهی بنما
ای کون ومکان آئینهٔ تحقیقت　　آئینه دلست هرچه خواهی بنما

خلق وحمد خدا محالست اینها　　دعوی بگذار انفعالست اینها
هرگز بابِ ذره نگنجد خورشید　　بیدل توکجائی چه خیالست اینها

خلقیست درین انجمنستان صدا　　چون کوس جنون نوای سامان صدا
مارا دل خسته ازفضولی واداشت　　موی چینی شکست دندان صدا

دنیا است بساطی که چو آئی آنجا　　جز چشم برفتن نگشائی آنجا
شرمست غم خانه خدائی خوردن　　آنگه بمقامی که نپائی آنجا

در گلشن هستی شرر نشو ونما　　باید واسوختن برنگی همه را
رنج بد ونیک درخور طاقت اوست　　خار از آتش گداز و گل ز هوا

در دشت طلب که میطپد دل آنجا　　صد قافله سعی خفته در گل آنجا
لغزید نپاد هد سراغی ورنه　　در آبله ها گمست منزل آنجا

دریوزهٔ خاک و آتش و آب و هوا ما را کرد ست غرهٔ نشو و نما
کو مایهٔ عزت و کو خوان غنا از زاله پر یم همچو زنبیل گدا

در پیکر شخص از جمیع اعضا عار یست نظر بدیدن پشت و قفا
این است دلیل آنکه می باید زیست از عاقبت امور غافل همه را

دون فطرتا گرفتاد در راه خطا ایذا ست تدارکش بطبع عقلا
اهل قدرت ستمکش نا موسند بر دست وسراست آفت لغزش پا

درویشی کز تعب نجاتست اینجا بر عالم بیخواست براتست اینجا
یعنی هر جاست بعد شغل و اسباب میدان بیقین که قرب ذاتست اینجا

درد هر که نیستی سوادا ست اینجا فرصت رقم خامهٔ بادا ست اینجا
حیرت دارد تصرف مشق امل یک بیت و هزار مستزادا ست اینجا

دیدی آزادی و اسیری همه را از کف دادی بنا گزیری همه را
آئینهٔ عالم همه تمثال تو داشت خود را نگرفتی که بگیری همه را

درصحبت دونی که نداند خود را آنگه بهوس باده چشاند خود را
تاکی دامن ز لوث خواهی دزدید سگ چون تر گشت میتکاند خود را

در کارگه تعین امر قضا   موضوع حقیقت است وضع من ما
حق خلقت کرد از برای اعمال   خلق عمل تو همچنان بهر جزا

دل کانهمه نوحه پرفشانست اینجا   تشویش شکستی نگرانست اینجا
آهنگ حزینی که بساز چینی است   زان موست که در پرده نهانست اینجا

در پیریم آب زندگانی است عصا   مواج هزار پرفشانی است عصا
کم نیست هنوز سازبالیدن شوق   یادی از قامت جوانی است عصا

درخواب گذار حکم تعبیر مرا   برویرانی نویس تعمیر مرا
نقاش مکش زحمت پرداز خیال   از رنگ کشیده اند تصویر مرا

در راه طلب که میطپید دل آنجا   صد قافله شوق خفته در گل آنجا
لغزیدن ابود سراغی ورنه   در آبله ها گمست منزل آنجا

در دل زره دیده خرامنده بیا   بر دیده بساط نور دل چیده بیا
از وضع تکلف عبارت خجلم   کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا

روسوی خرابات وجنون کیش برا   زین وضع تکلف قدمی پیش برا
خط پیمانه نبرد با نها داز د   چند انکه دماغت زمد از خویش برا

رنگ درهم شکسته باغست اینجا
می ریزش اجزای ایاغست اینجا
گیسوی پراگندهٔ عالم دیدیم
مشاطهٔ نازبید ماغست اینجا

رنگ استعداد مینگارد اینجا
با برگ آئینه میشمارد اینجا
شوقیست برون خرام اندیشهٔ غیر
گل بهر کسی خنده ندارد اینجا

رفت آنکه بقدر کوشش بسمل ما
موجی ز نمو بود در آب وگل ما
اکنون ماو سری وزانوی غمی
کافتاده چو گوهر دل ما بردل ما

زین امروزی که میشود دی فردا
حیفست کشی ناز تعین فردا
در دسر وکر وفر رها کن خوشباش
فرد فردا که هست فرد افردا

زنگیست درین بزم حجاب آئینه را
کاندا خته بیخبر ز آب آیینه را
دل را بریاضت آگه از خویش کنید
صیقل زدنست یا بخواب آیینه را

زین تدبیر تکلف بیسر و پا
پیدا ست بیا لدهوست تا بکجا
ای مخترع عالم حیرت چو حباب
پل بستی بر آب لیک برروی هوا

زین بسنگستان یاس بنیاد ہر ا
زان پیش که صید گردی آزاد ہرا
مزدور خیال جانکنی نتوان زیست
بر قی شو و از تیشهٔ فرهاد برا

نص هوس از وسوسهٔ ساز بقا — تا کی چیند د کانچهٔ نشو و نما
یکدو نفس در چمنستان خیال — رنگی با آب جوش و بوئی بهوا

شکر که نشگافت یقین سینهٔ ما — برجا است همان سینهٔ بی کینهٔ ما
آب نگردیم ز شرم هستی — ما را ننمودند در آئینهٔ ما

رنگ اگر دمد ز پیشانی ما — بیحوصله نیست گرد ویرانی ما
چند نه آسمان بیا لیم بخویش — تنگی نکند جامهٔ عریانی ما

قت فرسود هرزه جولانی ما — کم سود کف دست پشیمانی ما
ص آخر کار ریخت درپای طمع — آبی که حیا ریخت به پیشانی ما

لم پوشد لباس خون با فته را — تا زیر کند خصم زبون یافته را
سنگدلان شعله خوسختی کن — بر دار بآهن آهن تافته را

م همه وارسته نشستست اینجا — انسان اوهام رشته بستست اینجا
یا زشعور موج و کف مستغنی است — طوفان بسر قطره شکستست اینجا

ز آینهٔ علو شانست اینجا — دوش خم گشته آسمانست اینجا
پایهٔ اقبال تو و ضع تسلیم — بر خود چیدن چه نردبانست اینجا

عالم چمن یاس فسونست اینجا — عشرت می مینای نگونست اینجا
بیرون حصار غنچگی پا مگذار — چون لاله شگفتن شبخونست اینجا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما — کوری ها داشت شوخی دیدن ما
مظهر گشتن گرد دورنگی انگیخت — زنگار شد آئینه تراشیدن ما

فریاد که سوخت حاصل از رستن ما — گردید عرق رنگ ز رو شستن ما
آن گوهر تحقیق که داریم بجیب — نایاب شد از فضولیء جستن ما

فریاد که نقاش ستم پرور ما — رنگی نگذاشت از طپش در بر ما
تا در غم پرواز ننالد حسرت — اول منقار بست آنگه پر ما

گر ریشه بباغ میرساند خود را — یا می بدماغ میرساند خود را
سعی پر پروانهٔ ما همچو هلال — آخر بچراغ میرساند خود را

گر نیک کند خیال یا بد خود را — هرگز نپسندد آدمی رد خود را
در کسوت ما همچو توئی جلوه گر است — آن کیست که بهر تو نخواهد خود را

گر ذرهٔ شوقی بخیالست ترا — صد عمر ابد در ته بالست ترا
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن — هشدار که عاقبت زوالست ترا

گر صورت نقص و گر کمالست اینجا — اظهار دوئی چه احتمالست اینجا
ماه تا بان همان هلالست اینجا — آئینهٔ بالیده جمالست اینجا

گر مرد رهی ز طبع خود کام برا — از پیچ و خم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز مگس — بی زینه تو نیز بر سر بام برا

گردون بید رد کاش خواند ما را — تا از غم این و آن رهاند ما را
عمریست گدا از مرهم طینت دل — در کوچهٔ زخم میدواند ما را

گر عافیت است و گر شکستست اینجا — از ساغر اعمال تو مستست اینجا
دستت دُبُرد کسی که گیری دستش — مزد همه کس دست بدستست اینجا

کو ذوق صلاح و لذت طاعت ما — پروانهٔ حلقست و شکم رغبت ما
شب حرص طعام و روز بیتابیِ جوع — اینک رمضان ما زهی همت ما

گردون در خاک اگر نشاند ما را — مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شوخیِ مصرع روانیم — مزد آنکس که سکسته خواند ما را

گر رنگ ملا یمت دهی گفتن را — آئینهٔ دوستی کنی دشمن را
از حرف بلند فتنه بر میخیزد — جز بحث عصا نیست رگ گردن را

گردون که ز بونو خوار پرورد ترا　　صاحب غرض از پرده برآورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید　　محتاج باین و آن نمیکرد ترا

گر نیست دماغ قدرت جهد رسا　　خجلت مکش از فسانهٔ چون و چرا
از دعوی کار جستجو پیش نرفت　　کس قطع نکرد ره بخمیازهٔ پا

گم شو ز خود و آئینهٔ دوست برا　　یعنی آ نجا که عالم او ست برا
گر سعی گذشتگی نمایان شد نیست　　گو آبله وار هر کس از پوست برا

کس نیست درینجا که چو بیند خود را　　از من غافل شود تو بیند خود را
ای بیخبر این انجمن یکتا ئیست　　احول داغست تا دو بیند خود را

گر عبرت احوال کتا بست اینجا　　تحصیل کمالت از چه بابست اینجا
دانش بر جهل میکشد خط بزمین　　بیداری سر بپای خوابست اینجا

کو قطره که دل ندا دا ز دست اینجا　　با بحر عنان موج نگسست اینجا
عالم عمریست دارد از خود رفتن　　گویا زخرامت خبری هست اینجا

مشکل که بر د ریاضت از سینهٔ ما　　زنگار خیال و وهم دیرینهٔ ما
تا هر دو جهان بگرد صیقل نرود　　دور است ز ما صافیء آئینهٔ ما

مو گشت سفید شستنم از دل غش را　　درخاک نشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید رونق شمع نماند　　اینجاست که پنبه میکشد آتش را

مستقبل اگر همه کمالست اینجا　　از عالم اوهام و خیالست اینجا
آئینهٔ حال خلق یأس ماضیست　　مه داغ تصور هلالست اینجا

ناکرده بخاک محو ما و من را　　همواری کو طبیعت توسن را
تا شمع صفت سر بتهٔ پا نرسد　　مالش نتوان داد رگ گردن را

نی سعی نفس بحرکت آورد مرا　　نی جرأت تاب و طاقت آورد مرا
سرتا قدمم حسرت دیدار تو بود　　آئینه بدوش حیرت آورد مرا

نقشم هرگه در آب بیند خود را　　موجش رقم سراب بیند خود را
بر آئینه خوانند گر افسانهٔ من　　تمثال همان بخواب بیند خود را

نومیدی جنس کاروانست اینجا　　غارت آرایش دکانست اینجا
همچون اخگر فسردگی در بغلیم　　خاکستر مغز استخوانست اینجا

واماندن دل سنگ نشان کرد مرا　　گرد دنبال کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش　　بار نفسی چند گران کرد مرا

واسوخت جنون بی‌خلافی ما را   شرمی کند ایکاش تلافی ما را
آئینه شدیم و راز کس ننهفتیم   بیحوصله کرد سینه صافی ما را

هرچند ز ساز چرخ جستیم نوا   جز حسرت دل هیچ نشد پرده‌گشا
درششجهت احتیاج طوفانها داشت   پربود این کاسه لیک از آواز گدا

همت هرجا پیش کند کاری را   دشواری نیست هیچ دشواری را
هرچند فلاخنی بکوشش پیچد   خالی سازد ز سنگ کهساری را

هستی عدم فسون نقابست اینجا   دریا منگر جمله سرابست اینجا
باید همه را ز خود تهی گردیدن   هر قطره کمینگاه حبابست اینجا

هرچند بخاک سوده شد پیکر ما   خالی ز می طرب مدان ساغر ما
هرکس قدمی بجستجوئی تو گشود   چون آبله بوسه داد پایش سر ما

هرچند غرور دستگاهست اینجا   برخود چیدن عروج جاهست اینجا
در ساز شکستگی حضور دگر است   از سرمه شدن سنگ نگاهست اینجا

هرمو در زخم اگر گشاید ما را   یا تیغ سر از تن برباید ما را
در عالم شوق بی‌تماشائی نیست   گر عمر گذشته یاد ناید ما را

هر چند نشاط جاه و مالست اینجا | جز عجز سراسر انفعالست اینجا
چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر | در نقص نتیجهٔ کمالست اینجا

هر چند طلب بصد فسونست اینجا | دریوزهٔ دیدار جنونست اینجا
از هیأت چشم و مژه غافل نشوی | دست دگر از کاسه برونست اینجا

هر چند دوئیست طور ما و منِ ما | قرب و بعدی نمیکشد دامن ما
حاشا که خیال غیر گنجد بخیال | با خویش اشاره‌ایست او گفتن ما

هر چند دماغ حق پسند است اینجا | یا نشئهٔ تحقیق بلند است اینجا
از بس بخیال خاک ساری زده ایم | خاک منصور خشک بند است اینجا

هر گاه رسد نوبت جام مل ما | مینا ز شکست میکشد قلقل ما
عیشی دیگر نصیب ما ممکن نیست | چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما

یک عمر غم تو داشت درد سر ما | سودای تو بود آشیان پرور ما
چون صبح محالست بپرواز رسد | بی چاک گریبان کف خاکستر ما

یارب مست چه جام کردم خود را | کز خویش برون خرام کردم خود را
این رفتن رنگ یا وداع دل بود | دلدار آمد سلام کردم خود را

یارب انجام عمرم آغاز نما　　این آئینهٔ راد و باره پرداز نما
فرصت تنگ است و بار مشغول سفر　　رحمی بر پیریم کن و باز نما

(لب)

اول ترکیب وضع و نسبت دریاب　　آنگه ربط معنی و صورت دریاب
عالم گاوی به پشت ماهیست سوار　　آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب

ای الفت این و آنت افسون حجاب　　افتاده ز افراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز بر اسرار محیط　　تا فارغ باشی از غم موج و حباب

ای خواجه مآل مال و نعمت دریاب　　قلب همه در خلاص رحلت دریاب
از هر چه درین مایده ذوقت بخشد　　هنگام خروج طیب و لذت دریاب

اهل دنیا درین شبستان خراب　　چون شمع بشعلهٔ غرور اند کباب
فرداند هد نور صفا طلعتشان　　کاین طایفه یکسر اند کرم شب تاب

از صحبت هر که بر دهئی بوی نصیب　　باید بمراد دل او بود قریب
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع　　با صحت باش آشنا یا بطبیب

از فقر و غنای این محیط اسباب　　بیدل اثر وقار و خفت دریاب
هر چند که سنگ ریزه یکمثقالست　　چون کشتی صد منش نمی راند آب

آسانی وضع مشکلی را دریاب — در خون نطپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشا کدهٔ عجزوغرور — دل بسیار است بیدلی را دریاب

این جاه فروشان بغرور رتب وتاب — یکسر زده اند غوطه در موج سراب
افسردن طبع را مخوانید کمال — چون گوهر گشت قطره خاکست برآب

آنرا که بود قابل مشق آداب — با وضع سبکسران نگیرند حساب
آمیزش یکدگر چه امکان دارد — گوهر هر چند حل نمایند در آب

ای نان تو گرم از تف دلهای کباب — از خجلت ظلم بایدت گشتن آب
تا کام تو مالید یک انگشت عسل — بنیاد هزار خانه گشتست خراب

ای حوصله سامان برودوش حباب — بر روی محیط چند سرپوش حباب
هشدار که بی وداع خود داریها — تنگی نتوان بردز آغوش حباب

ای از تو بغیر ناتوانی معیوب — حیفست زنی لاف وندانی معیوب
پیری چند انکه در جوانیست کمال — در پیری بیش از جوانی معیوب

این خرمغزان غافل از ساز طرب — دارند به تقلید شهان ناز طرب
تا کوس و نفیر گوش شان کر نکند — مشکل که کنند گوش آواز طرب

ای شامل عزم تو پناه لاریب　　خصمت تهٔ خاک سرفروبرده بجیب
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا　　تا حشر امداد تست از عالم غیب

«بیدل» پیریست گوشهٔ دل دریاب　　دریا بغبار رفت ساحل دریاب
موهای سفید تا رو پود کفنست　　از جاده مپوش چشم و منزل دریاب

«بیدل» باد بگاه جهان اسباب　　کاری نکنی که کینه گیرندا حباب
بی آفت نیست انفعال دل صاف　　آتش دارد بچشمهٔ آئینه آب

پیری بسرت رسید و بگذشت شباب　　ازموی سفید مرگ وا کرد نقاب
دعوی تا کی ز مانعجز است بمیر　　ایسگ مهتاب نیست صبحست بخواب

بگذر ز سر شما را فراد حباب　　برگیر سرجهانی از باد حباب
از لطمهٔ موج وهم میجوشد خلق　　بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

(بیدل)من مایوس خجالت مشرب　　میباید آب گردم از شرم طلب
راهم بمقامیست که آنجاچو هلال　　در سجده تهی کرد جبینها قالب

باغی که زداغ جگرم گیرد تاب　　ازبوی گلش بال کشد دود کباب
بیگانگی راحت اگر عرضه دهم　　مخمل نبرد زپهلویم صرفهٔ خواب

(بیدل) نبری گمان ز صد جلد کتاب　　یکحرف که باشدش به تحقیق خطا ب
این نقطه و خطی که تو داری به نظر　　هزبان دارد زیر سیاهی در خواب

(بیدل) طرق جادهٔ عرفان دریاب　　یعنی روش کلک سخندان دریاب
تا بوی سراغ ملک آداب بری　　نقش قدم جبین خرامان دریاب

(بیدل) نیرنگ سازوحدت دریاب　　هوشی بگمار و رمز حیرت دریاب
دی ما بودیم و از تو آثار نبود　　امروز تو ئی نه ما قیامت دریاب

(بیدل) ببساط فرصت برق نقاب　　ما را دو سه روزی بتوهم دریاب
حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم　　مهمان خیالرا چه نعمت چه عذاب

برمایدهٔ نعمت و ناز اسباب　　اندیشه نشد ز فربهی لذت یاب
فکر سخنم بلاغری کرد فسون　　باریک شدم چو رشته از خوردن تاب

(بیدل) اسرار کبریائی دریاب　　رمزی بحقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق　　یکدم تنها شو و خدائی دریاب

(بیدل) چه بلا است اینکه بیسازحجاب　　گردید بدل نگاردستش بخضاب
دررنگ حنا گمان تغییر کراست　　خونت شاید سیاهی ئی دیده بخواب

تا کی غم بیکسی شمارم یارب		اندیشهٔ بی عید گمارم یارب
فریادرسی دگر درین صحرا نیست		دل گویم و از سینه برارم یارب

جمعیکه اسیرند به فکر اسباب		مستند ببوی جرعهٔ جام شراب
بیدل تو بجمع مال زحمت نکشی		کز موج گهر رشته نگردد سیراب

چند آنکه امید کم و بیشست چو آب		با دامن ترحباب پیشست چو آب
تا دست زخود نه شستهٔ پاک نیٔ		سامان وضو گداز خویشست چو آب

خواهی گل و خواه سایهٔ تاک طلب		از آئینهٔ طبع فرح ناک طلب
کام دل مایوس برهمن عد مست		چون شیشه شکست باده از خاک طلب

خون مژه ریز لاله زاری دریاب		اشکی بفشار ابر بهاری دریاب
بیدرد گشاد دل خیالیست محال		این آبله را بنوک خاری دریاب

خاموشی را بحال خود ساز نقاب		آنگه نفسی معنی راز ت دریاب
هنگامهٔ فرصت حضورت گرمست		اما بچراغ زیر دامان حباب

در طبع معاشران دیر اسباب		آئین وفاق نیست چون آتش و آب
هرجا جوشیده اند با یکدیگر		زنگار همند همچو ابر و مهتاب

دل محو ادب سازسروری دریاب — بردیده حیا گمار ونوری دریاب
درهرراهی که نقش پائی دارد — بوی زن و لذت حضوری دریاب

درخورد تغافل از جهان اسباب — آسایشها است تا توانی دریاب
ای بیخبر از عالم جمعیت حق — چشم ازتشویش خلق بربند و بخواب

راحت خواهی درین شبستان خراب — دل جمع کن از ربط وفاق احباب
تا مژگانها ستمکش تفرقه اند — چشمست همان حیرت ومحرومی خواب

روزی دو درین انجمن لهوولعب — جمعیت حال خویش را باش سبب
از علم وعمل مکوش جزبراخلاق — وز مذهب وملت مگزین غیرادب

زین بحرکه نسخه ایست واکرده نقاب — غوری کن و معنی تحیر دریاب
تا شوقم مبادبی تامل گذرد — هرمصرع موج سکته دارد زحباب

زاهد که نداشت جوهررفع حجاب — آئینه جلا دادو نشد معنی یاب
بیمغز از عشق نشئه فیض ندید — از باده چه رنگ وبوبردجام حباب

زیغ هستی بی ماحصل وهم خطاب — کزجوهرانفعال واکرده نقاب
تمثالی اگر بعرض اظهار آرم — آئینه فرو رود بخود چون گرداب

طبعی که بود آئینهٔ ا ش نور ادب		دور است ز زنگ کلف وچین غضب
برفطرت کامل نستیزد او هام		در خانهٔ خورشید نمیگنجد شب

طاقت ما را درین شبستان خراب		میراند گه در آتش و گاه در آب
چشمی مگر از آبلهٔ پا جو شد		تا صورت راحتی توان دید بخواب

گفتیم بکشتی و گذ وثی اسباب		زین ورطه برون کشیم رخت آب وتاب
د رمعنی پوچ بود تدبیر حباب		تا پل نشکستیم نجستیم ز آب

گر سر یقین برو بدت گرد حجاب		اول قدم آبروی عزت دریاب
از ابر آندم که قطره افتاد ببحر		آمد پیشش کلاه اقبال حباب

گرمی کن واز عشق می ء کام طلب		مجنون شو و از گردش سرجام طلب
ورد ا روی ترد ماغی ئی میخواهی		از عطاری بنفشه با دام طلب

کم فرصتی ساز بقا را دریاب		آینده نگر گذشتها را دریاب
هر آهنگی کمیخورد د رگوشت		میگوید رفته ایم ما را دریاب

موج از نمکین نفس نبسته است در آب		جولان هوا پا نشکسته است در آب
از عالم شرم خود سران بیرونند		مشک پر باد کم نشستست در آب

موضوع خیالست چه طوفان چه سراب چشمی واکن و رنگ حقیقت دریاب
نتوان پری از ساغر دریا بردن زان می که تهی شده است مینای حباب

نقد هوس سینهٔ تنگم دریاب یعنی شرر طلسم سنگم دریاب
چون غنچه غباری که بدل پرویز د از آئینهٔ شکست رنگم دریاب

هرگاه که غنچه گشت و نشگفت حباب رمز حق و خلق هیچ ننهفت حباب
لیکن نشنید موج سر گشتهٔ ما آنحرف که پوست کنده میگفت حباب

هرجا آسود طبع بی کینهٔ آب زنگار کشید تیغ بر سینهٔ آب
ای صاف دلان سفر غنیمت شمرید موجست همان صیقل آئینهٔ آب

هرکس بسواد عالم وهم خطاب رنگی آورد از تعین بحساب
ما نیز درین دشت سیاهی کردیم بی وسمه نبود ابروی موج سراب

یاران زنگار لیف جهان اسباب کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب
بر بیدل ما روا مدار ید ستم دریا هم شرم دارد از وضع حباب

(ت)

ازحیرت وهم خود جگرداخونست نعل بیکار معرفت وا ژونست
هرگه مژه بسته ئی چه خواهی دیدن ورچشم گشوده ئی نگه بیرونست

ای خواجه زوال کروفر نزدیکست — افسردن شعلهٔ اثر نزدیکست
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند — ای کرمک شب تاب سحر نزدیکست

آن معنی شوق کز ادا بیرونست — بیساخته خاص نسخهٔ مجنونست
نی لفظ فنا نه استعارات بقا — این مصرع حیرت چقدر موزونست

ای کسوت اتفاق غیب احساست — اللّه چه دمیده سربسر کرباست
تا روپود تو چیست حی و قیوم — کان نقش جوارحست وین انفاست

آثار بنای خلق بردوش فناست — ایلجاغیر از کجی نمی آید راست
هر نیک و بدی که فطرتت نپسندد — شرمی کن و عیب پوش بی عیب خداست

این علم و فنون باب سراغ دگراست — آئینه نمای گل باغ دگراست
حق را بدلایل نتوان فهمیدن — در خانهٔ خورشید چراغ دگراست

ای خشت تو هم گداز غفلت زیست — صد حیف که سیر خویش منظور تو نیست
بالیدنت از جهان برون می آرد — گر فهم کنی که خانه‌ات خانهٔ کیست

اولی است زخشم بی مدارا حذرت — تا آفت تدبیر نریزد بسرت
شمشیر دو دم دمی که گردد سپرت — می سازد مبتلا بزخم دگرت

آشوب دماغم چه قیامت انگیخت کز رشتهٔ پیکرم جنون سبحه گسیخت
چون شمع شمار داغ دل میکردم سر تا قدمم عقد انامل شد وریخت

این آبرخی که دل بپاسش خون است طوفان قیامتی بلا افسون است
برروشیرین تر است از آب حیات درخاک ز صد تلخی مرگ افزون است

استعداد زمانه فرهنگی نیست غیر از سامان خندهٔ بنگی نیست
اینجا سر معقول که دارد (بیدل) حرف سنجیده بیگران سنگی نیست

آن مهر قدم که محو ذرات خود است آئینهٔ اسمای خود و ذات خود است
زنها را اینجا تو هم غیر مبر هم درخود خلاق کمالات خود است

آن نشئهٔ کل که سربسر آگاهیست درهرجز وش ظهور غفلت کاهیست
هرجا بتامّلش گره میگردیم در رشتهٔ افهام همان کوتاهیست

آنجا که حضور مطلع سبحانی است چون صبح ز خاک بر شدن نادانی است
ما سجده بضاعتیم یا رب بپذیر از سرتا پای ما یه یک پیشانی است

اندیشهٔ ماتم کمر سور شکست فکر شب تیره رونق نور شکست
انجام غرور ما بموئی بند است چینی مژده رد بدهٔ فغفور شکست

افسونگر فطرت همه جا جهد گماشت تا شبهه در اعتقاد خامان نگذاشت
صد شکر که قصهٔ مسیح و مهدی از اسلام تو ضعف ایمان برداشت

اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست اشیا همه اعتبار محسوس دلست
هر ذره درین دشت چراغی دارد یعنی این جمله چشم جاسوس دلست

آن جلوهٔ بی‌نشان که نه رنگ نه بواست پیدائی و پنهانی او حرف مگوست
پنهان ز ان سان که آنچه اندیشی نیست پیدا چندانکه هرچه می‌بینی اوست

ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست منت دم تیغست همه گر سر موست
بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش کاین آبله ات ز پا برون آرد پوست

آنجا که مروت آبیار بشریست غیر از سعی وفاق غفلت ثمریست
فقر همسایه تا تو انی مپسند بر خشکی لب ز بان مدد گار تریست

آثار ظهور یکقلم بی اثریست مغرور نفس مشو اقامت سفریست
زین میکده ماو خجلت ظرف حباب تا حوصله جمع میشود شیشه پریست

آن حسن که آئینهٔ امکان پرداخت هر ذره به صد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جاوه بود در پردهٔ غیب تا انسان گل نکرد خود را نشناخت

ای عجز سرشت ربط سازت که گسیخت | کز شور رعونت نفست گرد انگیخت
خاکت همه بر باد فنا رفت اما | مشتی بسر غرور بیباک نریخت

ای معنی تو منزه از هر صورت | وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محال است محال است محال | معنی در معنی و صورت در صورت

ای کشتهٔ جوع خوان امکان خالیست | گردون دستی ز نقد احسان خالیست
اینجا بر ما و تو ز سیری چه رسد | گندم شکمی که دارد از نان خالیست

امروز اشکال معرفت حل شده است | مجمل آشفته و مفصل شده است
چیزی که نبود نزد رندانش دلیل | پیش ملا کنون مدلل شده است

این باغ که زنگ در دل ما نگذاشت | در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
کامروز بروی تو ای بهار جاوید | گل چشم گشود و سبزه مژگان برداشت

ای خاک نسب ز طاقت باد بمشت | زنهار نگردی طرف چرخ درشت
باشخص قوی عربدهٔ شخص ضعیف | شرمست مگر بعلت خارش پشت

این دور که زد فال جنون خند و گذشت | شوری بدماغ هر کس افگند و گذشت
ما نیز بحکم مقتضیات زمان | کردیم انشای هرزه ئی چند و گذشت

ای بر دہ بشیب گر د طاقت باد ت		تا کی نر و دقید و جو د از یا د ت
خط سبه ا ز جر ید ۂ و شستند		تا فهم کنی که ساختند آ ز ا د ت

أشعار ی ا گر پر د ه د رعنو ا نست		ر مز ،یکتو ب سر بسر عر یا نست
پو شید د نما ند آ نچه آ ید بخیا ل		ا سر ا ر آ نست کز دلت پنهانست

ا ی مغز حقیقت تو ا فتا د ه بپو ست		هستی بکتا ئیت نمید ا رد دوست
بعد حق و خلق تا قیا مت با قیست		هشد ا رکه هر کجا توباشی اواوست

ا ین بز م هو س را من وما بسیاراست		جز شکو ه و شکر نغمها بسیار ا ست
مجنو نکد ه با عثی ند ا ر د (بید ل)		د ر خا نۂ ز نجیر صدا بسیار ا ست

ا مشب که دل از وحشت فرصت گله داشت		مطلوب زکوشش دوجهان فاصله د ا شت
تا چشم بهم ز د یم ا شکی گل کر د		د ست مژ ه سود ن چقدر آ بله دا شت

آ نجا که تمیز محر م جز وو کلست		بیشی و کمی لا ز م الگو ر و ملست
د ر گلشن ا عتبا ر قد ر ت سنجا ن		آ ر ا یش نظم غنچه و نثر گلست

ا سرا ر بقا که علمش آ ئینه نما ست		بنیا د ی ا ز هو ا ی مطلق بر پا ست
علمی با ثر ر سا ن و جا و ید بزی		صاحب نفس است آنچه موضوع هواست

اشیا عرض خیال دیدن بوده است | اسما همه افسانه شنیدن بوده است
اینجمله ز خود برون دویدن بوده است | انسان گشتن بخود رسیدن بوده است

ای شیخ گر انصاف حیا پرداز است | آرایش مسند از چه عالم ساز است
در انجمنی که از تو کم نیست کسی | ممتاز نشسته‌ئی و چشمت باز است

آن قوم که حصر مقصد شان جود است | گر در سنگ اند بسنگی مفقود است
از بس دل تنگ است دلیل ممسک | در خانهٔ خویش هم رهش مسدود است

آفاق که مظهر سماک و سمکیست | آئینهٔ آگاهی بی ریب و شکیست
هر دور ثبات و مرکز پرکارش | وا کردم چشمی که درو مردمکیست

ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست | هنگامهٔ جنگ و ساز آزرم از تست
گر در خلدم برند و گر در دوزخ | هر جا باشم تو با منی شرم از تست

آن سیم و زری کز احتیاجت بیش است | بر طبع سلیم صد جراحت نیش است
چون جمع شود بخستت داغ کند | ور صرف کنی فضولیت در پیش است

آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات | رنگینی نوبهار اسما و صفات
تا خازن جلوه‌اش در کنج گشود | کونین به نقد هستی آورد برات

امروز که آمد آن بهار الفت صد قافله خرمی بیار الفت
دل در کف داشت بر من (بیدل) داد نازم بره آورد دیار الفت

افسون نفس غباری افراشته است سودای تو خان ومانش انگاشته است
ای نقش حباب این چه اقامت هوسیست هشدار که باد خیمه برداشته است

آن جلوه زدیدن وشنیدن دور است از عالم دام فهم چیدن دور است
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط هر چند باورسی رسیدن دور است

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست آنگه چو نگه ز پیش چشمم برخاست
گر گویم خضر هست ترک ادب است آنجا که حقست خضر والیاس کجاست

اجزای سفیدی وسیاهی دگر است معجون حکیمان الهی دگر است
پرهیز مریض وصل صبر است اینجا یعنی اثر ادب نگاهی دگر است

از بسکه طلب خجلت نایابی داشت خالقی بعرق شنای بیتابی داشت
شمع این بزم دیدهٔ ماهی بود رنگ این باغ بال مرغابی داشت

از گلخن زندگی که دوش من وماست غیر از تب وتاب هرچه جویند خطاست
اینجا آسودگی گمان نتوان برد دل آتش دارد و نفس برهنه پاست

آن وضع که منسوب مزاج بنگیست   خصم کیفیت حیا فرهنگیست
چون خندهٔ سرشار دهن باز کند   بر دائرهٔ چشم فشار تنگیست

ای طفل منش بخاک وگل کوشش چیست   با سیم وزر فسرده ات جوشش چیست
پیرایهٔ ناز چند زربفت و حریر   گر عیب نداری اینقدر پوشش چیست

افسون محبت چه قیامت انگیخت   کز چنگ وفا رشتهٔ سازت نگسیخت
از دیر اگر بکعبه بستیم احرام   شد سبحه دل و همان بزنار آویخت

این باغ هوس جای نشاط ما نیست   جز مشهد نیرنگ خیال انشا نیست
گر بعد شگفتن بری از غنچه سراغ   طشت پرخون بجاست سر آنجا نیست

از بسکه سعادت جهان منحوس است   انجام رموز نیک و بد افسوس است
هر چند علم شوی بآثار کمال   چون برگردید صفحه خط معکوس است

اشکم عرق شرم نیاز دگر است   آئینهٔ انتظار ناز دگر است
آبم مکن از شبنم این باغ مپرس   مینای من از طاق گداز دگر است

ای شور خیالت قدح ناز بدست   صد میکده در سایهٔ مژگان تو مست
عمریست که میزند نفس موج پری   یادت بدل ما چقدر شیشه شکست

ای صبح تجلی اثر سیمایت　　　　دردیدهٔ اهل دیده خالی جایت
از آمدن تو حیرتم بردز خویش　　　　این چشم منست یا نشان پایت

آن لعل شکست گوهر آراسته است　　　　زان چشم جنون جام می کاسته است
خط نیست که گشته هاله‌ء رخسارت　　　　دود از دل آفتاب برخاسته است

آنجا که غرور حسن غارت کیش است　　　　بیهوده دل و دیده حضور اندیش است
در آئینه تمثال خود ش در پیش است　　　　یعنی که نگاه ما بسوی خویش است

اسرار قدم که فهم از و مأیوس است　　　　جز ما و تو نیست هر کجا محسوس است
بیرنگی جلوه گر نگردد بیرنگ　　　　عنقا چون بیضه بشکند طاءوس است

اخفا نامی ز جوهر اظهار است　　　　خورشید همان طلیعهٔ انوار است
از ظاهر و مظهر تخیل بگذر　　　　آئینه کجاست عالم دیدار است

ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست　　　　جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست
بر حیرت کار خویش مژگان وا کن　　　　هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست

ای جوهر اخلاق و فا فرهنگت　　　　جز صلح مباد آینه دار جنگت
از هر که دلت غبار نفرت چیند　　　　برگرد چنانکه برنگردد رنگت

ای جوش بهار قدس رنگت وبویت — بالیدن حسن مطلق ازهر مویت
هرچند جهات در هر وجه الله است — آن به که بسوی خویش باشد رویت

ای غیر صفات صورت ذات این است — زنگار مگو صافی مرآت این است
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش — گر مردی نفی خود کن اثبات این است

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست — زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست — از شیشه و جام موج می بیرون نیست

ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت — وز کینه نمانده راستی در نظرت
قول و فعلت زبسکه ادبار اندوخت — شد پیرو دم چو تیر منقار و پرت

آئین ادب حضور مقصد یابی است — از نسخهٔ جمعیت خاطر بابی است
غافل مشو از خاصیت موج گهر — در صید غنا ضبط نفس قلابی است

آب رخ هرچیز کم افزونی است — ناموزونست اگر همه موزونی است
بسیاری علم زیر گردون رسواست — در خانهٔ تنگ جنسها بیرونی است

ای شخص هوس شخص تو و جامه یکیست — مانند حباب سر و عمامه یکیست
پردور مرو ز خود که چون رنگ اینجا — بال و پر ازو قاصد و نامه یکیست

آب و گل و رونق گهر خواهد رفت　　چون اشک همه ز چشم تر خواهد رفت
بایدچون شمع دیده واکردو گریست　　کاین انجمن آخر از نظر خواهد رفت

آن بیخبری که نیستی رهبر اوست　　پرواز در آغوش شکست پر اوست
جای دگری سراغ ما نتوان یافت　　نقش قدم شعله بخاکستر اوست

ای آنکه بطوف هذر است احرامت　　سرگشتگی است در خیال خامت
از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ　　جوهر همه وقتست اسیر دامت

ای زمرهٔ سرکش اگر ادراکی هست　　در سجده حضور عالم پاکی هست
اقبال فروتنی بلند است بلند　　یعنی آنسوی نه فلک خاکی هست

اینجا همه دم تجدد ماومن است　　در هر نفسی ساز نویها کهن است
گرمست همین بگفتگو محفل دهر　　کو گوش تأملی که عالم سخن است

آن پوست که موش قاقم و قندز داشت　　پیرایهٔ فخر خسرو هرمز داشت
پشمی که تو در کلاه داری امروز　　دیروز طراز دم میش و بز داشت

این دشت جنون عالم بی پا و سریست　　منظور نه عبرتی نه شرم نظریست
نقش قدمیست جادهٔ پرداز اینجا　　واماندن این دلیل سعی دگریست

ای حیرت محض چیز و نا چیز از وست — جهل و غفلت شعور و تمییز از وست
زحمتکدهٔ خیال لنو ان بودن — از هر که بقا بود فنا نیز از وست

این باغ که گلهای بهارش خودرو ست — یا رب چه بلا عالم اندوه نمو ست
چون غنچه ز بس هجوم فکر است اینجا — صد پیشانی شکستهٔ یک زانو ست

آن جان جهان که برگ و ساز جسد است — هوش است و گمان است و قبول است و رد است
نی اقرار یست مدعا نی انکار — هر جا هر رنگ و جلوه دارد سند است

آثار سراغ ما بما پیوسته است — گرد ما همان بدامن ما بسته است
از ما به نشان ما توان برد سراغ — نقش قدم نشستگان ننشسته است

ای آنکه خروش نفست تن زدنی است — جز نفی بر آتشت چه دامن زدنی است
اصلاح تو حکم حلق و قصری دارد — یعنی سر هر موی تو گردن زدنی است

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست — با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
بر خویش ستم روا مدار ای غافل — چشمی واکن که تنگ چشمی کوریست

ای کرده هوس تلاطم هرچپ و راست — برخواستن و نشستنت پا بهوا ست
بنشین ز خیال اگر توانی آسود — برخیز ز هم اگر توانی برخاست

این تفرقه‌ها که بر طبیعت بار است   از غفلت نامحرمی اسرار است
زان برقت اگر لمعهٔ آید بنظر   مژگان بفراهم آمدن ناچار است

آزاد کسی که بندهٔ اهل حیاست   کانجا همه کار تابع حکم وفاست
گاه خدمت تبسم آئینه نماست   چون جرم کنی سر مژه جانب پاست

اضداد آنجا که متفق عنوان نیست   بر خلق امور منفعت آسان نیست
نرمی و درشتی مدد یکدگر است   دندان بی‌لب لبیست کش دندان نیست

این خلق که تدبیر بقا پیش کیش است   دیوانه ناگزیر بر رزق خویش است
نان خواه بمرگ هم نمی‌آید   دندانز بن رفتا یجش در پیش است

ابنای زمانه را وفا کوشی نیست   آئین مروت بهم جوشی نیست
در نسخهٔ اتفاق حق کیشیها   جز حق نمک باب فراموشی نیست

اسباب زصد دو سر فسون خوان شده است   تا تشویش تعلق آسان شده است
این دود فتیلهٔ دماغست آخر   کاشفته وموی سرنمایان شده است

ای سودا اندیش هستی باد بدست   بر عافیت طرف دگر نتوان بست
سودای تو هست باد دلت آگه باش   بازار حلب پرست از جنس شکست

از بس گردون طلسم بی پاوسر بست تا خاک جنون غبار وحشت ثمر بست
اینجا فکر اقامت بیخبر بست یعنی که مقیم خانهٔ زین سفر بست

ای شیفتهٔ تو هم دشمن و دوست غافل دارد زمغزت اندیشهٔ پوست
بر حق مپسند اعتبار باطل خورشید اگر آئینه شود عکس هم اوست

ایوان فلک و زیروبم ساختنی است گنجینهٔ خاک همچنان باختنی است
بسیار به بند زینت جسم مباش این جامهٔ غفلت زبر انداختنی است

آنرا که توعقبی شمری عقبی نیست یعنی جای تقرب مولی نیست
وصف جنت شنیده ئی عبرت گیر درجا زر و گوهر یست جز دنیی نیست

آفاق همه جرعه کش جام فناست هر زنده که هست لقمهٔ کام فناست
در پیری صید زندگی نتوان کرد قد خم گشته حلقهٔ دام فناست

آن دانه که جز تو همش حاصل نیست در مزرع اعتبار آب و گل نیست
ما هیچ بضاعتان چو نام (بیدل) داریم دلی که درحقیقت دل نیست

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
تحقیق ز عالم بیان بیرونست بی خامشی این قصه نمی آید راست

این پردهٔ سوداکه طلسم بدنست ‌ ‌ بی پرده‌گی نقاب راز کفنست
چون شعله که در دلست خاکستر او ‌ ‌ عریانی ما پیرهن پیرهنست

این جوش و خروشی که بعالم پیداست ‌ ‌ از خمکدهٔ نشهٔ بیچون وچراست
اعیان نغمات محفل بیرنگند ‌ ‌ بی پردگی آئینهٔ وهم اشیاست

اشیا هرگه مآل او خواهی یافت ‌ ‌ بی پردگی زوال او خواهی یافت
امروز و پری و دی و فردای همه ‌ ‌ در انجمن خیال او خواهی یافت

از سایهٔ گل غیر پر زاغ نرست ‌ ‌ وز لاله بجز سیاهی داغ نرست
چشم همه در شکنجهٔ مژگان سوخت ‌ ‌ با دام مقشری ازین باغ نرست

ای آنکه ترا تفحص حال پریست ‌ ‌ غافل مشو از جهان که تمثال پریست
گرد عدمست موج دریای وجود ‌ ‌ این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

آن لاله که در دشت جنون افتاده‌است ‌ ‌ داغیست که در محیط خون افتاده‌است
و انرنگ روان دلیست کز بیتابی ‌ ‌ از سینهٔ بیدلی برون افتاده‌است

آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت ‌ ‌ افگند ز تحت و فوق شور جبروت
یکبار شکم سه باد دیگر زاید ‌ ‌ باد سر و باد دبر و باد بروت

آتشکدهٔ گدازی افروختنیست   جیب نفس عدم بهم دوختنیست
چون ققنس ازین کارگهٔ علم و عمل   هر جنس که اندوختهٔ سوختنیست

آنرا که ز اصل ما و من با خبریست   جز فکر عدم خجلت بی پا و سریست
شور نفست پیام دوری دارد   این قلقل شیشه نیست آواز پریست

ای زله کش خیال نعمت دگراست   مغرور تو همی حقیقت دگراست
خلدی که بگوهر و زر آراسته اند   مجموعهٔ حرص تست جنت دگراست

از عشق بهر دل که یقینی و شکیست   رنگ اثر ظلمت و نورش محکیست
شام و سحر آن نیست که نتوان دانست   پیدائی و پنهانی خورشید یکیست

ای خورده فریب عشوهٔ دشمن و دوست   مغز عجبیست گشته پنهان تهٔ پوست
غافل مشو از اشارهٔ شخص فنا   در هر مژه بر هم زدنت چشمک اوست

اسباب جهان رهزن شیخ و شابست   خوش وقت کسی که فارغ از اسبابست
آرام مجو ز مال کز جمع گهر   سرگردانی نصیبهٔ گردابست

آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت   چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشا همه وهم داشت از وهم گذشت   عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت

آن تخم حقیقت که نبوت شجراست — پیش جمعیکه دینشان معتبر است
بوبکرش ریشه شاخ و برگش عمراست — عثمانش شگوفه مرتضا یش ثمراست

آخر هیچیم شیشه کو سنگ کجاست — ناهنجاری کدام و فرهنگ کجاست
روزی دو خیال ناز غفلت دارد — ای بیخبران صلح چه و جنگ کجاست

آن رمز که سمع و نطق دریافته است — نتوان گفتن باصره نشگافته است
شمعیکه مقیم پردهٔ فانوسی است — چون وانگری جمله برون تافته است

امروز که انکار جهان تصدیق است — آئینه و سطح آب بی تفریق است
هر جاست اثر رنگ موثر دارد — تقلید چه میکنی همه تحقیق است

اشکم زبهار طربم گردی نیست — جز رنگ گداز و نفس سردی نیست
از عالم انفعال دل می آیم — غیر از عرقم دگر ره آوردی نیست

اظهار سخا نه بدل سیم و درمیست — هر کس زین نشه سرخوش بیش و کمیست
هر چند ز ممسکان کسی بهره نبرد — جان دادن این قوم بحسرت کرمیست

آنرا که زدرد دینش افسونی هست — در یاد حسین داغ مدفونی هست
هرگاه ز خاک کربلا سبحه کنند — در گردش آن چکیدن خونی هست

این بزم جنون‌هوشی وفرهنگی نیست   ساز نغمات دانش آهنگی نیست
چندان که بفهم ماومن گوش نهی   غیر از آو از خندهٔ بنگی نیست

ای شعله گراز عافیتت رائی هست   وز معنی آسایشت ایمائی هست
زنهار مکش درد سر رعنائی   درسجده جبین‌صندل انشائی هست

ایمایهٔ اخفای حقیقت خویت   پوشیدگی آرایش رنگ وبویت
تمهید جنون مکن باظهار عرق   تا آینه نشکند حیا بررویت

ای‌سرخوش وهم یأس وآمال یکیست   اینجا روز و شب و مه وسال یکیست
(بیدل) شو و کیفیت و حدت دریاب   چون آئینه‌رفت‌شخص و تمثال یکیست

از روی تو برق در نقاب افتاده‌است   از چشم تو شعله‌درشراب افتاده است
برساز شکست چون نپیچد زلفت   این سایه زبام آفتاب افتاده است

ای شاه و گدا اسیر و مات چشمت   نور و ظلمت محو صفات چشمت
در چشم دوات میدمد آب سیاه   تا سرمه نوشته است برات چشمت

آن نسخه که معنی‌خداداد داشت   بی‌شایبه انتخاب استادی داشت
زین جاست که هر مصرع بیت‌ابرو   هرگاه که آمد بنظر صادی داشت

از هرجنسی که زیر افلاک بسیست — چون بازشگافی دل غمناک بسیست
اینجا از بسکه خانها گشته خراب — قفل زنگار خورده درخاک بسیست

آنرا که بجز صلاح پرور دن نیست — البته طریق لغو سر کردن نیست
چون نقش قدم ز جاده بیرون افتاد — هشدار که بازش بره آوردن نیست

آفاق بساط قدم افشردن نیست — اینجا امکان کام دل بردن نیست
درخانهٔ این آئینه تامهمانی — چون تمثالت غیر قفاخوردن نیست

ای سخت خرام الفت عالم پست — احرام عبور آن جهان خواهی بست
رستن ز بن ورطه وحشتی میخواهد — چون گو(۱) پیش آیداندی باید جست

آنجا که جنون دماغش افروخته است — اسباب تکلفی نبند وخته است
بزم سودا غم چراغانش نیست — موی مجنون فتیله ئی سوخته است

آئینه و آهن همه گر نور و صفاست — عکس صور است آنچه در وی پیداست
(بیدل) تو همین بصیقل دل پرداز — این آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

ای جرأت امید و هراس فرصت — کاری کن و بگذر ز قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمرها خواهی سود — دستی که نسود ی بمساس فرصت

---

(۱) گو بفتح زمین مغاک و فرورفته.

این وحدت و کثرت از غبار نظر است   معنی گردی از عبارت شور و شر است
تحقیق شکوک از اثر احولی است   مرکز خط پرکار ز دوران سر است

انکاری غیر باش تصدیق این است   و اگر د بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد   ترک تقلید گیر تحقیق این است

آن دانه که جیب معنی خویش شگافت   شد ریشه و چندانکه تو انست شتافت
آخر پی تحقیق بجائی نرسید   خود را هرچند خوشها بست نیافت

افلاس که ناگوار هر زشت و نکوست   یارب نشود خجالت دشمن و دوست
از قلت مایه ننگ خست چیدیم   از بس تنکیم نان ما نیست د و پوست

این نوخطی و تازه جوانی فانی است   هر چشم زدن کتاب عبرت خوانی است
پیریها خواهد و رقت برگرداند   در هر موی تو دیدهٔ قربانی است

این تشویشی که در طبایع پیداست   از عالم عدل معنوی فهم خطاست
بحر کرم و ستم چه امکان دارد   چون موج شکست ما همان شوخی ماست

ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست   یکتا گفتن دلیل یکتائی تو نیست
آغوش توهمی است کو عرش و چه دل   آنجا که تو ئی جا بتو هم جای تو نیست

ایام درنگ و طاقت زودم رفت از شرم زبان توقع سودم رفت
یارب بیدست و پا زخاکم بردار دستی بودم شکست و پا بودم رفت

این صوم و صلوات کز جناب کرمست رفع چندین هزار رنج و المست
خود را ز قبول آن نخواهی واداشت بر طبع کریم رد احسان ستمست

ای خاک دودم گل شده بند و بستت صبحی بنفس رسیده بود و هستت
شایستهٔ شغل تو باین کسوت چیست تا از فوتش بسودن افتد دستت

آنرا که صفای نشئهٔ فرهنگست همدرسیء ناقصان غبار ننگست
در بی بصران مرد ندارد جوهر تا در رنگست آئینه درزنگست

امشب که بمحفل ظهورت گذریست سیر خود کن گرت فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد سر تا قدم شمع گریبان و سریست

آفاق که مکتب وجود و عدمست اشیا همه در روی خط حیرت رقمست
انسان بود از معنیء هر یک آگاه راز دل کاتب از زبان قلمست

اقبال بلند تو سر پست بس است تخت و حشم آن نقش که ننشست بسست
گر حرص مسخر قناعت باشد مهر سر گنج تنگیء دست بس است

ای علم بسیط دستگاه قفست   عنقا پرواز زیر بال مگست
جمعست بعین واحد اعراض جهان   آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

اظهار که جز دعوی خودسنجی نیست   هر چند غناست خالی از رنجی نیست
قدر اخفای فقرا گرد ریا بی   چون دست تهی در آستین گنجی نیست

آنی تو که فطرت تو نازیدن تست   اند از خیال تو خرامیدن تست
علمی بهزار رنگ داری پر و بال   تا هر جا سیر تست بالیدن تست

آن شمع که مجمع تجلی پرداخت   دید من و تو منحصر فطرت ساخت
این عرصهٔ همتست باید دریافت   کاینجا هر کس رسید خود را چه شناخت

امروز چنین که در جهان کم و کاست   با غیر حساب من نمی آید راست
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن   (بیدل) گویان ز خاک خواهم برخاست

ای سرخوش بادهٔ تردد جامت   مشکل که توان رفع نمود ابرامت
آخر تو همانی که دم طفلی هم   بی جنبش گهواره نبود آرامت

آنکس که طریق عزلتش منکشف است   آسوده ز آفات جهان تلفست
از اوج و حضیض این محیط آگه نیست   گوهر که زمین و آسمانش صدفست

آلودگیم اگر باین دستور است — هرجا باشم همان تری منظور است
از دامن من در آفتاب محشر — مانند جبین خیال خشکی دوراست

از معنی بیرنگ کسی آگاه است — کز علم یقین بلفظ رنگش راه است
رحمن ورحیمی که تو داری بنظر — بی شبهه غیر صورت الله است

از هرچه طبیعت احتیاج اندیش است — گل کردن سازاعتبارش بیش است
دندان که ترا واسطه نان طلبیست — رنج رو ئیدن از شکستن بیش است

ای آنکه فلک بنشهٔ ظرف تو نیست — نحو همه حرف وصوت جز صرف تو نیست
خاموش نشین زبان آفاق از تست — تا در سخنی حرف تو هم حرف تو نیست

ازبس سخنم ز آگهی پایه نداشت — جز خجلت امتیاز سرمایه نداشت
چون خامه ز طبع منفعل تقریرم — حرفی نزند کز تری مایه نداشت

آنرا که ز صبر وطاقت آثاری هست — مشاطگی آفت اسراری هست
زان سیل که تمهید خرابی دارد — درا بروی پل وسمهٔ زنگاری هست

آفاق جنون انجمن فطرتها ست — اینجا هرکس برنگی آشفته نوا ست
واعظ حرفی زریشهٔ طوبی داشت — خرکاری گفت یال خر نیز رسا ست

ای آنکه وصول مقصدت اندازاست | دل پیدا کن که دل دلیل راز است
هر چند هزار پر برون آرد تیر | تا پیکان نیست نارسا پرواز است

ای مژگان خار بست غفلت بر هت | آن نگاه شکسته سعی بینش کلهت
درعرصهٔ آنجلوه چسان خواهی تاخت | میدان نکشیده نیم حیرت نگهت

امروز عزیزان بکمال دولت | مغرور سرا بند ز شان دولت
بر چین جبین شان مگر وا نگری | تا راه بری بنرد بان دولت

آنکس که تعلق نفس ما و منست | تا خاک نشدن تکلفش جز و تنست
تشویش سبکروح نگردد اسباب | چون مرد شرر همان هوایش کفنست

ای حاصل شهوت دوکس ایجادت | خواب وخور وحرص وحسد استعدادت
شوق هر چیز نسبتی میخواهد | حق چیست از ینجمله که آید یادت

آن شیخ که بار حرص صد قافله بست | راه جهدش نه خلوت ونه چله بست
دستار بر غم پای بی تمکینش | گردید بگر دسرش و آبله بست

از پیش نظر یکمژه برد ارانگشت | تا از عبرت گزی بناچار انگشت
با غیست جهان رنگ کز هر نخلش | رعنائی میکشد بزنهار انگشت

ای ازخوان شکستگی یافته قوت — فغفور بهات برده باد جبروت
با این سر و برگ از تعین شرمی — موی چینی کدام ریش وچه بروت

این باغ طرب جوش بهارخویشست — هنگامهٔ نازگل وخارخویش است
ازپهلوی نام کس نباید بالید — هر برگ نگین اعتبارخویش است

ای صبح اگر زدرددل باخبریست — آرایش شبنمت خجالت ثمریست
اشکی که زجوش خنده حاصل گردد — هر گاه تاملش کنی تنگ تریست

آه از تمیز هستی جهل پرست — کائینهٔ ما ببزم تحقیق شکست
یعنی ما را زدامنی کرد جدا — کانرا بعدم هم نتواندادزدست

این تاب وتب عشق وهوس چیزی نیست — جز حیرت محض درقفس چیزی نیست
سمع وبصر و تمیز هر چیز که هست — روحست که آن غیر نفس چیزی نیست

آنجا که محیط بیکران سخنست — تمکین گهر موج روان سخنست
نظم عالی تاملی میخواهد — معذورکه سکته نردبان سخنست

این یکدونفس علم که جهل ما داشت — ما را چقدر زفهم معنی واداشت
برخود چیدیم دستگاه پرواز — زان رنگ که سابقهٔ پرعنقا داشت

افسوس نوای همنیم ساز نداشت   تمثال من آئینهٔ غماز نداشت
تا چشم گشودم عدم آمد بنظر   انجام تماشای من آغاز نداشت

از عافیتی که جنس این قافله نیست   گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
بی جهد کسی چه قدر راحت داند   پای خرابیده محرم آبله نیست

ای کعبهٔ تو کعبه و دیرت دیرت   من نیز من تو بی بیان حیرت
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز   غیرت باشم اگر بدانم غیرت

یکتای هر دو جهان دمیدهٔ آب و گلت   پیدا و نهان متصل و منفصلت
جمع الجمعی شنیده‌ئی غوری مکن   آن نیست مگر نسخهٔ اسرار دلت

ز بسکه در ابنای زمان دم سردیست   غیرت وقف درشتی و بیدردیست
دیدیم باعتقاد این فرقهٔ حیز   کوچک دلی از دلائل نامردیست

افسوس زمان عیش دلخواه گذشت   فرصت بغبار ناله و آه گذشت
شد روشنم از جادهٔ موهای سفید   عمری که نداشتم بصد راه گذشت

این دریا قعرنا کنارش از تست   این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین نام فسردن نبری   هر رنگ که گل کند بهارش از تست

ای ماه نو از شکل جنون تلقینت   داغم دارد ترازوی سنگینت
جز رنگ و هوا دگر چه بر داشته ئی   کز خم بهم آمده و سر شاهینت

از حاصل جاهت اگر امدادی هست   فطرت معمار عبرت آبادی هست
مشدار که در طبع حریفان غنا   پنهان ز نظر بنای شدادی هست

ای مست غرور جام و مینا خالیست   زان می که تو سرخوشی پری ها خالیست
گردن کشی آن نیست که پستت نکند   جای سر شمع تا ته پا خالیست

از پاس قدم اگر کنند آگاهت   نی خار آید به پیش پا نی چاهت
جز سعی فضول کس عنان گیر تو نیست   چندان ندوی کآبله بندد راهت

ای گرد سحر بلندی بار گهت   های و هوی نفس غبار سپهت
شایان غرور هستیت عجز خوشست   رنگی داری شکسته باید کلهت

اجزا آئینهٔ اثر های گلست   کیفیت تاک ظاهر از موج ملست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست   خون رگ ابر جمله در طشت گلست

اشغال جهان تسلسلی داشته است   گه سیری و گه تغافلی داشته است
تعطیل و توقف چه خیالست اینجا   فهم معنی تاملی داشته است

آب روی گذشتگان گرد بس است　　اقبال بلند همت فرد بس است
گلگونهٔ رنگ غیرت آرایش نیست　　تیغ عریان آئینهٔ مرد بس است

اخلاق بتقدیم وفا مجبور است　　تغییر ز نشئهٔ طبیعی دور است
هر چند کریم رد کند سایل را　　در چارهٔ ابرام کرم معذور است

آنرا که به بیکسی نظر دوختنی است　　جز یأس ز اسباب چه اندوختنی است
بیرون تو در چراغ کاشانهٔ ما　　افروختنی نیست همین سوختنی است

آفاق که جز خیال سودائی نیست　　از بیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمعیتی که وضع گوهر دارد　　در عالم طمطراق دریائی نیست

آنی که بساط وهم وظن جای تو نیست　　غیر از یکتائی تو همتای تو نیست
زین پست و بلند آنچه آید بخیال　　جز بالای تو کس ببالای تو نیست

ای شور خمستان حقیقت جوشت　　زیر و بم امکان نفس خاموشت
تا کی شنوی زدور افسانهٔ خویش　　اندک پیش آی تابمالم گوشت

آن فتنه که شور هوس عشق انگیخت　　گرد دو جهان بفرق آگاهی بیخت
وقف موجود کرد در نیم معدوم　　بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت

از بس بدماغ آگهی غش زده است ــــ بر خلق دلایل مشوش زده است
خورشید عیان نیست که از خیره سری ــــ هر خانه چراغی دگر آتش زده است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست ــــ همواری طبع جوهر استغنا ست
بیش و کم اعتبار بر ما مفروش ــــ از قطره و موج آب آئینه جداست

آفاق تمام یک دکان هوس است ــــ تمیز اینجا چه و تامل چه کس است
هر طباخی که گندی (۱) ئی پخت امروز ــــ فرداش هجوم گنده خوران مگسست

آنجا که یقین آئینهٔ توفیقست ــــ غفلت هوس تفاوت و تفریقست
دل جمع کنید از خیال من و تو ــــ دانائی شرک مشرب تحقیقست

از عالم اوهام کرا اعراضست ــــ اینجا نفی و تغافل و اغماض است
تا چشم گشوده ایم برساز ظهور ــــ چون جوهر کار ما همین اعراض است

این مکتب غیر لغو و تزریق نداشت ــــ جز وهم علایق خط تعلیق نداشت
بر سودن دست ختم دانش کردیم ــــ به زین دو ورق نسخهٔ تحقیق نداشت

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است ــــ اما چه علاج موج ما بیخبر است
در نشئهٔ تسلیم عروج دگر است ــــ پائی که برین مکان رسید است سر است

---

(۱) گندی: بضم کاف فارسی وکسر دال آنچه که مالدار ان سبوس را با کمی آرد خمیر کرده پزند و به سگهای خود دهند .

آغاز و فاق خلق انجامی نیست　　کام آخر کار غیر ناکامی نیست
در خوشه ز ربط دانه میباید دید　　در پختگی آنچه بود درخامی نیست

ای حسرت باف کارگاه کم و کاست　　جز بیهده کوشی از معاش تو خطاست
تا قالبت از نقش نگشتست تهی　　چون ماکوی جولاه بدو بر چپ و راست

آنرا که رعایت کمالات فنست　　سنجیدگئی لازم طور سخن است
تا هرزه نگوئی از متانت مگسل　　دندان درست ضبط آب دهنست

آنرا که بسامان رعونت نظر است　　روز سیهیش در کمین اثر است
ایشمع حذر کن از تب و تاب غرور　　داغش ته پاست هر که آتش بسر است

این محفل اگرچه آفت آور بوده است　　دیدن اینجا بلای دیگر بوده است
خودرا چون شمع میخورد خلق بچشم　　مژگان گشوده چشم اژدر بوده است

ای صدر بساط آفرینش جایت　　از دل تا دیده انجمن پیرایت
صبح طرب آبیار باغ ازلی　　یارب همه جا بهار بوسد پایت

از عالم بید لان شکر انجامت　　یارب ندهد و سوسهٔ پیغامت
مدتها برگ عیش ما خواهد بود　　نعمتهای ذخیرهٔ اکرامت

این بادهٔ عشرت ازایاغ کرم است — این پرتو احسان چراغ کرم است
بینا بی دل بلبل صد رنگ ثناست — این روغن گل شبنم باغ کرم است

(بیدل) هنگامهٔ صور چیزی نیست — این مجمع عبرت نظر چیزی نیست
سر تا قدم شمع تماشا کردم — جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست

باهوش جنون تراش آئینه گریست — از معنی حسن معرفت بیخبر یست
بربند ز خویش چشم و مضمون دریاب — مکتوب حقیقت تو در بال پریست

«بیدل» اگرت سر رضا در پیش است — محراب قبولت همه جا در پیش است
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت — تا جبهه بیال سجدها در پیش است

«بیدل» چقدر مایهٔ فطرت دنگیست — کائینهٔ اعتبار هوشت زنگیست
درخواب گذشت عمر نگشودی چشم — صبحی که تو داری چه قیامت ننگیست

پیریم و تصور بقا دلتنگیست — قامت مشکل وداع عیش آهنگی است
هرچند نفس بست کنون باب خروش — شاد است هوس که نایی یا چنگی است

پرکار فلک را سر و پا هردو یکیست — تاج شه و کاسهٔ گدا هردو یکیست
فرق بلند و پست از بیخبریست — طوق و خلخال آسیا هردو یکیست

«بیدل» رنگی که بسته ئی پرداز یست   مغرور بقا مشو فنا پرواز یست
آخرزین جلوه چشم خواهی بستن   در کارگهٔ نظر تغافل سازیست

«بیدل» دارد ز طبع اهل همت   آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم   با خوردان لطف و با بزرگان خدمت

(بیدل) عمریست درجهان کم و کاست   تدبیر بکار دل نمی آید راست
چون موج که د رطبع گهر محو شود   ناخن ها سوده گشت وین عقده بجاست

(بیدل) هرچند هیچ سو بیم ره نیست   شبگیر طفیلی روشم کوته نیست
خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست   از کوشش سایه هیچکس آگه نیست

باطن شمع ظهور فانوس من است   ظاهر همه رنگ پرطاءوس من است
غیبم چمن آرای ظهور است امروز   این جلوه خیال نیست محسوس من است

(بیدل) دیگر نشان و نام تو کجاست   امید پر افشانی دام تو کجاست
جهدی کن و خود را بدماغی برسان   ای محمل بوی گل مقام تو کجاست

بی اسم و صفت ذات بخود محرم نیست   بیرنگ و بو بهار جز مبهم نیست
عالم بوجود تو و من موجود است   گر موج و حباب نیست دریا هم نیست

با اهل یقین لاف بیان نا مرد یست	غیر از اظهار خامشی د م سر د یست
تا آئینهٔ ئی هست به پیش نظر ت	گر پاس نفس ندا ری از بید ردیست

(بیدل) اگرت گوش فوا یدشنو یست	پردا زدلی که اینت تد بیر قویست
درمزرع ما که حاصلش دیدار است	آئینه ندا شتن ندا مت در و یست

بنیا د جسد که کا رگا ه ا سماست	رو زی دوز حکمت طبیعی برپا ست
برصوم وصلوات پر میفزا کا ینجا	تعدیل بهرا مرکما ل عر فا ست

(بیدل) نا موس فقر شدر و پو شت	گز پختگی ا فتا د بخا می جو شت
بارزن وفرزند کشید ن چه بلاست	ا ی مرده جنازهٔ که دارد د وشت

(بیدل) درحق عقدهٔ لا ینحل نیست	ا ینجا با ر تغا فل مهمل نیست
نقا ش خیا ل نا تما می نشو ی	تصو یر کرم بغیر مستقبل نیست

«بیدل» ا ز بحث واژگونی سبقت	زنگت ز صفا د مید وقیرا ز عرقت
چو نشمع بداغ غوطه خوردی آخر	جز گریه چه کردی که سیه شد ورقت

با نظم کر وفرت سرمیمنت ا ست	کا ن حرزبقا ی دولت و منزلتست
د ید یم که د رسکهٔ نا م شا ها ن	نا موزونی خرا بی مملکت ا ست

«بیدل» اگر از عالم جودت خبر است — اظهار قناعت ز هر بد بتر است
ساغرکش و عشرت کن و اقبال طلب — مهمان کریم را فضولی هنر است

بیجوهر الفت که وفاقش عرضیست — هرچند کند دعوئی صحت مرضیست
آنکس که ز دوستان شکایت دارد — بی شائبه آشنائی او غرضیست

«بیدل» چه توان کرد یقین بینور است — فطرت نایاب و آگهی مستور است
دل رمز ازل هیچ نفهمید افسوس — با خویش خطاب ما ز راه دور است

پیری هرچند باب یاس و اسفست — امید بصد مستی و عشرت طرفست
زین حلقهٔ قامتی که دارم بنظر — خمیازهٔ عمر رفته ساغر بکفست

«بیدل» وضع بنای هستی عالیست — اینجا چه خیال عیش و فارغبالیست
برخویش ز باد هر نفس میلرزم — طاقست بلند و شیشهٔ ما خالیست

بر صورت کار خود گرا فکند نظرت — از کین کسان گل نکند جز حذرت
تیغی که بروی دیگری میباری — چون وانگری گذشته یا بی ز سرت

باخار قدم توقع جستن نیست — تا غم نرود بعیش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خود میخواهد — غافل که بقید زندگی رستن نیست

پاکی جسد تا نشوی خاک کجاست تنزیه درین کسوت نمناک کجاست
تخمیر تو آنچه دارد آلودگی است خاکی که نمایند گلش پاک کجاست

(بیدل) تدریس ووعظ عنوانم نیست تقریر ودلیل پوچ برهانم نیست
گفتم که نبودی و نخواهی بودن زین بیش دماغ خود فرشانم نیست

(بیدل) نه همین خاک تو از شرم گلست هر کس اینجا برنگ دیگر خجلست
نقاش ازل نقش جهان بست بآب یعنی هستی حقیقت منفعل است

(بیدل) بسواد بیکران این دشت هر کس هر سو رفت او دگر بازنگشت
چون ما و تو رفتهای ناآینده بسیار گذشته اند و خواهند گذشت

برجادهٔ تحقیق که اشباهش نیست میتا زد خلق و هیچ سو راهش نیست
فرع آواره سخت دوراست از اصل مائیم آنکس که این کس آگاهش نیست

(بیدل) همه وقت نازنین جان منست پروردهٔ نو بهار احسان منست
گر خنده است گل بدامان منست ور گریه است ابر نیسان منست

بد مستی صد خمار هشیاری ماست آشوب هزار فتنه همواری ماست
از آفت آگهی امان باید جست خوابیکه ندید نی است بیداری ماست

بگسل از حرص مال وزر پیوندت کافزون طلبی میفگند در بندت
با فقر بساز کاین قناعت اقبال سازد بخیال نیم نان خورسندت

بنیاد جسد گر همه شامش سحر است چون وانگریم خاک گورش بسر است
پیراهن ما چو دیدهٔ قسر بانی چند انکه سفید ابره سیه آستر است

با دامن اگر پای هوس را سازاست از ششجهت در تماشا بازاست
عزلت مده ازدست که درخانهٔ خویش آئینه بروی عالمی گلباز است

(بیدل) بیقین کوش هدایت این است مگذر زحضور دل نهایت این است
تاچند خوری فریب قرب موهوم همصحبت ما باش ولایت این است

(بیدل) از بس بفطرتت کوتاهیست در منزلی وسعی طلب گمراهیست
ای غافل کار اندکی چشم بمال ماراا وگفته ئی کدام آگاهیست

با لمعهٔ عشق این وآن آنهمه نیست برهم زدن کون و مکان آنهمه نیست
هر جا مهتاب وا تکاند دامن حلاجی و پنبه وکتان آنهمه نیست

(بیدل) بمزاجی که وفا جوهر نیست دید و وادید خشک شرم آور نیست
آنجا که حقوق دوستی منظور است غیر از ایثار شیوهٔ دیگر نیست

برخود هر چند زندگی مفتونست		اندیشه ز درد بی‌ثباتی خونست
چون آبله از بنای ماهیچ مپرس		یعنی این پل بقطره‌ئی وا ژونست

با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست		هم حایل جلوه‌های او دیدهٔ ماست
تحقیق چرا غیست که گروانگری		تا ریگی پیش پای او دیدهٔ ماست

(بیدل) هر چند شور نظمم بیش است		گرو ارسم اندیشه خجالت کیش است
در سلک سخنوران گهرهای مرا		چون ژاله همان آب شدن در پیشست

(بیدل) صد حیف نارسائیت نرفت		با خلق تملق آشنائیت نرفت
فضل یزدان ز مایهٔ درویشی		شاهی بتو بخشید و گدائیت نرفت

(بیدل) اگرت جوهر معنی بینی است		و ز سیر بهار معرفت گلچینی است
جز شوکت حق مدان زمینگیری خلق		در شیشه علامت پری سنگینی است

(بیدل) ما را دل هوس پیشه بس است		در پردهٔ راز فکر و اندیشه بس است
خواهی به ازل بتاز خواهی به ابد		این دانهٔ نادمیده را ریشه بس است

(بیدل) پروای ملت و کیش کراست		اندیشهٔ شاه و فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار		ما فی اللهیم این همه تشویش کراست

برهرکه قضانام وفادوخته است — جز شیوهٔ نیستی نیاموخته است
بر طینت عشاق مبند ید حسد — سنگ سوداشرارخود سوخته است

(بیدل) گر پادشه و گر درویش است — اکرام لضیفش اعتقاد و کیش است
عالم همه پاس خاطر خود دارد — پیداست که مهمان خیال خویش است

بر عجز و غرور کبر و کین نتوان بست — پرواز سپهر بر زمین نتوان بست
هر نامه بقاصد یست مخصوص اینجا — بر بال مگس غیر طنین نتوان بست

(بیدل) بغبار سرمه ام تقریر یست — در پردهٔ خامشی بمی و زیریست
بیرون شکست دل نداند رهم — برجادهٔ موی چینی ام شبگیر یست

(بیدل) بر و هم غفلت و آگهیت — فرد االلهیست ماننده و یت
امروز چه سحر است که باچندین هوش — باور نکنی گر همه خوانم و لیت

(بیدل) عمریست میکشد در بدرت — اندیشهٔ بیکسی که خون شد جگرت
قطع نظر از هرد و جهان باید کرد — تا سایه کند بستن مژگان بسرت

بیبا کی کن شکیب مردان این است — سر بر کف گیر سیب مردان این است
حیفست چو زن برخت گلگون نازی — خون گرد و بپوش زیب مردان این است

(بیدل)سودای اجتهادم شان نیست   شوق طرف کمال با نقصان نیست
بر پست و بلند شعر ما یراد مگیر   آخر سخن شافعی و نعمان نیست

(بیدل) بلد ما دل آگاه بس است   تحقیق دلیل منزل وراه بس است
اندیشهٔ سیر وسفر کعبه و دیر   فی الله والی الله من الله بس است

پیری که ز بزم ناامیدی جامیست   کیفیتش ازخواب عدم پیغامیست
هشدار که از بهر طواف لب گور   در موی سفید جامهٔ احرامیست

(بیدل) دگر آن فرصت بد مست کجاست   وان شیشه وساغری که بشکست کجاست
گیرم پر خون کنی کف از سود نها   آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست

(بیدل) مارا که عجز وطاقت حالیست   دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر   محمل کش اختیار ما پا مالیست

(بیدل) اگر اختیارداری عبث است   ور حسرت انتظارداری عبث است
چون آخر کار این وآن نومیدیست   گر خود همه وصل یارداری عبث است

بادی چو حباب بر سر ما بشکست   دل دامن صد رنگ تماشا بشکست
پرنازک بود فرصت سیر پری   تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

برزورننازی که زبون‌سازندت گردن نفرازی که بیند ازندت
ای‌قاب بلای امتحان‌درپیش‌است بگدازازان پیش که بگدازندت

(بیدل) درخوروخواب فرصتهارفت آگاهیها ببادغفلت‌ها رفت
چشم توچه وقت بازخواهد گشتن فرداهادی‌شدوقیامتهارفت

برهر قلبی گدازآن اکسیریست نوراست بحال سایه گر تغییریست
فهمی که چه میطراز دازخودرفتن درگردش رنگ خامۀ تصویریست

(بیدل) ماراهرزه‌درائی‌شان‌نیست مدح میرو ستایش سلطان نیست
زین دست کلامی که زمامی‌شنوی غیراز ایثارخدمت یاران نیست

پیری فال بنای پستی زده است برهرعضوم خم شکستی زده است
ابروست کنون مایل پوشیدن چشم سقف‌این‌خانه‌هم‌شکستی‌زده است

(بیدل) نه نفس بحسرت‌زاری‌سوخت یاخواب درانتظاربیداری‌سوخت
بیکاری هم نشد نصیب هوشم بی‌ناخنیم بداغ سرخاری‌سوخت

باهرطلبی وضع نوائی دگراست هرزمزمه‌باب مدعائی دگراست
دریوزۀ دیدار تحیر دارد درکاسۀ چشم ماصدائی‌دگراست

(بیدل) پری ئی که نه هر سودائی اوست آنسوی یقین و شبهه رعنائی اوست
این شیشهٔ چندی که تو داری بنظر خجلت عرق خیال پیدائی اوست

(بیدل) هرجا آب و ضو نا یا بست بهرچه تیمم بدل است و با بست
یعنی از شرم اینچنین طاعتها دستی که بخاک میرسانی آبست

(بیدل) که سرو برگ کلامش و هبی است آزاد ز اظهار معارف نسبی است
تحقیق این است با تو میگویم و بس بیواسطه ارشادی و از روح نبی است

(بیدل) افهام تا کجا کاسته است کاین عرصه بساط حمق آراسته است
عمر یست که آشنا و بیگانه ز من غیر از تاریخ وسجع کم خواسته است

(بیدل) مارا ز عجز و طاقت گله نیست ره ناهموار و پای پر آبله نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد ورنه دل و دیدآ نقدر فاصله نیست

(بیدل) بی احتیاط اگرد اشتنست بر خشکی این دشت نظر داشتنست
یعنی که بر نگ قطره های باران جای خود از آب نیز بر داشتنست

(بیدل) رفت آنکه دل طپش می انگیخت جولان جنون غبار امکان میریخت
اکنون سرو برگ طرب از خاک طلب در آبلهٔ پا عرق سعی گریخت

(بیدل) ز تعینت چه‌شان در نظر است | مغرور یقینی چه گمان در نظر است
تاکی بهوا غبار خواهی انگیخت | ایخاک فسرده آسمان در نظر است

باخلقم اگرچه ربط امکانی نیست | میلم بیکاری و تن آسانی نیست
هرجا وحشییست با من رامست | وضع دیوانه بی‌پری خوانی نیست

(بیدل) این بزم مکتب آدابست | نی معرکهٔ شعر غرور اسبابست
زین گفتگو عرق نگشتی هیهات | ای بیخبر آب شو سخن بی آبست

(بیدل) بجهان اتفاق کج وراست | باخلق مخالفت زاوضاع خطااست
در زمرهٔ زهاد جنون عرضه مده | عریان تنی وفصل زمستان ایذ است

بیعرض شمردن عدد بیمعنی است | آحاد والوف وده وصد بیمعنی است
آنجاکه نقاب نیست ما نیز نه‌ایم | معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است

بر ما که سپهر یکقلم کلفت بست | از نقش طرب نمیتوان تهمت بست
هر بدر چهارده هلالست اینجا | چینها شد جمع تاجبین صورت بست

پیری هر چند نیستی کاشته است | از موی سفید هستی افراشته است
افسردن شعله نیست بیخاکستر | جوشیدن یاس هم کفی داشته است

(بیدل) هر چند مقصدت جز دل نیست — چون وارسی آرمیدگی حاصل نیست
تمثال دمیکه راه در آئینه برد — بر میگردد که ره درین منزل نیست

(بیدل) بحساب کس نمی آید راست — کاین جوش و خروش بیسر و پا زکجاست
ما زیست جهان سلسله بند غفلت — مضراب ز تار و تار غافل ز صداست

(بیدل) طرب اشارتت بسیار است — دیوار و در عمارتت بسیار است
خواهی او گوی و خواه ما و تو نویس — ای معنی حق عمارتت بسیار است

بیمغز سریکه خود سری جادهٔ اوست — صد رنگ خیال پوچ آمادهٔ اوست
بیدادی دل چاره ندارد ز هوس — چون شیشه تهی گشت هوا بادهٔ اوست

(بیدل) بمحیط حیرتم طوفانهاست — کز عجز و غرور کار ملم سامانهاست
گاه از افلاک پا بدامن دارم — گاهی در جیب ذره ام جولانهاست

(بیدل) نه ئی آگاه دل تخانهٔ کیست — وین صوت و صدا چراغ کاشانهٔ کیست
تا صبح قیامت مژه بر هم نزنی — گر دریابی که هستی افسانهٔ کیست

(بیدل) چقدر شعور غفلت ثمر است — دورم ز کسی که دائمم در نظر است
خون کرد دلا زخیال پرداختنم — آئینه بعین وصل تمثال گر است

«بیدل» نشگفتن نه‌چمن‌سا ز یهاست | نی رقص طرب نه وجد گلبا زیهاست
در عرصهٔ فرصت چو شرار کاغذ | باهم همه را سعی گرو تازیها ست

«بیدل» بنفس هنوز پیچش باقیست | در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند | مارا قد می‌چند بلغزش باقیست

«بیدل» تیرخطاز شستت ستم است | تغییر بوضع بند بستت ستم است
کاری نکنی کز و ندامت خیزد | ای رنگ حنا سودن دستت ستم است

«بیدل» جهدی کزین حروف و نقطت | روشن نشود بجز یقین فقطت
شیطان وقتی بساط تشویش آراست | گفتم چه کسی گفت خیال غلطت

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست | طبع دون را ز سعی باطل گله نیست
دل عقدهٔ ننگ نا پشیمانیء ماست | دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

(بیدل) مددجمیع کارت زخداست | از سعی کسی دگر نمی‌آید راست
درصورت نهر و چشمه و جوی و سحاب | ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

پیری گل کرد مغز شد خشک چه پوست | افسردگی نی ریشه دمید آنچه نموست
از مغتنماتست کنون موی سفید | مینائی داشتم که این پنبهٔ اوست

باهر که ز مهر و کین ز یا رنگر ما ست	آثار سجود پیش پیش سر ما ست
تسلیم پرست الفت آباد دلیم	چون خانهٔ آئینه جبین بردر ماست

«بیدل» شوقی بصید اوهام خوشست	عنقا بخیال دانه ودام خوشست
خجلت کش هستی ایم اما چه علاج	عمریست عدم بذوق این نام خوشست

«بیدل» مرو آنجا که نمیخوانندت	مگذر ببساط بله برون رانندت
باگرد یتیمی گهر توام باش	بنشین جائی که بر نخیزانندت

باهر که امید گوی همراهی باخت	بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت
تا گردی از ین برق سوران باقیست	ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت

«بیدل» بگشاد چشم ما موئی هست	پیشانیٔ ما را خم ابروئی هست
مه شکل هلال در نظر دارد وبس	هر سر که تو دیده ئی بزانوئی هست

پیری که بر آورد ز طاقت فردت	تا کی نکند ز زندگی دلسرد ت
هر گاه چونی در استخوان مغز نماند	دور است زکوچهٔ حلاوت گردت

«بیدل» اگر آسودگیت مغتنم است	آزار کسان بمال خویشت ستم است
هر سو گذری دلیست افتاده بخاک	آهسته خرام آبله زیر قدم است

«بیدل» پیری دلیل یاس نفس است خم گشتنت آغوش وداع هوس است
اکنون پوشیده نیست را ز پرواز موهای سفید جمله چاک قفس است

بیوحشتی ازخویش رهائی بکجاست پرواز در آشیان نمی آید راست
خود داری ما مانع آزادی ماست شبنم هر جاست عقده در کار هواست

«بیدل» غیریت اقتضای علم است یکتا نهٔ وحدت آشنای علم است
گر میل دورنگی نکشد دامن شوق ما خود مائیم و پس چه جای علم است

«بیدل» فرداست کاین اثر نتوان یافت در عالم ما از تو اثر نتوان یافت
امروز که با تو صحبتی میداریم مفت مائی ترا دگر نتوان یافت

«بیدل» اینجا تربیت دشمن دوست روشنگری آئینهٔ طینت اوست
تجرید زننده تر کند ظالم را تیغیست برهنه مار از افگندن پوست

پیری چقدر داشت هجوم غارت کز اعضا تاب برد و از دل طاقت
بر ما دید اردوستان حسرت شد بر یاران گشت دیدن ما عبرت

(بیدل) شوقی هوس پسند افتاداست وحدت بجنون چون وچند افتاداست
هنگامهٔ حیرت تجدد گرم است تنهائی ما خیال بند افتاداست

پیری از بس بر آشیانم پر بست　　مژگان افراختن بچشمم در بست
چون ابر و ئی که بارش انبوهی موست　　هر عضو بدوش من خم دیگر بست

برخاک شهیدان توکز اشک تراست　　از جوش سپند این صدا جلوه گراست
کای بیخبران دعوئی عشق آسان نیست　　مردیم وهمان سوختن اندر نظراست

«بیدل» همه گر لبت نفس کاشته است　　از صد محشر نقاب بر داشته است
با اینهمه زان چشم سیه دم نزدی　　اینجا دهنت چه سرمه انباشته است

(بیدل) زچه خامه گل کند تحریرت　　یا از چه سخن عیان شود تقریرت
نه قابل نقشی نه سزاوار بیان　　ای خواب عدم سوختم از تعبیرت

(بیدل) گر ذوق مخمل وسنجابیست　　در سایهٔ دیوار قناعت خوابیست
خون عزت بر در هر سفله مریز　　گرحرص شود تشنه حیا هم آبیست

بنیاد جسد نبود جز خاکش پشت　　آثار نفس نداشت جز باد بمشت
گرد عدمی بال تو هم افشاند　　خلقی بخیال زندگی خود را کشت

با این گند وحدث که در طینت ماست　　از ما همه گر دعوی هزلست خطاست
ای ناز فروش پردهٔ ساختگی　　پر شیخ زمان مباش بیعیب خداست

(بیدل) گرت اقبال رسا منظور است		جز در آثار عجز نا مقدور است
مگذر ز شکست دل که موی چینی		تا حشر همان علم کش فغفور است

(بیدل) دم شمشیر طلب با ریکست		زین تیغ نه ترک ایمن و نه تاجیکست
بر جبهه احتیاج دارد عرقت		آبی که ز سر گذشتنش نزد یکست

با لیدن ساز زندگی کا ستنست		دیگرچه بساط نا ز آرا ستنست
هر چند نشسته ئی درین بزم چو شمع		سر تا قدمت عصای بر خوا ستنست

پیری آمد بنا ز با لیدن رفت		خوا نهای هوس بباد بر چیدن رفت
بی دندانی است تنگی فرصت خوردن		چیزی باید دگیر جا و یدن رفت

(بیدل) ادب ساخته پر بیمعنی است		خود داری غیر نا شنا سائی چیست
نا زی بر ما نمیکنی خوش باشد		با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست

پیری رنگ غرور او دام شکست		گرد من و ما بمرکز عجز نشست
سر از زانو گذشت و بوسید قدم		آخر پرکار عمر این دایره بست

(بیدل) پیم از جادهٔ تشویش گذشت		گردی که ندارم از کم و بیش گذشت
اشکی بودم چکیدهٔ مژگانی		نقش قدم از من دو قدم پیش گذشت

(بیدل) غم عشق عالم رنگینی است — کو آه و کجا اشک بهار آئینی است
زین رنگ شکسته ئی که داریم چو شمع — سر تا قدم ما چمن گلچینی است

بی برگم و دستگاه عجزم جاهیست — تا گنج غنا ز نقب یأسم راهیست
هرچند بضاعتی ندارم چو سحر — چاک دلم آستین دست آهیست

(بیدل) کو آشیان راحت اثرت — پرواز فگند در جهان دگرت
اکنون خون شو بدرد آرام و بنال — با بیضهٔ شکست رنگ بالین پرت

(بیدل) گهر رموز بی پرده نسفت — گلها ز بهار آگهی چید و نهفت
هرچند هزار رنگ معنی پرداخت — یکحرف از آنجمله که فهمید نگفت

پیری ربط حواس ما از هم ریخت — صهبائی داشت زندگی کم کم ریخت
رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد — آخر زین شیشه سرنگونی هم ریخت

(بیدل) آنرا که احتیاج آثار است — هرجا همه وقت انفعال اظهار است
ما جمله عیوب و مفلسیها غماز — خود را زکه پوشیم خدا ستار است

تا شوق رساندش بدامان انگشت — ماند بلب خیال حیران انگشت
هر گه باشاره سوی او بردارم — گردد کف دست و چشم و مژگان انگشت

تقیید خیال عالم اطلاق است کانجا نه شب و روز نه جفت و طاق است
بیرنگ بخاری از دلی میجوشد تا سیر دماغ میکند آفاق است

تمییز درین مجمع تاریک کر است فهم دور و شعور نزدیک کر است
یکسر ز شکست کار دل بیخبریم چینی همه مو است فکر باریک کر است

ترک سر و برگ جهد تدبیر منست بر بستن لب ادای تقریر منست
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام از هرچه کشند دست تصویر منست

تنزیه سراسر نفس رحمانی است تشبیه همه تعلق امکانی است
مجمل این است اگر شعوری داری کاین تفصیل مراتب انسانی است

تا محفل دهر ساز تقریر اندوخت صد شعله چراغش بزبان آمد و سوخت
دیدیم که چون آتش یاقوت ندرد شمعیکه درین بزم خموشی افروخت

تا ساز توروی سخت و گوش کر نیست حاصل زین خلق غیر درد سر نیست
دیدیم که در مجمع اصحاب غرض چون وسعت خلق تنگی ئی دیگر نیست

تحقیق طلسم بینشانی شدنست اینجا نه فغانی نه بیانی شدنست
خاموشی ی بیدلان اثر ها دارد بیحرف شدن عین معانی شدنست

تنزیه خرابات هوس پیما نیست   جز بر همت در حضورش وا نیست
ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر   سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست

تا شعلهٔ هستیم ز دامن برخاست   دلها از فکر آرمیدن برخاست
چون گرد سحر درین بساط عبرت   نقشی بستم کز و نشستن برخاست

تا هوش جنون تراش آئینه گریست   از معنی حسن معرفت بیخبریست
بربند ز خویش چشم و مضمون دریاب   مکتوب حقیقت تو در بال پریست

تدبیر فراقی که ز هستی پیداست   بی امداد فنا نمی آید راست
پیداست چه مقدار قیامت دارد   دردیکه بمرگ از و امان باید خواست

تقدیر ز مستان وفا کیش تر است   پیمان کسی بحکم رافت نشکست
پیمانهٔ رندان بکف رندان داد   ریش زاهد بگردن زاهد بست

تا ساز نفس پرده در نغمهٔ هوست   انسانشور تجددش سحر نموست
این شخص مسمای دو عالم اسماست   در من گفتن منست در او گفتن اوست

تا علم تعین بلد آگاهیست   گر بر تختنست یوسف ما چاهیست
ننگ است آزادی و بخود پیچید   ای بیخبر از رشته گره کوتاهیست

تسلیم بنای فقر را پایه یکیست ‏ ‏ بی ذلت و افتخار پیرایه یکیست
اقبال نشد مانع پامالی ما ‏ ‏ در اوج و حضیض طالع سایه یکیست

تحقیق که فهم آن بحیرت دا است ‏ ‏ بی پرده با نداز مقام حا است
شکلی که بخاک سایه اش میخوانی ‏ ‏ در آب اگر نظر کنی تمثا لست

تا مرد بساز گفتگو دمساز است ‏ ‏ دنباله دو گرد هزار آواز است
دزدد نفست ساز جمعیت دل ‏ ‏ پیچید گی رشته گره پرداز است

تا چرخ بساط ثابت و سیاراست ‏ ‏ خاموشی مرکز و سخن پرکار است
بی تخم بود دویدن ریشه محال ‏ ‏ یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

تا گم نشود چو قطره سر تا قدمت ‏ ‏ زان بحر نمیکنند آگه به نمت
تحقیق شبی دو چار رازم گردید ‏ ‏ گفتم چه کسی گفت حضور عدمت

تا از ما و منت پشیمانی نیست ‏ ‏ جمعیت آبروی ارزانی نیست
ضبط نفست دلیل تسخیر هواست ‏ ‏ تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست

تا کاتب قدرت قلم افراشته است ‏ ‏ از اعیان حرف جلوه ننگاشته است
یاران بخیال نقشها می بندند ‏ ‏ سیر شق خامه هم خطی داشته است

تاسا ز جهان شور تکلف پر داخت　　یک نغمه دل فسرده ئی گرم نساخت
واعظ بیهوده آهن سرد مکوب　　تا ثیر نفس در دم حدا د گدا خت

تیر تو که سینه را برا هش رو ئیست　　در پهلوی دل شاهدیها را برو ئیست
از پرداردچهار مصرع برلب　　سوفاره او طرفه رباعی گوئیست

تا زندگیم فال تو و من زده است　　آلودگی ئی بکسوت تن زده است
چون ابر زبسکه طینتم وقف تریست　　پیشانی من غوطه بدامن زده است

تاجوهر هستی عدم اظهاری داشت　　نه فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت
امروز بصد طپش نفس باید سوخت　　این رشته همان به پنبه همواری داشت

تا قصهٔ عشق قابل تکرار است　　سودائی این متاع در بازار است
مجنون همه وقت میکند خاک بسر　　فرهاد همیشه تیشه اش درکار است

تاجهد سخن دردل کافر کیش است　　چون رنگ آئینهٔ شکستن پیش است
از اهل ادب زبان درازی مطلب　　گوهر گره رشتهٔ موج خویشست

تا شور نفس پرده درما و منی است　　هرسو نظر افگنی جنون انجمنی است
اوهام گرفته است جهات امکان　　جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنی است

تا کی غلط ز مانه میباید گفت
حرف صحت چرا نمیباید گفت
این بام و دری که خانه‌اش میگویند
تصحیف شد است جا نه میباید گفت

تا عجز طلب معذرت انشا یتو نیست
زین دشت و در بهیچ جا جا یتو نیست
نام آرام اگر نگینی دارد
هشدار که جز آبلهٔ پا یتو نیست

تا هوش مقید غبار نفس است
در پردهٔ ماهزار عیش و هوس است
دل صاف چنان نشد که آزاد شویم
آئینهٔ نا تمام صیقل قفس است

تن میدانم لیک نمیدانم چیست
فن میدانم لیک نمیدانم چیست
اسرار تن و حقیقت عالم فن
من میدانم لیک نمیدانم چیست

تا موزونی بطبع کس کامل نیست
بر نظم کلام فطرتش شامل نیست
در بند و بست مملکت هم زینسان
آنشاه که موزون نبود عادل نیست

تدبیر برهنگان قبا و دلق است
تسکین گرسنه قوت کام و حلق است
از فکر عیال کیست محزون نشود
بردوش فلک خمی ز بار خلق است

تا مرد قدم بجهد نگماشته است
عبرت بر هش آئینه نگذاشته است
گرد تحقیق چشم ما روشن کرد
میل و فرسنگ سرمها داشته است

تحقیق آنجا که مدعای فکر است
عرض من و تو عیب رسای فکر است

در نظم سخن که مشرب موزونی است
چون طبع د وبهره زدخطای فکر است

تا شاهد اسرار ازل پرده گشاست
رنگینی نوبهار خوبی همه جاست

چشمی واکن زباغ و گلزار مپرس
هرجاست فرنگ درکنار دریاست

تا پیکر خاکی علم افراشته است
چون ناخن وموجهانی انباشته است

عمر همه کس در فک و اصلاح گذشت
این نسخه چه مقدار غلط داشته است

تا مرد برا عتبار دست افشانست
آزاد ز رنج و تعب امکانست

آرایش دستگاه بی کلفت نیست
چین شیفتهٔ بلندی دامانست

تا زندگیست عیش تورم اندیش است
تا بال بود طپش بجای خویش است

بی قطع نظر منزل آسایش کو
تا ره باقیست رفتنی در پیش است

تیغت بادائی که جنون درمن ریخت
خونم افشاند دامن گلشن ریخت

طاءوسی جوهرش سرنازی داشت
خونی که درین آب روان روغن ریخت

تا برطاقت نگاه ما افتاده است
محمل کش امید ز پا افتاده است

عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
کوتاهی این رشته رسا افتاده است

تا بایدت از قوت زمان غافل زیست — درهر حالت مشاغل حال تو یست
دوراست که عبرت کند استقبالت — امروز تو افسون فراموشی دیست

تا کی پرسی مقام دلدار کجاست — وان شاهد نانموده رخسار کجاست
مژگان تو گر حجاب بینش نشود — در خانه آفتاب دیوار کجاست

تا چند فروشم تنگ و تاز حسرت — تا کی باشم فسانه ساز حسرت
ایکاش شوم آب و بپایت ریزم — تا عرضه دهم جنس نیاز حسرت

تفریح دل و دماغ ما غسل و وضوست — وز صوم و صلوات باجوارح نیروست
مگذر ز حضور معبد یکتائی — در خدمت خود باش همین طاعت اوست

تا بهله بشوخی علم افراشته است — صد رنگ خراشم بجگر کاشته است
عمریست که بنداست بآن موی میان — این دست بریده ناخنی داشته است

تا هستی تردماغ کر و فر ماست — خجلت می مشرب و عرق ساغر ماست
زین طبع دنی که جز ندامتکده نیست — پستیم چنانکه خاک هم بر سر ماست

تا عشق ره عاقل و مجنون زده است — دیر و حرمی زخمه بقانون زده است
آنجا پوشیده است آثار جلال — اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است

تا هستی ز رشتهٔ نفس در چنگست   وین ساز خیال ما و من آهنگ است
تغییر ز سیر حال ما غافل نیست   گردش پر پروانه چراغ رنگ است

تا بزم سپهر شمعش افروخته است   اسباب نشاط کلفت اندوخته است
از گرمی آتشی که دارد مهر ش   روی دف ماه جا بجا سوخته است

تنگی ز دلت شگفتنی دزدیداست   این عقده عجب واشدنی دزدیداست
از فکر خود اندکی بر اصحرا شو   جیب تو چو غنچهٔ دامنی دزدیداست

تا دامن ما و من بچنگ آمده است   جولانها رفته عذر لنگ آمده است
اکنون چو نفس ز دل برون جستن نیست   پای موج از گهر بسنگ آمده است

تا وضع جهان پست و بلند آثار است   غفلت همه را کمین گر اطوار است
زین رو ز سیه مگو چه فقر و چه غنا   بیش و کم سایه در خورد دیوار است

تا پیچ و خم نفس سر و برگ بقاست   از ما غیر از خطا نمی آید راست
زین غفلتها که انفعال ابدیست   جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست

توفیقت اگر ناقه کش راه هداست   طبع تو چرا منحرف طور وفاست
از وضع نفاق رشتهٔ دین مگسل   اسلام چو سبحه اجتماع دلهاست

تا در پی تهد یدکمر نتوان بست　　　این خیره سران را نتوان کردن پست
هر جا گره مشت نمایان گردید　　　ناخنها یکسر اند سر بر کف دست

تا گوشهٔ فقرت چمن همت نیست　　　هر جا باشی رهائی از ذلت نیست
بر قرب بساط خسروان مینازی　　　غافل که بحضرت خودت عزت نیست

تا ترک طلب نم نبرد از ورقت　　　جمعیت دل نیست حصول سبقت
ای قطره تلاشت از گهر محرومیست　　　ضبط نفسی که خشک گردد عرقت

تا آئینهٔ نظر چمن تمهید است　　　دید ار طرب بهار چند ین عیداست
از دیدن ما چراغ امکان روشن　　　امروز این خانه خانهٔ خورشیداست

جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت　　　تدبیر مجاز جرأت اخفا باخت
آن باده که داشت شیشهٔ منصورش　　　از بس پر زور بود با پنبه نساخت

چون «کرمنا» ست ساز تخت و تاجت　　　جز سعی کرم هیچ مدان معراجت
در یاب غنی دعای محتاجان نیست　　　زین بیش که حق کند بما محتاجت

جائی که چمن لطافت جسمانی است　　　اشکال ملک را الم روحانی است
چون زاغ که رنگ ماتم مرغانست　　　زنگی شبخون هیئت انسانی است

جمعی گوید جها ن صف شیطا نست	جمعیست برا ینکه پرتو ر حما نست
د ر خلق ا ز بسکه مختلف ا فواه ا ست	ا سرارقد م با ین جنون عنو ا نست

جو لا ن سر و ر پای طا قت به گل ا ست	همت مغرور و دست بر روی دل ا ست
زینوضع یقین شد که درین عرصهٔ لا ف	هستی نا م فضولی ء منفعل ا ست

چندا نکه بها ر رنگ درجلوه گر یست	ا زشبنم گل دا غ خجالت ثمر یست
میگو ید لا له کا ی تا مل نظر ا ن	د ر آ تش ماسیاهی آ ثا ر تر یست

جا ئی که غنا به نا زنینی ز د ه ا ست	سود ا ی امل بد وربینی زده است
بد مستی جا ه تا قیا مت با قی ا ست	موی سر فغفو ر بچینی ز د ه ا ست

جا ئی که جهان شور شکست ر نگیست	یا چر خ غبا ر خا طر د لتنگیست
لا ف من و ما یتو چه خوا هد بود ن	کا ین ها همه ا ز تا رنفس آ هنگیست

جهدت ا ز بسکه صرف ا میدجزا ست	تنخوا ه وبرا ت تو بملک عنقا ست
کا ر ی کن تا بحشر حسر ت نکشی	مز د عمل امل پرستا ن فر دا ست

جهد سخنت سر بسر آ فت کو شیست	نی ز یر لبی راحت و نی سر گو شیست
با د ل گفتم که دادت ازا من سرا غ	فر مو د آ نکس که نا م اوخا موشیست

جا ئی که سرو برگ نفس کاستنست   چون صبح چه جای نفس آر استنست
عالم همه آتشست و ما را چو سپند   ننشسته از ین بساط بر خاستنست

جا ئی کانجام خلق بی آغاز است   هر نقش که بسته ایم مفت بازاست
معد و می و جلوه کم تماشائی نیست   گر خود همه ذره گل کنیم اعجاز است

جز و یم حساب کل نمی آید راست   دریا ز کمین قطره پر بی پرواست
تحقیق بدا من چه شکل آو یزد   آن این ما و تو من وا و همه جاست

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست   جز حیرت از ینچمن گلی پیدا نیست
آئینه ما ز عرض جوهر پاکست   این کوچهٔ انتظار نقش پا نیست

جن و انس جهان نیر نگ صفات   دیدیم بامتحان حس و حرکات
آثار پری نبود چیزی جز وهم   ترکیب بشر نداشت غیر ازخطرات

چشم تو که رخش فتنه راز ین بربست   بر غارت دلها کمر کین بربست
خم داد کمان ابرو از لنگر ناز   تهمت رنگی بگردن چین بربست

چون دهلی گوشه ئی درین عالم نیست   اینجا از هیچکس کسی محرم نیست
آنرا که ز چنگ و دف به تشهیر نزد   گر عالم غیب هم شناسم کم نیست

جانا ز تو املان نظر پوشی چیست　　با غلفتم احتمال سر گوشی چیست
گفتی که ز ما یاد نداری هیهات　　من خود بتو زنده ام فراموشی چیست

چندانکه بکسب هنرت اقبال امت　　آثار شهود را بو حشت دالست
در آئینه هر گه بتامل نگری　　جو هر همه چین دامن تمنا لست

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست　　اما طبع تو امتحان مایل نیست
صحبتها باید ت باین مردم داشت　　تا دریابی که هیچکس قابل نیست

جز حق ازخلق پر عیا نست که نیست　　هر چند زمین و آسمانست که نیست
دی صورت خود دیدم و با دل گفتم　　این کیست که هست گفت آنست که نیست

جائی که تمیز از حق و باطل نیست　　غیرت با طبع هیچکس شامل نیست
دیوئی را ز ننگ وفعلش گفتند　　گفت این دولت نصیب هر غافل نیست

جائی که خرد قابل گنجائی نیست　　عرفان غیر ازخیال سودائی نیست
ایغافل تحقیق فضولی مفروش　　یکتائی عالم شناسائی نیست

جائی که بود عالم و آدم صورت　　گلکرده ز نامحرم و محرم صورت
خلقی تحقیق ر ننگ دار دبلباس　　در کوران معنیست مبهم صورت

جو لان هو س جز قدم لنگ نداشت   پرو از نفس رهی با هنگ نداشت
واکردن چشم هم بحیرت واسوخت   خون رگ خوا ر بختم رنگ نداشت

چندان نفست بآ نجها ن تا خته است   لیکن هو شت به آن نپرد اخته است
خو اهد دم واپسین یقینت گر دید   کاین گل زین رنگ رنگها باخته است

جائی که حیا مطرب اسرا رو فا ست   اظها ر شکست دل محالست وخطاست
د ر چینی مجلس ا دب آ هنگ ا ن   مو ئی که بلند شد رگ خو اب صدا است

حیف ا ز تو که بزم وهم پیر استنت   غا فل سا ز د ز محفل آ ر ا ستنت
ز ان رنگ د رین بساط عبرت منشین   کز یا د رو د خیا ل بر خا ستنت

حرف تحقیق کا نسوی ما و من است   افسا نه صفت شنیدن و تن ز د نست
خو اهی بز مین بال فشان خو اه بچرخ   آ ب و گل عنقا ز جهان سخن ا ست

حرف وصو تت که ما و من گر د ۀ اوست   ساز یست که هر چه وا دمی پر دۀ اوست
گر خاک د نی است پی سپر کر ده اوست   ورچر خ بلنداست بر آورد ۀ ا و ست

حسر ت یکسر شکا ر نا دانیهاست   کلفت ا بر بها ر نا د ا نیها ست
آ ئینۀ آ گهی ند امتکد ه نیست   خا کت بسرا ز غبا ر نا د انیها ست

حاسد که غمش بیکدگر کوفته است — دل کوب ترا ز آه جگر کوفته است
هر گاه به نظم ونثر ما می پیچد — پیچد نهای ما ر سر کوفته است

حکم معموره ها و ویرا نه یکیست — جمیعت هوشیار و دیوانه یکیست
از گردش مهر و ماه عبرت گیرید — اینجا مهمان و صاحب خانه یکیست

حاجت هر گاه بطبع تشویش گماشت — بنیاد وقار مرد بر باد گذاشت
چون گوهر هزار سنگ بر دل بندد — تا ناله اش از جا نتواند برداشت

حق باما بیچون و چرا نزدیکست — کو همصحبت چه آشنا نزدیکست
چون پرتو خورشید که بینی برخاک — دوریم از و بسکه بما نزدیکست

خلقست و فسردگی چرا لازم نیست — بیحسی خلق را فنا لازم نیست
در غفلت طبع دون سبب بیکاریست — مژگان بستن بخواب پا لازم نیست

خست نسبی که جوهر جود نداشت — از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید — یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت

خلقی بخیال محو گلها زیباست — سررشتهٔ اوهام جنون تازیهاست
چون شعله جواله نه اشخص ست نه عکس — در گردش رنگ آئینه پردازیهاست

خلقی با مید عافیت هرزه شتافت | زین بحر معمای نسلی نشگافت
جز موج گهر آنهم اگر وانگری | صد پا بهز ارجهد یک آبله یافت

خلق معذور رانگ و تاز کجاست | با مشت خاک راسرناز کجاست
بگذار دو روزی بهوس ناز کنند | این باد بروت خودسری باز کجاست

خوش باش بهرحال تماشا این است | می نوش و بیال مشرب ما این است
عالم قفس است تا تو در بندخودی | از دلتنگی برای صحرا این است

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست | نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست
زانگونه که ما قبل تو قبل تو نبود | پیدا ست که ما بعد تو هم بعد تو نیست

خلق مجهول را هنر بسیار است | ادراک و تمیز خیر و شر بسیار است
ما جام زدیم بر دل زاهد خورد | درعالم بنگ خشت وسر بسیار است

خلقی مغرور دانش و فرهنگ است | غافل کاینها فسانهٔ نیرنگ است
کم ظرفی عیب شان نپوشید آخر | درهم چکند کیسهٔ ماهی تنگ است

خلقی بخیال چون و چند افتاد است | جمعی مغرور وخود پسند افتاد است
هر کس اینجا برنگ دیگر رسواست | طشت همه ازبام بلند افتاد است

خلقی تب و تاب کر و فر بیرون ریخت   دود و شرر و علم و هنر بیرون ریخت
آخر همه را چو اخگر از فسردن   سر بالش خواب گشت و پر بیرون ریخت

خلق آنچه بجز تقیدش باشد نیست   یا بهره ئی از تجردش باشد نیست
آئینه هزار رنگ دارد بخیال   زانجمله یکی که از خودش باشد نیست

خاک افسرده دستگاه را زیست   بال فرسوده عالم پرواز یست
انکارئی سرخ و زرد این باغ مباش   هر برگ اینجا برات ناز یست

خلقی در این گنج سعادت میرفت   آخر گهر نیاز شاکرخان سفت
گفتم چه نویسم رقم تاریخش   رضوان بدل اسرار (درجنت گفت)

خاک قدمت که زیب صد محمل داشت   فیض چون صبح وقف هر منزل داشت
امروز بیقین اهل بینش گردید   کاین سرمه هوای دیدهٔ (بیدل) داشت

خوشباش که عیش دین و دنیا اینجاست   سرجوش هزار جام و مینا اینجاست
این بزم عروسی است بنازای عشرت   یعنی سبب الفت دلها اینجاست

در گلشن تحقیق گل رعنا نیست   از سبزهٔ بیگانه اثر پیدا نیست
سر گشتهٔ مهر بس بود در آتش   پروانهٔ شمع ذات جز اسما نیست

دل آئینه دار راز آئینهٔ کیست   کیفیت برگ و ساز آئینهٔ کیست
عمریست که غوطه در تحیر زده است   این قطرهٔ خون گداز آئینهٔ کیست

دل بیهده در سواد آگاهی تاخت   خود را بجنون زار فضولی انداخت
گر کنه خود است و گر رموز اشیا   نشناخته ایم وهم نخواهیم شناخت

در پیری اگر شه است و گر درویشست   استغنایش ز هر چه گوئی بیشست
یعنی هر گاه قامتت خم گردید   سرتا پای تو پشت پای خویشست

در مردن احتیاط چند و چون نیست   تشویش خیالات کم و افزون نیست
گر مردی زخار خارها فارغ باش   کاین طور بجز طریقهٔ مجنون نیست

دنیا که فسون نای و نوشی بوده است   هر وقت بکام خام جوشی بوده است
اینجا ضحاک ماردوشی بوده است   اسکندر هم در از گوشی بوده است

در خلقت اگر دماغ ارشادی هست   باید دامن بکسب اخلاق شکست
تا مصقله خویش را نسازد هموار   بر آینه جز خراش نتواند بست

در قلقل شیشه شور عبرت زائیست   در خندهٔ گل نالهٔ یأس ایمائیست
با هر رنگی کزین چمن میجوشد   انداز خرامی و صدای پائیست

دامان تعلقی بچنگ آمده است
کاین خلق بزندان فرنگ آمده است
آسان نتوان کشید مانند نفس
دستی که ز دل در تهٔ سنگ آمده است

دود نفسی بتاب سودائی رفت
از خاک بعرش گرد غوغائی رفت
شد محو آخر بباد بی پا و سری
نی از جائی رسید و نی جائی رفت

درد هر که عرصهٔ نفاق همه است
دلکو بی کبر و کین و فاق همه است
چون سجه هزار سر اگر بشماری
بر هر رگ گردن اتفاق همه است

دل راکه بفیض بینیازی نظریست
عشق دو جهان کرشمهٔ مختصریست
گر ناز تو ساغر تغافل نزند
در آئینه خانه یک تبسم سحریست

دل خون گردید شش جهت طوفان کاشت
وز ناله علمهای قیامت بر داشت
آخر با ما سری نیاورد فرو
بخت برگشته ناز مژگان که داشت

در محفل دهر راه الفت وانیست
وضع این نسخه را بطا جز انیست
این است اگر خاصیت طینت خلق
در خاک هم اتفاق صحبتها نیست

در ذکر سوانحی که آن عیب نماست
هرچند بود علم خموشی اولاست
گر حق گفتی فضولی و غمازیست
ور شبهه دمید لعن و کذبش ز قفاست

در دهر که عبرتکدهٔ بینائی است — هنگامهٔ زندگی جنون پیمائی است
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب — قیر و تعمیر خوش دماغ آرائی است

دردهر که غیر از شب تاریکی نیست — جز پاس مآل داغ نزدیکی نیست
اینجا مه را بصحت آبادکمال — چون فکر هلال رنج باریکی نیست

دل آئینهٔ داشت نفهمیده گذشت — نظاره بهار بود نادیده گذشت
از دود غبار ناشناسائی دهر — خلقی ازخویش چشم پوشیده گذشت

در هر سری از تلاش سودائی هست — در هر اشکی دویدن ایمائی هست
بیریشه از ین بهار یکدانه نرست — هشدار که در آبله هم پائی هست

دیوار بنای فرصت از بسکه خم است — تعمیر شکست هرچه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل یاس — هر موشب تاریست که صبحش عدم است

در دشت تعلقی که نامش دنیاست — آسایش خلق وقف آزاد یهاست
بی عقدهٔ دل نیست تکلف اینجا — ای راه روان تنگی کفش آبله زاست

در فقر ز بسکه جوع بر تن زده است — آگاهی در آتش دامن زده است
از محفل جاه نور تحقیق مخواه — فطرت آنجا چراغ روغن زده است

در محفل تقیید که جز عا لم نیست | غیرا ز اثبات ونفی زیرو بم نیست
بز م تحقیق از ین وآن مستغنی است | آ نجاست نوائی که خموشی هم نیست

د ر فقر نه بیم وسعت و نی تنگیست | یکد ست سو ا د اعظم بیر نگیست
اینجا ست که عر ض سا یهٔ بال هما | بیرو نق تر ز خال روی ز نگیست

د ر هند ز بس ر نگ بتان سو دائی است | هرعضو سیه بها رریحان ز ا ئی است
د ند انها نیز بی سی نتو ان یا فت | ا ینجا همه گر گهر مند د سیمائی است

د ر عا لم قدر سا ده لوحی سند است | نا د ان بو دن بر آ بر وها بلد ا ست
ا زعر ض هنر وقا ز ما خفت شد | این آ ئینه ازهجوم جوهر نمد است

در کسو ت فقر بیدلان شا هی هست | در پا یهٔ عجز منصب وجا هی هست
خمیا ز ۀ ما ز نشئهٔ خا لی نیست | بر طا ق هلا ل سا غر ما هی هست

در تر ک جها که وهم بو دوهستیست | بی تد بیر ی نه سعی بند و بستیست
کا فیست همین نظر بخاک افگندن | د ر مژ گا ن خمیده پشت د ستیست

د ر شیخا ن بسکه مدعا سر کشی است | عر س ودعوت تردد زرکشی ا ست
جا ئیکه هز ار کس فر ا هم آ ر ند | آ ن دعوت نیست سا ز لشکر کشی است

دی ابر بباغ ماجنونها انگیخت
مژگان وا کرد و رشتهٔ سبحه گسیخت
در پرده خیال گل رخسار که داشت
افشردن این نمد هزار آئینه ریخت

در بار شهان آب رخ آدم نیست
پاجی گری از هرچه بگوئی کم نیست
عزت طلبان کنج قناعت گیرند
تبعیت سفله در همین عالم نیست

در زیر فلک که مزرع سبز وتر است
هر سبزه تماشای بهار دگر است
با گندم گفتم از چه نگشودی چشم
گفتا خاموش آسیا در نظر است

در اهل دول که نازش خواب وخور است
رسوائی انفعال فرصت شمر است
اقبال نیست غیر از ادبار آنجا
کرم شب تاب شمعدانش دبر است

در مکتب اسرار که دل دفتر اوست
هر کس بتأملی دگر معنی جوست
تا ابجد تسلیم نمائی از بر
ابروی تو بسم الله لوح زانوست

دی کز چمنم زمزمه ها در سر تاخت
از هر گل و لاله نرگسم پیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلومم
کاین سبز نی دهان نائی چه نواخت

در قلزم زندگی که موجش خطریست
دل مرکز اتفاق بی پا وسریست
ای بیخبر از غرهٔ راحت مشوید
منزل اینجا برنگ کشتی سفریست

درعرصهٔ اضداد که عبرتگاه است — نیک و بد خلق بر دل آگاه است
هر چند افواج جنگ دار د باهم — گر فتح و شکستیست بنام شاه است

درعالم راز هر که دانش پیماست — ظرف تمکین بغور عرفانش گواست
هر کوزه که از آب برون می آری — درخورد پری محرم عمق درباست

درویش که وضع طینتش مغلوبی است — چون موی میان ضعیفیش محبوبی است
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند — از طبع درشت سبحه اش دلکوبی است

در ساغر وضع ما می نابی هست — کیفیت بینیا ز ی ا سبابی هست
آشفتگی طبیعت مجنو نیم — ما را در سایهٔ پری خوابی هست

در پردهٔ یاس گنج مد فو نی هست — جمعیت از تلاش بیرو نی هست
باید ز فنا خواستن امداد بقا — آتش ته خاکسترش افسو نی هست

درعالم رنگ هر کجا دیده ور یست — بر مجمل جلوه اش مفصل نظر یست
اینجا هر دانه مهر راز شجر یست — هر حقهٔ بیضه غنچهٔ بال و پر یست

درویش که دامن قناعت بگفست — دست تهیش بگنج شاهی طرفست
از همت قانعان کریمان خجلند — دریا همه تن غرق ز شرم صدفست

لدۀ تعلق و هم پرست   یا رب بچه جرعه باید از آفت رست
نیم نفس هستی مستی انجام   آخر چو حباب بر سرم شیشه شکست

نچشیدم که دوای تو نداشت   آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
نفشاندم که براه تو نبود   رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

ه پراگندگیش اسبابست   آرام درو همسبق سیمابست
ست که موج او پریشانی ماست   اینجا دل جمع گوهر نایابست

ک ظهور آگهی نایابست   اینجاست که جمله جنس غفلت بابست
عمل کارخانۀ تقدیریم   اظهار قماش ما بقدر خوابست

م زندگی که موجش من و توست   شور هوسی چند جنون جوش نموست
حباب تا تامل کردیم   جز آب و هوا نه مغز دیدیم و نه پوست

کاریکه طاقتم جهد گماشت   پیشانی فطرتم خجلت انباشت
درکارخانۀ تصویریم   کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

ر که جز آینۀ خالی نیست   آمد شد ما صورت تمثالی نیست
یدۀ اعتبار مانند نگاه   گر ما رفتیم جای ما خالی نیست

دل داغ شد و بهیچ جا خوش ننشست — با فقر نساخت باغنا خوش ننشست
یعنی چو نگین بصفحهٔ الفت دهر — جا تنگی داشت بهیچ جا خوش ننشست

درعالم فقر من جهان چیزی نیست — آثار زمین و آسمان چیزی نیست
معذورم اگر هیچ ندانم (بیدل) — جائی که منم عام و عیان چیزی نیست

در ملک قناعت من و ما نتوان یافت — جز شیوهٔ تسلیم ورضا نتوان یافت
جمعیت گوهر چه خیالست از موج — خورسندی فقر در غنا نتوان یافت

در بار نیاز و ناز فن بسیار است — گر محرم مائی تو و من بسیار است
ای از نیرنگ شوق نا برده اثر — مارا «بیدل» مدان سخن بسیار است

در طینت بید رد که تمییز کم است — غیر از آثار مرگ هر چیز کم است
از ناخن و موی شخص پی باید برد — در جائیکه خون کم است حس نیز کم است

در ملک من و ما که جنون تعمیر است — نی نقد طرب نه جنس غم تاثیر است
دل این همه سامان تعلق دارد — دیوانه متاع خانه زنجیر است

در دهر که معرض دو عالم من و ماست — صد جلوه گذشت وحیرت ما برجاست
عمریست که دل تختهٔ مشق هوس است — دست آئینه داغ صد رنگ حناست

در نوش هوس طبعیتم سم دیداست | از هر آرام صورت رم دیداست
یعنی افسانهٔ غرور دنیا | خوابی دارد که چشم ما کم دیداست

دردشت جسد که روز آن جز شب نیست | سعی تک وتاز آگه از مطلب نیست
از تحقیق سوار اگر می پرسی | هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

در مکتب اعیان که همه چون وچراست | جز غفلت تحقیق نمی آید راست
در ماندهٔ شبهه است تقریر اینجا | در خواندن نسخهٔ غلط لکنتها ست

درخاک که سبزهٔ بهارش خودروست | کاهش ثمر تامل زشت ونکوست
بگذر ز سر تمیز وبرخود میبال | بیحسی ءموعالم سامان نمو ست

در زمزمه ام عالم نیرنگی هست | چندانکه تامل کنی آهنگی هست
از سیر کلام من بغفلت مگذر | چون صبح بهارم بنظر رنگی هست

در ساز توبسکه الفت اجزانیست | در ربط موافقت اثر پیدا نیست
عضوی درر فته را دم پیوستن | در دیست که در وضع جدائیها نیست

در مجمع امکان که عبادتگهٔ ماست | تمهید نیاز بست نشست وبرخاست
مائیم وهمین مشت غباریکه زعجز | در خاک سجود وبرهوا دست دعاست

دل نسخهٔ رنگی ز رخ یار گرفت　　جوشی زد و آفاق بگلزار گرفت
در نیم تغافل آن ورق بر گردید　　تمثال نماند آینه زنگار گرفت

در عالم کون رنگ فطرت دگرست　　خلق مغرور نازو همت دگراست
زین جنس توهم که مجازش خوانند　　گردست فشاند حقیقت دگراست

در فقر آنرا که استقامت وافیست　　هر روز تلاش رزق بی انصافیست
مانند صدف اگر قناعت باشی　　یکقطرهٔ آب بعد سالی کافیست

در عالم عین ظاهر و باطن نیست　　باطل بتخیلی که حق مکمن نیست
جائیکه بود وجود واجب واجب　　ممکن موجود گشتنش ممکن نیست

دنیا که بجز نقش سراب اینجا نیست　　غیر از غم درد و پیچ و تاب اینجا نیست
وهمست و گمان ماحصل آرامش　　تعبیر مپرداز که خواب اینجا نیست

در وصل یقین که گنج پنهانی هست　　گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق وا نگردد بی فکر　　باعینک دوربین گریبانی هست

در مکتب امکان که خطش منقلبیست　　گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
نقش تسلیم نسخهٔ بی خللی است　　چون نون که در دو اوهم از قلب بریست

در طبع تو هر چند عمل بیشتر است — با سرکشیء غرور بدکیش تر است
چون پیر شدی قامت از ضعف خمید — در سعی فنا سر از قدم پیشتر است

در محفل تحقیق که حق در نظر است — آن معنیء سادگی ورق در نظر است
دوراست ز شرم خودنما بودن ما — آئینه ببینید عرق در نظر است

در پردهٔ رازم نه نهفتن گره است — در خامشیم هجوم گفتن گره است
دام طربیست چین پیشانیء من — در ریشهٔ زعفران شگفتن گره است

در پردهٔ دل زمزمهٔ سازی هست — در خاموشی شعله آوازی هست
شوقی بطلسم ما و من زندانیست — وا ماندهٔ این غبار پروازی هست

در خلق از بسکه غور کیفیت نیست — اسرار دقیق قابل رغبت نیست
زیر و بم هرسا ز تماشا کردیم — با معنیء نازک آنقدر شهرت نیست

در قلزم تقیید که جوش صور است — هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است
اما در عالم شهود اطلاق — صد بحر و هزار موج و کف یکگهر است

دانا که بجوهر کمالش نظر است — هنگام سخن تأملش بیشتر است
بی تمکین نیست موج دریای محیط — اینها اثر شرم خمیر گهر است

در عالم کفر و دین تب و تابی هست   این آینه ها به بند سیمابی هست
آسودگی ئی بگوشهٔ بیخبریست   چون دشت بدامن خودت خوابی هست

در وادی تسلیم نه رنج و نه غمیست   سعی تو کمین شیفتهٔ پیچ و خمیست
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد   صد ساله ره از لغزش پایت قدمیست

در مملکت جسم که خاکش تاجست   ایجاد تنزل و عدم معراجست
دل نیست مگر یاس هوسهائی چند   گو هر نفس سوختهٔ امواجست

در کسب غنا که حرص را شوری هست   بالقوهٔ طبع خلق معذوری هست
گر قدرت سلطنت نباشد شیخیست   هر جا روزی نمیرسد زوری هست

در عالم بیمغز که دارد همه پوست   اثبات وجود همه کس واسطه جوست
بیکام و زبان نمیتوان من گفتن   این صنع لطیف خاصهٔ گفتن اوست

در عالم عجز دستگاهی دگر است   تسلیم حضور عز و جاهی دگر است
ما گرد ادب پرور جولان توایم   بر فرق شکست ما کلاهی دگر است

در پردهٔ هر ریشه چمن سازی هست   در هر بالی کمین پروازی هست
چون ماه نو از وهم نگردی باریک   در جیب کلید تو در بازی هست

شدولیک وضع مأیوس نداشت — جز آینهٔ بهار محسوس نداشت
ل نیرنگ وفا هیچ مپرس — بالی افشانده ام که طاءوس نداشت

هوا گاه بگردون می جست — آخر افسردو صوت تسکین بست
رئی قطره تسلسلها داشت — تا آبله پا نگشت از پا ننشست

ن خطا وضع خجل آینه است — گردیدن رنگ منفعل آینه است
زی عرق نگر دی غافل — کین افشرهٔ دلست و دل آینه است

فلک به امن پیوستن نیست — احرام امید عافیت بستن نیست
نه سلامت بشکستن بفروش — تاگشته غبار از آسیار ستن نیست

شعور مایهٔ عالم نیست — خلقی جوشیده است و یک آدم نیست
درد بحر گریبان حباب — عمریست که «بیدلیم» و کس محرم نیست

ت ندامت اقتباس حیرت — ما تمکدهٔ یأس و اساس حیرت
، گرفته ام عیار نفسش — آینه سیه کرده لباس حیرت

، اگر ساز پروبالی هست — بر شعله زدن حضور را قبالی هست
ه گرد ماغ دیدن باشد — در آینهٔ چراغ تمثالی هست

در خلق زبس بیخبری بیشتر است　　افسوس گذشتگان بدل نیشتر است
برصورت حال خود کسی وا نرسید　　عبرت دو قدم زهر یکی پیشتر است

در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است　　عیب هنر و زنگ وصفا بسیار است
خواهی کف گیر و خواه گوهر بردار　　ما دریائیم و موج ما بسیار است

در بازار هوس که یأس ایجاد است　　خلق از سودای خود فروشی شاد است
خجلت اثر نقش چه سنجد چو حباب　　آبست ترازوئی که سنگش باد است

در مزرع زندگی که آفات نموست　　سرسبز آنکس که نیستی ریشهٔ اوست
ایجا از بسکه خود نمائیست وبال　　سرها بدم تیغ ز بالیدن موست

در اشک نم گدا ز دل بیشتر است　　از رنگ شکست مدعا در نظر است
چون شمع زبرگ و ساز من هیچ مپرس　　سرتا قدمم دکان یک شیشه گر است

در مطلب عجز ترجمان بیکار است　　در سیر ادب جهد عنان بیکار است
تسلیم بتدبیر ندارد سروکار　　در کشتی نوح بادبان بیکار است

دل آینهٔ فرامشی جوهر نیست　　جز یاد تواش بضاعتی دیگر نیست
گویند کند مرگ ز دلبر غافل　　بی تجربه این فسانه ام باور نیست

دین وقت شریفی که به کیش تو گذشت   خلد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت
تا حشر ذخیرهٔ حیاتم کافی است   عمر نگذشته ئی که پیش تو گذشت

در پیری جز غم فنا خوردن نیست   دندان که توان بیچیزی افشردن نیست
سم خورده چو سالخورده نومید مباد   کز زحمت امتلاش جان بردن نیست

در آینه مشربان غبار گله نیست   تشویش بد و نیک در ین سلسله نیست
آفاق اگر عرصهٔ جنگی دارد   هشدار که غیر تنگی حوصله نیست

دی چشم ترم برق جمالش نگریست   برخرمن امید دل زار گریست
امروز خطش جنون دیگر گردد   این دود که داند آتش خانهٔ کیست

در زیر فلک که خانهٔ صیاد است   شادی ز قفس طبایع ناشاد است
چون نالهٔ مرغان گرفتار اینجا   بر هر کس قفس تنگ گرفت آزاد است

دلگرمی اتفاق یاران جنگیست   با گردش کرده صلح هر جا رنگیست
هنگامهٔ این نه آسیا و دورش   دیدیم همین فلاخنی و سنگیست

در ملک قناعت هوس مبرم نیست   عجز و اقبال خواجه و خادم نیست
بر عدل حقیقی است سرانجام امور   بنشین منشین برو بیا حاکم نیست

در طبع جهان حادثه انشائی هست　　از زلزله شکست غوغائی هست
زان پیش که سازکوه بربا درود　　بر هر سنگی ترنگ مینائی هست

در خلق که از حقیقت کار غبی است　　«نحن اقرب» شامل مرشیخ و صبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست　　آثار تقرب کمالات نبی است

در فیض ازل تفاوت و فاصله نیست　　از عدل کریم هیچکس را گله نیست
زینجاست که در آب و گل مور ضعیف　　گر حوصله نیست حرص بیحوصله نیست

در مصطبه رفتم طرب دلکش داشت　　جمعیت بیخود ان می بیغش داشت
در صومعه ام سبحهٔ زاهد خون کرد　　ایمان فسرده نعل در آتش داشت

در یکتائی مجال گفتگو نیست　　اینجا سخن از پشت و رخ و پهلو نیست
زانگونه که بود پیش از اندیشهٔ خلق　　هم اوست کنون و هیچ شی با او نیست

درعالم رنگ اینچه جنون بنیادیست　　بوزینه شده است مسخ نامش شادیست
کیفیت سرو هم تماشا دارد　　پا در گل و طوق در نظر آزادیست

در پیری سر بخاک ره نزدیکست　　نقش قدم و خم کله نزدیکست
ای اشک بساط مژه پرداخته گیر　　آب این بحر پر بته نزدیکست

دست حاجت که در طلب بیباکست — کوتاهی آن مصلحت ادراکست
هرگاه ز آستین برون آوردی — با هر انگشت یک گریبان چاکست

در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست — عامست جنون نوا عیان چیزی نیست
عالم همه پیچیده بموی کمریست — لیکن غافل که درمیان چیزی نیست

درعالم کثرت که بساط تلف است — رمز وحدت زششجهت منکشف است
اضداد بهر کجا مقابل دیدیم — هریک زدو کس همان بیک کس طرفست

دنیا نزهت سرای استغنا نیست — بر اهل همم در قبولش وا نیست
سرتاسر این جیفه ستان گردیدم — جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست

ذاتت هرچند مصدر افعالست — هشدار که هیچ نیست قیل وقالست
در آینه رمزیست اگر دریابی — یعنی زخود آنچه دیده ئی تمثالست

ذاتی که سمیع یا بصیرش نامست — گویند که ذوالجلال والاکرامست
گر «بیدل» ما چشمی وگوشی دارد — آن معنی خاص ازین عبارت عامست

ذوق کرمی اگر هوس مایل تست — صد باغ وبهار فرش آب وگل تست
چندین در اعتبار دارد فردوس — زانجمله یکی گشاد دست ودل تست

رفتیم وز نقش پا نشانی باقیست   گشتیم غبار و پرفشانی باقیست
هرچند بخاک محو شد پیکر ما   از سنگ مزار سخت جانی باقیست

روزیکه جسد وقار خود درادریافت   دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
مشت خاک فسرده آهن گردید   آهن آئینه شد و تماشا دریافت

رنگ دو جهان گردش جام عنقاست   شور من وما نیست پیام عنقاست
ازچرخ مگوی و از زمین هیچ مپرس   آن خاتم و این نگین نام عنقاست

زین حرص که بی قناعت ساخته است   وز هر طرفت گرد طمع تاخته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی بردن   آئینهٔ آبرو صفا باخته است

زیروبم ساز خلق عشق و هوسی است   فهمی کن اگر بدا نشئه سفر سی است
عالی ودنی ترا نها دارد لیک   آوازد برتا بگلو فرق بسی است

زین حکم قضا که بر تو و من زده است   عالم همه خاشاک بگلخن زده است
با عشق غیور کس چه تدبیر کند   دامن زده آتشی بخرمن زده است

زاهد که بوهم خلد اعراف گمست   زنگار دلش بظاهر صاف گمست
سر چنگی تا براری از تزویرش   درشانه خضاب ریش نداف گمست

زین رنج وملالی که نمیدانم چیست — (بیدل)من وحالیکه نمیدانم چیست
عمریست بگردن خیال افتاد است — تشویش محالیکه نمیدانم چیست

زین سازو حشم که مایهٔ خیره سریست — بردرویشان ستم نذامت ثمریست
ای انجمن آرای خس وخاری چند — با آتش کاوش تو پر بیخبریست

زین محفل هرکه هرچه را دارد دوست — هرچند بود زشت بچشمش نیکوست
برخواجه زجمع مال وزر خورده مگیر — نعم البدل عمر تلف کردهٔ اوست

زین یاران گروفاق خواهی آموخت — بیربطی اتفاق خواهی آموخت
هر بارکه بهره گیری از صحبتشان — حرفی چند از نفاق خواهی آموخت

زان لمعه که از حقیقت احمد تافت — عالم سرموئی نتوانست شگافت
هرچند سراغ سایهٔ اوکردند — فطرتها غوطه درعدم خوردونیافت

زینسان که جهان بیخبر از اصل منی است — نی غفلت عالی ونه تقصیر دنی است
ما نیز زفهم خود نبردیم اثر — این است دلیل آنکه الله غنی است

زین بحرکه طوفانکدهٔ ما ومنست — خلقی گرم تلاش بردرزدن است
کس نیست که دوش غیر گیرد بارش — هرموج پل گذشتن خویشتن است

زین بحر جهانی خطر اندیش گذشت　　آسوده همین کشتی درویش گذشت
محواست کنار عافیت بی تسلیم　　باید نفسی پل شد و از خویش گذشت

زین یاس که طبع عجز ناکم برداشت　　نتوان مژه چون ریشهٔ تاکم برداشت
هرچند بپا آبله ام دوش دهد　　میبالم که آسمان ز خاکم برداشت

زین باغ که یکقلم فریب نظر است　　وز هر رگ و ریشه صد تعلق ثمر است
رنگ هوسی نشد حنای کف پا　　دست آئینه پشت پای صور است

زاهد میگفت کسب تقوی دین است　　شیخ آئینه بر کف که سلوک آئین است
دیوانهٔ ما برغم این بیخبران　　عریان گردید و گفت مردی این است

زین نازکه درد ماغ لاریب منست　　هر رنگ که جلوه میدهد عیب منست
والله که بر نیارم از پردهٔ غیب　　تا او نکشد سری که در جیب منست

زین بحر که طوفانگهٔ بی ادراکیست　　هرجز و جنون شیفتهٔ بی باکیست
یکقطره اگر بگردش آرند سرش　　صد موج مقلد گریبان چاکیست

زین بحر که یکسر نفس کوشش سوخت　　آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی　　یکسر بهزار جیب میباید سوخت

زین هستی اگر دماغ پیدائی هاست   رسوائی پیش خویش برپائی هاست
ای مور جنون خود نمائی مفروش   عجز و پرواز اینچه رعنائی هاست

زین فتنه کزافسون املها برپاست   خلقی بطپش رفتهٔ طوفان هواست
جمعیت حال نیز مستقبل شد   امروز ندانست که فرداست

زین تخم ندامتی که دل کاشته است   یأس فرصت خرمن انباشته است
هر اشک گداز سعی چندین نفس است   شبنم سحری را به قفس داشته است

زان تب که گماشت در مزاجم غم دوست   وز شعلهٔ عافیت گدازی که دروست
هر گاه کنند امتحان نفسم   آئینه چو تبخاله ببیند از د پوست

زینگونه که ساز تو تلاش آهنگ است   امید فراغ از تو بصد فرسنگ است
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند   آئینهٔ خواب راحتش در رنگ است

این نور که در ششجهت از گردون ریخت   حیرت همه سو آئینهٔ مجنون ریخت
مهتاب چه سحر داشت در عرض صفا   تا می چکد از شیشه پری بیرون ریخت

زین بزم که عبرتگهٔ بی پا و سریست   غافل مگذر اگر ز هوشت اثریست
حیرت راه تمیز بستست اینجا   در خانهٔ آئینه نه بامی نه دریست

زین گفتگو که خیروشر ریخته است بیر نگک حقیقتی بدر ریخته است
گوشی واکن رموز حیرت در یاب عنقا بز با نخلق پر ر یخته است

زان دادودهش که سیه وزر پروردا ست هر کس دارد سر تغا فل فردا ست
رم آ سان نیست از ر جوع د نیا عر یا نی زن فسون باه مرد است

زهاد کما ل شان مشوش شد نست دایم طرف مزاج سر کش شد نست
زین سوخته های مطبخ جهل مپر س فردا همه راطعمهٔ آ تش شد نست

زین باغ هوس که یکقلم وحشت زاست هر رنگک که پر گشود دیگر بکجا ست
بر نغمهٔ ساز عیش اگر گوش نهی چون قلقل شیشه الو داع صهبا ست

زاهد ذکرت جزبه آ گهی ملحق نیست زین حرف وصوت راه معنی شق نیست
چون سبحه بقدر ژاژ خوا هیها یت حق حق فهمید نست وجز تق تق نیست

زین یأ س که وحشت کمین آهنگست جز درعد ت راه تما شا تنگست
ازخانه برون پا نگذاری ز ینهار ای آینهٔ شرر هوا یت ر نگست

زین باغ هزار رنگک خاروگل رست حیف از توکه فهمت ره تحقیق نجست
دین و دنیا شنیده ئی چشم بما ل اینها تعبیر خوبی و ز شتی تست

سودا ازبسکه برق در خرمن ریخت　　آوارگی آب رخ آسودن ریخت
پایم یکعمر ضبط رفتار نداشت　　اکنون چو حباب آبله‌ام دامن ریخت

ساز وحشت حقیقت ساکن نیست　　ظاهر هر چند پر زند با طن نیست
گوهر دو جهان بگفتگو خون گردد　　حرفی که بخامشی رسد ممکن نیست

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است　　پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست　　این است دلیل آنکه هستی کرم است

سرمایهٔ کسب فضل جز غوغا نیست　　هرجا غوغاست عافیت پیدا نیست
گر طبع تو از بحث وجدل دارد ننگ　　در مدرسه کم رو که حیا آنجا نیست

سر رشتهٔ اخلاص اگر محکم نیست　　دین معتبر ساسهٔ آدم نیست
بر معجزه گر حصر عقاید باشد　　غیر از ایمان یاس در عالم نیست

سرمایهٔ لاف بی‌زر و مالی نیست　　پرواز آثار بی پر و بالی نیست
کروفر خلق ز امتلا میجوشد　　آروغ نفیر معدهٔ خالی نیست

ساز من و ماگزافی و لافی نیست　　اما نظر آئینهٔ صافی نیست
چون صبح ز فرصت نتوان غافل زیست　　در کارگهٔ نفس کفن بافی نیست

سر رشتهٔ تحقیق زبس باریک است　　دور استز فهم هر چه پر نزد یکست
معذوری اگر ز خاک غافل باشی　　ایشمع خیال پیش پا تاریکست

ستر عورت که فرض بر مردانست　　جای خبث است کز کمر تارانست
سر تا قدم زنان از ان میپو شند　　کاین ننگ زعضوعضو شان عریانست

ساز آئینه دار شوخی آهنگ است　　تمهید شرر گرمی طبع سنگست
صافی خواهی کدورتی سامان کن　　بیرنگی هم حقیقتی از رنگست

سر تا سر این بزم بها رنگهیست　　از دل تا دیده بیقرار نگهیست
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد　　در رنگ پریده هم غبار نگهیست

سودای ملول تو پر مختصر است　　اما نگهت زسیر خود بیخبر است
ایشمع فسانهٔ امل کوته کن　　هرگه رنگت شکست شامت سحر است

ساز هستی همین هوا در قفس است　　اینجا طمع بضاعتت یأس بس است
هر چند بتیغ آفتاب آئی پیش　　خونی که ز زخم صبح جوشد نفسست

شب طایر من بدام دل کاری داشت　　پر می افشاند ونالهٔ زاری داشت
دیدم که بذوق همنوائیهایم　　هر چاك قفس گشاده منقاری داشت

شعرم که بصدزبان فرود آمده است — در چندین وقت آن فرود آمده است
توریت نبود تا بگویم که همه — یکبار ز آسمان فرود آمده است

شه بیتاب سریر و چتر و عملست — درویش بفکر پنبهٔ دلق خمست
جز خاك شدن مرکز آرام کجاست — خواب همه در سایهٔ نقش قدم است

شوری که بساط کن فکان نداشته است — در ساز خموشی آشیان داشته است
ای بیخبر از زمزمهٔ پردهٔ راز — کام عدم ا ینقدر زبان داشته است

شام آمد و کار داغم از سوز گذشت — خون شد دل و از چشم غم اندوز گذشت
فردا با مید چه هوس باید زیست — آن وعدهٔ دی که بود امروز گذشت

شخصی است حقیقت تنزه مرآت — گلکرده درینچمن بصد رنگ صفات
قول و فعلی که مشعر خیر و شر است — زان شخص مدان غیر ظهور خطرات

شخص کرم ا ز بسکه صفا کیش تر است — ز اندیشهٔ آبرخ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است

شادی که مداومت کند جز غم نیست — سور از حد فزون کم از ماتم نیست
هر چیز با عتدال میباید و بس — گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست

شور سودا نغمهٔ مضراب پریست — جولان جنون ناز شکرخواب پریست
آشفتن دل بهار شوقی دارد — درخورد شکست شیشه مهتاب پریست

شخص واحد کشیده جام کثرت — یعنی شده مشهور بنام کثرت
دریا موج و کف و حباب و آبست — زین بیش مرو بفکر خام کثرت

شخص هوس آندم که زجولان پا بست — ابرام افسردو رنگ استغنا بست
یعنی چو کف طمع بهم آوردی — لب نیز در سوال مطلبها بست

شه آئینهٔ تجملش در پیش است — درویش زتجرید خطا اندیشست
در هر صورت گدای استعدادیم — اینجا همه را چشم بدست خویشست

شمعت جام خمش نگاهی نزده است — بر سیر بهار صبحگاهی نزده است
ای بسته بخود تصور رنگ حنا — این برق هنوز بر سیاهی نزده است

شرم از بنیاد ما جز آداب نخواست — و زپیکر ما عجز تب وتاب نخواست
گر آب غبار خاك چید از تری اش — خاك ازخشکی روانی آب نخواست

صبح پیری شمع اجل راشامی است — اینجا هوس عیش خیال خامی است
مو گشت سفید فکر جمعیت چند — بردوش شگوفه جامهٔ احرامی است

شاکر خان دامن وفا چیده برفت از شرم تغافل مژه پوشیده برفت
آئینه بدست اوست زاشکم شب و روز از محفل رفت لیک از دیده نرفت

صحرا گرد دل طپش زای منست در لاله سیاهی سویدای منست
آن ریگ روان که رقص شوقی دارد مست از قدح آبلهٔ پای منست

صبح از لت سیر شگاف قفسی است شام ابد آثار غبار نفسی است
ای بوقلمون کارگاه نیرنگ با قوهٔ فطرت تو این رنگ بسی است

صد چرخ بچرخ از سر آوارهٔ ماست صد صبح بباد از جگر پارهٔ ماست
از دور مه و مهر فراغی داریم اشک انجمن ثابت و سیارهٔ ماست

طاقت چند انکه مائل پیش و پس است گل کردن جوهر حباد ر قفس است
هرجا عرقیست عجز میخواهد و بس این آئینه در رهن گداز نفس ماست

طشت تو ز بام کاف و نون افتاد است کز شور تو نه طاس نگون افتاد است
در هر لفظی هزار گل موج زنی تجدید تو از حصر برون افتاد است

طومار محبتی که دل نقطهٔ اوست پیچدم و گفتم بنویسم بر دوست
چون غنچه ز شوق خود بخود وا گردید از شادیء وصل او نگنجید بپوست

طبع سرکش که رسم آداب نداشت   چون شعله همان غیرتب وتاب نداشت
راحت وقف فتادگان میباشد   هرجادیدیم سایه جزخواب نداشت

طبعی که جمال بی نقابش زده است   ازجهل مرکبا نتخابش زده است
نیل بدنش جز بفنا گم نشود   چون سایه کسی که آفتابش زده است

طبعی که گل لطافتش در جنگست   چون آب روانش زکدورت ننگست
سامان حسد درشتی ئی میخواهد   مغزیست شررکه استخوانش سنگست

ظلمت هرچند زنگ صدچشم ودلست   پیش نوراز سفید گشتن خجلست
درحضرت عفو تا کجا بالد جرم   زینجاست که شخص معصیت منفعل است

عیش والم وفکر گل وخارم نیست   جهل وخرد ظلمت وانوارم تبست
از ظاهر ومظهر خیالم مفریب   من عیب خودم باین وآن کارم نیست

عالم صید توهم نقش پراست   اما زنجیر گردن دل دگراست
پیداست که دربزم گرفتار انت   طوق قمری حلقهٔ بیرون دراست

عالم همه کارخانهٔ استغناست   اینجا تفریق ذلت وفخر خطاست
گردریابی گداکه ومنعم کیست   باهیچ کست غیر ادب نابدراست

عالم وحشت سرای خاص وعامست اینجا قیدی دگر خیال خامست
در خانهٔ زین کدام دیوار وچه در هر سو نظر افگنند پشت بامست

عالم که پراگنده چندین تگ وپوست نا منظور تو هم زشت ونکوست
روزی و شبی در پی هم میتازد اینها اثر گردجنو نتازی اوست

عشرت که بهر بساط سازش دگر است چون ساخت بیأس امتیازش دگرست
هر چند بدهر مصرف رنگ بسیست در کارگهٔ شکست نازش دگر است

عمری دل غافل از کتابی که نداشت میکرد تلاش انتخابی که نداشت
آخر در مکتب خیالیکه نبود حیرت ورقم شست به آبی که نداشت

عالم بحساب کم وبیش افتاد است در پیچ وخم ملت وکیش افتاد است
گر پس رفته وگر به پیش افتاد است هر کس بهوبال طبع خویش افتاد است

عیبی که هنرهای غرور آئینی ست گلکردهٔ خودنمائی وخود بینی است
آسان نتوان بخاک هم پوشیدن فغفور هنوز در شکست چینی است

عمریست بغیر سعی جانکاهم نیست جز باد نصیب دست کوتاهم نیست
یعنی چو نفس بر آستان دل تنگ مینالم وهیچ دردرون راهم نیست

عارف که ظهور رافت اللهی است　　جهد ش اینا ر نقد غفلت کا هیست
در طبع نبی دعوت اصلاح امم　　گلکردن شرم جوهر آگا هیست

عالم ورقی ز دفتر انسانست　　گردون دودی ز مجمر انسانست
آن دانه که هست شاخ و برگش بجهان　　گلکرده ز جیب ثمر انسانست

عجزی بکمین ساز هر کرو فر است　　گر خورشید است خاک شامش بسر است
خاکسترت از شعله برون آمدنی است　　این ابر ز رین نمد آستر است

عالم بروضع یکدگر دارد زیست　　زین ره تحقیق هر یک از هم مخفیست
رسم تقلید تا نگردد معدوم　　روشن نشود که آن چه دارد این کیست

عالم که بوضع خودسری مسروراست　　در شیوهٔ غفلت جسبی مجبور است
باز آمدن مهدی و عیسی اینجا　　از تجربهٔ مزاج عرفان دور است

عیش این باغ مرغ وحشت قفسی است　　صبح طربش گرد خرام نفسی است
آن نغمه که وقت خنده دارد آواز　　ارقا فلهٔ شکسته رنگان جرسی وست

عالم چمن رنگ وفا نپذیراست　　برروی هوا انجمن تصویر است
از عاقبت کار من و ما دریاب　　کاینها همه از خواب عدم تعبیر است

عمریست سرخمی بزانوی منست
ازفکر گدازآب درجوی منست
درمرگ کسان ماتم خود میدارم
برهرکه بگریم اشک برروی منست

علم و هنری که خلق غافل آموخت
درمعنی بهرخود قیامت اندوخت
جوهر دودیست خفته درطبع چنار
زانشعله که خواهد آخر کارش سوخت

عارف که دماغ آگهی افسراوست
هستی و عدم سواد فرمانبر اوست
آنرا که قضا افسر شاهی بخشید
درهر کشور که ره برد کشور اوست

عیب و هنری که خاصهٔ ما ومنست
درکسوت فقر بیشتر موج زن است
آئینهٔ موزونی و ناموزونی
بر پیکر شخص تنگی پیرهن است

عالم همه یکجلوهٔ ذات احداست
اینجانه هیولانه صورنی جسد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست
این صفر چو محوشد همن یکعدد است

عدل رحمن که هرکسش محرم نیست
تهمت کش امتیاز بیش وکم نیست
ازبسکه مساویست بدونیکث اینجا
نعم البدل مور سلیمان هم نیست

علم وفن ماحرف زبان عرقست
خجلت همه وقت ترجمان عرقست
چون سبحه اگر اوج ونزولی داریم
یکدست شمار نردبان عرقست

عمریست درین انجمن از فطرت سست دارد خلقی میان بموز ونی چست
از بس همه جا غلغل ساز سخنست بر گوش نمیخورد یک آهنگ درست

عجز و طاقت تسلی انشا بوداست نومیدی ختم جستجو ها بوداست
هرکس اینجا ز منزلی یافت سراغ دیدیم همه آبلهٔ پا بوداست

عالم غرض آلود جنون من و ماست اینجا عشق هوس نیالوده کجاست
فرهادی و مجنونی اگر میشنوی خود اینهمه نیست حرف وصوت شعراست

عرض اثر من نفس سرد بسست آئینهٔ من این دل پر درد بسست
می باش بیادی از سراغم قانع از عمر که رفته اینقدر گرد بسست

عبرتها چشمکم بسودا زده است تا گردمن ازخانه به صحرا زده است
چون شمع آسان نجسته ام زین محفل بر هر عضو من آتشی پا زده است

عالم همه محو ظاهر یکدگر است نیرنگ پس پرده کرا در نظر است
زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس آیینه مقلد بساط صور است

عید آمده هر کس پی کار خویشست می نازد اگر غنی و گر درویشست
من بیتو به حال خود نظرها کردم دیدم که هنوزم رمضان در پیشست

غفلت زده‌راز جهل واماندن نیست
از نسخهٔ عمر عبرتی خواندن نیست
گرخانه شود تمام طوفانی دود
در دیدهٔ روز آب گرداندن نیست

غفلت بر ساز آگهی پیچیده است
زنگار حقیقت صفا پوشیده است
اخفای حقست آنچه دارد باطل
هر جا کجی‌ایست راستی دزدیده است

غیرا ز دل گرم درجهان شمعی نیست
این غمکده را بدودمان شمعی نیست
آه من و تست محفل آرای سپهر
جز تیر بخانهٔ کمان شمعی نیست

فریاد که دهر خاک عبرت بیزاست
هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست
هر سو رم آهوئی غبار انگیز است

فطرتها پرجنون نگاه افتاد است
کاین خلق برنج عمر کاه افتاد است
بیعبرت نیست وحشت موج ز بحر
درمنزل عالمی براه افتاد است

فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت
جز حسن عمل ز هر چه سر زد رو تافت
بی بهره بود طبیعت از حاصل علم
گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت

فریاد که خود داریم از بر نگذشت
عمر پر واز جز تهٔ پر نگذشت
ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد
آبی که ز سر گذشت از سر نگذشت

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

فهم گل و مل تخیل جوش پر یست   درس تو و من خواب فراموش پر یست
خواهی مستی خیال کن خواه خمار   این نه مینا خلایش آغوش پر یست

فهمی نگما شتی حسا بت با کیست   تعلیم خط و درس کتا بت با کیست
گفتی همه او ست چشم بگشاو ببین   ای عالم جاهل این خطا بت با کیست

فریاد که ما را بحقیقت ره نیست   سر رشتهٔ نومیدی ما کو ته نیست
مردیم و ز فهم خود نبردیم اثر   از ما غیر خدا کسی آگه نیست

فطرت هر چندعا فیت تلقین است   غفلت غوغا پسند کفر و دین است
خود بینی نفس دون جنو نهاد ارد   سگ آئینه دیداست تماشا این است

فریاد که از طبیعت جهل پر است   آگاهی نیز عهد غفلت نشکست
چون مخمل زا فسانهٔ شور دوجهان   بیدار شدیم و خواب ما چشم نبست

فطرت آنجا که مایل کد شده است   آثار کمال مرد بیحد شده است
غافل مشو از ترقی بعد الموت   رفتست سخن درو یکی صد شده است

فهم بشری گرچه کمال انجا مست   در کنه علی سعی خیال خامست
جز عجز آنجا نمیتوان بردن پیش   کان عالم ذوالجلال والا کرامست

فریاد که بر من ستم غفلت رفت — دور از عدمم قیامت خجلت رفت
گفتم نظری وا کنم و برگردم — تا چشم گشودم اینقدر مدت رفت

فریاد که امروز کسی با ما نیست — گردی ز سراغ خرمی پیدا نیست
یاران موافقی که با هم بودند — رفتند آنجا که هر که رفت آنجا نیست

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست — ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمني در نظر آراسته بود — مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

فکر دوئی از نشهٔ وحدت دوریست — محتاج چراغ بودنت بی نوریست
منت کش غیر دوش استغنا چند — گر خود همه باده میکشی مزدوریست

فهمت که بجادهٔ یقین ساکن نیست — بی جهل آگاهیی تراضا من نیست
غیبت میخواهد این حضوری که تراست — ناکرده سفر ز کعبه حج ممکن نیست

فطرتها ز بسکه ناتمام و خامست — در بزم وصال مژدهٔ پیغامست
گر جوهر فهم (نحن اقرب) باشد — پیداست که نشهٔ ولایت عامست

فرزانه بلاف خودستائی گرمست — مجنون بترانهٔ هوائی گرم است
ریگ این دشت تا نگشتست غبار — هنگامهٔ سعی ژاژ خوائی گرمست

فریاد که دل بفکر تمکین کم رفت   منزل بغبار جادهٔ مبهم رفت
افسون تخیل از شهودم وا داشت   گفتم اوئی که از نظر این هم رفت

فغفور که بزم طربش خوانها داشت   صد کاسه بدور نعمت دنیا داشت
امشب بزبان موی چینی میگفت   این بود شکستی که کلاه ما داشت

فردا که شود بعرصهٔ آمالت   هنگامه گر خلد و جحیم افعالت
گر کار تو با حقیقت فردوسی   ور با حویشست وای بر احوالت

گاهی غم آب و دانه میباید گفت   گاه از عیش و ترانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت   تا خواب همین فسانه میباید گفت

گر حاصلها بکام تقوی میرست   از خشکی برگ تاک مینا میرست
ور روزی کس مزد تردد میبود   از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست

گر بر تحقیق این بهارت نظریست   هر سبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس   آرایش کارگاه سمع و بصریست

گر مایهٔ سعی مرد استغنا نیست   کس چاره گر تعلق دنیا نیست
همت این بار نتواند برداشت   دوش دگری قوی چو پشت پا نیست

گردون که بشکل منقلب منظره ایست روزانه نمود طاس وشب مجمره ایست
کس صورت و معنیش بیکحال ندید بی شایبه دستار سر مسخره ایست

گر دل ساما ن عبرتی می اندوخت برزحمت اسباب نظر کم میدوخت
سرتا قدم خام خیال ان هوس چون شمع دماغیست که میبا یدسوخت

گرد رتعظیم خواجه دنگ آمده است ازجوش زرش قافیه تنگ آمده است
بیچاره گران خیز نبا شد چکند سرتا پایش بز یز سنگ آمده است

گه در حرمست شور استغفار ت گاهی در دیر داغ آتشکارت
از هیچ الم میکشی و هیچ نه ئی لعنت بخیال سبحه و زنارت

گر چهرهٔ اعتبار افروختنی است بر ما نم کارخود نظردوختنی است
چون شمع فگنداست قصاد ربرما ر ختی که سیه کردنی وسوختنی است

کفر ودینی که نیک بد مایل اوست افعال آئینهٔ حق و باطل اوست
در طینت هرکه یابی آثار صلاح میدان که شفاعت نبی شامل اوست

گر تحقیق است الفت وگر تلبیس است یکرنگی اوستاداین تدریس است
شرط جذبات غیر جنسیت نیست آهن بی شبهه رنگ مقناطیس است

گر ریشه کنی خیال تخمش وطنست ‌ ‌ ‌ ‌ ورتخم همان بریشه اش انجمنست
ای تجدید آشنای آثار قدیم ‌ ‌ ‌ ‌ هر طرز نوی که میتراشی کهن است

گر دل بتاملی کند موصوفت ‌ ‌ ‌ ‌ آگه گردی زخلقت مالوفت
اعضا فرش ولباس هم میبا شد ‌ ‌ ‌ ‌ تا غنچه نخسپی نشود مکشوفت

کو تاب که سرزپا توانم برداشت ‌ ‌ ‌ ‌ یا دست که بر دعا توانم برداشت
با این عجزی که ساز بنیاد منست ‌ ‌ ‌ ‌ کو هم همه گرصدا توانم برداشت

گر طبع سلیم قابل تفهیم است ‌ ‌ ‌ ‌ انسانست آنکه مصدر تعظیم است
این کعبه که مرکز سجود من وتست ‌ ‌ ‌ ‌ تمثال حضوردل ابراهیم است

گر نشئهٔ دستگاه فقر تورساست ‌ ‌ ‌ ‌ ازهرچه جزاوست رنج مخمور بهاست
ای ذات پرست از فصولی بگذر ‌ ‌ ‌ ‌ اللهی رارحیم و رحمن چه بلاست

گر فطرت ناقص بلد آدم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ در سعی مزاجش از حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزاد زارباب کمال ‌ ‌ ‌ ‌ صورتگری از رتبهٔ معنی کم نیست

گرهست جماد آئینه ات درزنگست ‌ ‌ ‌ ‌ ورنامیه شوق تو بعرض رنگست
حیوان آثار ناشناسائی تست ‌ ‌ ‌ ‌ ای رمز عیان اینچه بلا نیرنگست

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت   میدان بیقین که سر کشی کم میداشت
از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا   گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

گر سعی طلب سیر هوس را برگست   عالم همه باغ و راغ و کشک وارگست
ور طالب سر منزل تحقیق خودی   هشدار که کعبه هم بیابان مرگست

کو قطره چه بحر اشک میخوارهٔ اوست   کو ذره چه گردون دل آوارهٔ اوست
با آنکه برونست ز گلزار خیال   هرجا رنگی است تاب رخسارهٔ است

کو سر که چو نقش پا کنم پی سپرت   با رنگ که گردم ز هوس گرد سرت
آئینه چه‌ دارد از سر و برگ قبول   جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

کسب علمت گر همه افلاطونی است   غیر از تعلیم معنوی بیرونی است
عرفان دگر است طبع موزون دیگر   هر چند که آن هم اثر موزونی است

گر کعبه طواف هوس پرواز است   از دل مگذر که دل مقام نازاست
ور ذوق عبادتی کشد دامن شوق   آئینه پرستی ز همه ممتاز است

کارت همه از عالم بیخواست رواست   در حضرت بیخواست نگنجد کم وکاست
گو وهم بو هم خیر و شر داغ شود   دریای کرم همیشه مواج عطا ست

کیفیت قهوه کز جهان سود است | در هر سرش افسانهٔ چندین غوغاست
رنگ وطعم و حلاوتش داغم کرد | این شربت خانهای ماتم چه بلاست

گفتی چه کنم جوهر تمییزی نیست | ور تمییز یست تا بتجو یزی نیست
هشدار که هرچه کردی وخواهی کرد | چون وا نگری جز چکنم چیزی نیست

گفتی با این جوار حم بیکم وکاست | روزی دو ونشاط عاریت مفت بقاست
ای هیچ ودیعت شمر و هم وجود | دست وسر و پا وچشم و گوش تو کجاست

گر هست بر احباب نظر داشتنت | میباید شرم یکد گسر داشتنت
از پیش تو گر کسی خجل برخیزد | حیفست بشوخی مژه بر داشتنت

گر رشتهٔ امن وعافیت تافتن است | جیب تحقیق کار بشگافتن است
برخود مگشا چشم که چون شمع اینجا | گم کردن خوددرخور خود یافتن است

گرطبع تو ازغیر معارف سرد است | آئینهٔ فطرتت غنا پرورد است
خوش باش که غور سخن اهل کمال | نقابی گنجهای بادآورد است

گر نسخهٔ هوش از جنون برهم نیست | نا مبتذل است آنچه درعالم نیست
آنرا که ز تقلید سخن دارد عار | بهر خجلت یاد تهجی کم نیست

کوس و دهل و جاه و حشم غوغائی است — زیر بم نوبت هوس پیمائی است
غافل مشو از فقر که آنجا همه کس — الله خروش لشکر تنهائی است

گر طبع تو در تلاش فخر و شرفست — هشدار که با شکست عزت طرفست
جز عرض عیوب نیست سامان هنر — بدر آئینه پرداز کمال کلفست

گر عشق نه چشمکی زد داغش زده است — شمع آتش از چه بر فراغش زده است
گل کاینهمه از خاک برون می آید — بوی دل چاکی بدماغش زده است

گر اقبالیست صبح گلزار دلست — ور ادباری دلیل آزار دلست
در عالم امر (بیدلم) خواند قضا — تا شرم کنم ز هرچه در کار دلست

گرد رطبع تو خفت حرص و هواست — جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست
قانع بودن حضور فقر است اینجا — ترک دنیا کم تلاشی دنیاست

گر فکر چراغ عزت افروختنست — بر مجلس اشراف نظر دوختنست
ورنه شمع بساط دونان دارد — افروختنی که بدتر از سوختنست

گر طبع تو در شیوهٔ کین بیباکست — نامت از صفحهٔ مروت پاکست
پوچست بنای اعتبارات حسد — تار نفس شعله همین خاشاکست

گر صبحی خنده زد وگر شمع گریست   عیش والم افسانهٔ آگاهی کیست
مفتست بهر وضع که میباید بود   عشقست بهر رنگ که میباید زیست

گر سعی خفا جوهر اسرار حیاست   تا منفعلی پردهٔ آثار حیاست
بر جبههٔ شرم غیر خشکی مپسند   اظهار عرق رخنهٔ دیوار حیاست

گیرم همه دم قناعتت منظور است   یا طبع بفقر سرخوش و مسرور است
گر آگهی از مزاج ارباب کرم   اظهار غنایت از مروت دور است

گر هستی فرصتی گمان داشته است   بیرون خیال اینجهان داشته است
چون عمر شرار سال و ماه اوهام   در گردش رنگ آسمان داشته است

گر پنبه نظر کنی قبا و دلق است   ور کوه شگافی زر و سیم و طلق است
حق محسوسست لیک بیوهم تمیز   هر گاه تعلقش نمودی خلقست

گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست   کس عارف اگر نداندت ننگی نیست
تغییر حیا مده باظهار کمال   آبی که بگل رسید بیرنگی نیست

گر خلق این ست کز عدم سر زده است   حاشا که کرم سر از کسی بر زده است
تا بر ممدوح خود فسونی خوانند   دون طبعی شاعران برین در زده است

گر طبع رسا قابل غور کرم است | یا محرم کار فضل وطور کرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز | از مستی ها مپرس دور کرم است

گرد ر نظرت غبار دل ساکن نیست | خط پرکار و راستی ممکن نیست
از وضع سپهر جز کجی چشم مدار | ظاهرها غیر نتیجهٔ باطن نیست

گلشن برق تجلی اندوخته است | تا ظلمت داغ لالها سوخته است
مهتاب امشب چه باده می پیماید | عالم همه یکچهرهٔ افروخته است

گر نسخهٔ هستیت باین نیر نگست | صد شبهه دلیل دانش و فرهنگست
حکم وهمست غالب ساز حواس | در معجون تو جزو اعظم بنگست

گر وعظ و بیان کوس جهان تسخیر یست | ور گوش تو خفتکش بی تاثیر یست
همو رای طبع فرصتی میخواهد | پیر ادب ارشاد جوانی پیریست

گر ذکر صفات و گر بیان ذاتست | نی تفهیم مدعا و نی اثباتست
بیکاری فطرتم نمیخواهد شوق | شعرم یکسر سوانح اوقاتست

گر هوش تامل نظر پیچ و خمست | شک تا بیقین تفاوت یکقدمست
حق میطلبی دعوی باطل بگذار | برگشتنت از دیر دلیل حرمست

گلشن بنوای موج رنگ آمده است | محفل بخروش نی وچنگ آمده است
هر سو دیدم شکست دل مینا اند | این شیشه چه مقدار بسنگ آمده است

گر بیکاریت جهد و گر آزرم است | تمهید عرق ریزی شخص شرم است
مجبور آنجا که اختیار اند یشد | هنگامهٔ (ربنا ظلمنا) گرم است

گر داملت سر بجنونی افراخت | کز مرگ گذشت وطرح محشر انداخت
مشکل که عنان توقیامت گیرد | آنجا چورسی پیشترک خواهی تاخت

گر شور جنون بود بدیوانه نساخت | ور تدبیر خرد بفرزانه نساخت
خلقی بغبار زندگی رفت بخاک | با طبع کسی هوای این خانه نساخت

گر عافیتت راهبر اصلاح است | تدبیر درین مرحله ات مصباح است
بی قاعدهٔ سلوک عزلت مگزین | ساحل خطر کشتی بی ملاح است

گر طبع نه مفتون هوا و هوس است | نادان بودن صفای وقت تو بس است
سامان کدورت مکن از کسب کمال | در آئینه جوهری که دیدی نفس است

گر آئینهٔ تمیز در دست تو نیست | سر رشتهٔ جهل نیز در دست تو نیست
استعداد است آنچه سرمایهٔ تست | جز دست تو هیچ چیز در دست تو نیست

گر ریشه‌ئی ازدرد بدل کاشتنست   چندین خرمن گداز انباشتنست
باید چون سرمه توتیا گردیدن   آنرا که دماغ ناله برداشتنست

گر آگهی تو محرم رازی نیست   ورنه غافل کار هیچ غمازی نیست
مژگان خواهی ببند و خواهی واکن   دربست گشاد این در آوازی نیست

گفتم قد تو گفت خمست اندازت   گفتم زلف تو گفت بشکن سازت
گفتم چشمت گفت نفس گیر خموش   از سرمه هنوز غافلست آوازت

گر صبح نفس در نفست دزدید است   ور چرخ بقدر نکهت بالید است
این باد که گشت در دماغ تو گره   برهر چه خیال میکنی پیچید است

گر ذوق جنون حرص پروردن نیست   صبری که نصیب خوشه‌چین خرمن نیست
از استعداد شرم میباید داشت   دست از سامان واشد و دامن نیست

کاری نکنی که جرأت بد مستت   در رنج ندامت فگند سرپستت
ننگست که درعرصهٔ عبرت کیشان   زخم دندان رسد به پشت دستت

گر اهل صفا را بسخن کاری هست.   بیصوت وصدا خروش اسراری هست
یعنی مانند شیشهای ساعت   با هم بزبان سرمه گفتاری هست

گردون چتر بهار پیرایهٔ کیست　　ابر کرم امید سرمایهٔ کیست
عمریست، که دست سایه‌اش بر سر ماست　　این نخل بپا فتادهٔ سایهٔ کیست

گردون باشی‌خو شست میل خاکت　　خاکی اولی است کوشش افلاکت
زنهار بخویش درنمانی که مباد　　گردد افسرده همت چالاکت

گر حق طلبی سنگک بباطل زدنست　　بر روزن اعتبار رها گل زدنست
پا در دامن بشکن و سر برزانو　　این صورت حلقه بردر دل زدنست

گردون مه و مهر و ثابت و سیاراست　　دریا کف و موج و چشمه و انهاراست
ای بیخبر از کار گهٔ یکتائی　　آنرا که تو یک شمرده‌ئی بسیاراست

گرجوهر وارستگیت پرده دراست　　آئینه‌ء اسرار شکوهت ببراست
هر دانه که وارست ز زندانگهٔ خاکت　　زان پوست که افگنده کلاهش بسراست

گر خصم بانبوهی لشکر شاداست　　مانند سحر طلسم بی بنیاداست
انبار پنبه اند این بیمغزان　　جمعیت شان ز یک شرر برباداست

گر چشم رموز آئینه‌ات حق بین است　　یا شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری میکنم حقیقت. دریاب　　مجمل آن و مفصل او این است

کللی که برات جنة و ناس نوشت اخفا تحریر کردواحساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا سرمنزل جمعیت انفاس نوشت

لبیک به امن رهبر حاجی نیست ناقوس بجز نالهٔ محتاجی نیست
(بیدل) تو بآئین خموشی خوش باش خارج ز ینطور هیچکس ناجی نیست

لبیک نوای کعبهٔ احرامیست ناقوس نوازدیر جوع عامیست
اینجاچه حقیقت و کدامست اخلاص بر هر دری ازحلق وشکم ابرامیست

ماراازاظهارراز دل گر هوس است در رنگ شکسته صورت ملتمس است
وا سوختگان زبان خاصی دارند پرتو تقریر روشن شمع بس است

ما را که دماغ کثرت آرائی نیست جز وحدت صرف ساز پیدائی نیست
دل برزخ شهود یکتائی نیست در آینه خانه جای تنهائی نیست

مستان شمع نشاط خاموش شده است وزظلمت شب سحر فراموش شده است
باقهوه بسازید و بهم نوحه کنید در ماتم نشه می سیه پوش شده است

میگویند آنچه راحت ساز بقاست بی آزادی خیال پوچست و خطاست
غافل که بنای اعتبارات وجود هرجا برپاست از تعلق برپاست

می بینی نقش دهر برطاق هو است — میگوئی هرچه هست اسباب فنا ست
با اینهمه چشمت از خود آگاهی نیست — ای کور هزار چشم چشم تو کجاست

ملک قدرت که گیرودار آنجا نیست — اندیشهٔ اسباب دچار آنجا نیست
چون انجم وریگ و گهر وشبنم و اشک — هرجا گرهی فتاد تار آنجا نیست

منعم که بسامان غنا مغرور است — گر با تو تواضع نکند معذور است
خاصیت جاه این تقاضا دارد — تا سر بهواست خم ز گردن دور است

منعم خودرا بحرص پرورد و گذشت — درویش قناعت بکف آورد و گذشت
مهمان کریم بود خلق موهوم — هرکس بهوس فضولئی کرد و گذشت

ما و آئین خود سری ممکن نیست — جز شیوهٔ عجز گستری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بجیب ادبیم — چون گوهر با آب ما تری ممکن نیست

مخموری چیست کلفت سستی تست — ویرانی کو بلندی و پستی تست
آن مطلب نایاب که داغت دارد — هر گه بتامل نگری هستی تست

منعم از بس غرور زر حاصل اوست — وعظار همه زندگیست داغ دل اوست
بر میگردد ز جاه طبع سرکش — چون آتش چرب شد نفس قاتل اوست

میخانه حضوری از می ناب نداشت
کاشانه تهیه ئی ز اسباب نداشت
بیحوصله نیست گوهر قانع ما
ورنه دریا هم آنقدر آب نداشت

مژگان بندی محو شود علم و فنت
بگشائی چشم گلفروشد چمنت
ای آئینهٔ تحیر کون و مکان
این رنگ صفاست خلوت و انجمنت

مینا که بصیدگاه عشرت دامیست
از شاهد عیش قلقلش پیغامیست
هر قطرهٔ آن ستارهٔ مخموری
هر موج میش خط جبین جامیست

مارا که سرو برگ قبول ورد نیست
درهیچ امری بجز فضولی کد نیست
اسباب کجاست تا تجرد ورزیم
دامن چیدن بشرط دامن بد نیست

مادام که سعی دل بقا اقبالست
گاهی بهوس گه بنفس پامالست
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد
آئینهٔ خاک عافیت تمثالست

محو معنی ز نقش صورت صافست
آئینهٔ انوار ز ظلمت صافست
دیدیم بجام دیدهٔ قربانی
دُرد همه در عالم حیرت صافست

محوم بگمان یقین پرستی این است
مینازده ام بسنگ مستی این است
زین رنگ چه نغمها که در سازم نیست
رد عدمم قبول هستی این است

موهومی من ما ومن زایده داشت　　شور نفس از بی نمکی مایده داشت
زین وضع فضول انفعال عدمم　　هستی چقدر جنون بیفایده داشت

معذوری ما نه ننگ و نی عاری داشت　　صاف بید ردو باغ بیبخاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم　　کار ناکرده مزد بسیاری داشت

میسوزم وافسردگی من برجاست　　مینالم وداغ کاهشم نشو ونماست
چون شمع کجا روم زبزمت کامشب　　سر تا پایم زجوش اشک آبله زاست

ماو من خلق یاوه پیمائی نیست　　جز زمزمهٔ پردهٔ یکتائی نیست
هر جنس گلی کز چمن غیب دمید　　رنگ وبوئی که داردا ینجائی نیست

ماراکه حصول زندگانی هوس است　　سیمرغ همان خیال بال مگس است
ازخویش بهر چیز قناعت داریم　　گرخود بادیست منت ساز نفس است

منعم که بسامان غنا مغروراست　　حال فقراش سخت نامنظوراست
آنراکه زخلق بر کشیده است فلک　　گر چشم بخاک نفگند معذوراست

موسی شرری ز آتش طور گرفت　　تا از ید بیضا اثر نور گرفت
برخاستن از بساط وهم آسان نیست　　آن دار عصا بود که منصور گرفت

منعم که بدستگاه جاهش تنگ و پوست | گر معنیء عافیت بفهمد نیکوست
بالیدن شمع از کلاه هست اما | غافل که همان کلاه خصم سر اوست

ماوسازی که هیچ آوازش نیست | عزمی که غباری ز تنگ و تازش نیست
از وهم تعلق اینقدر میبالیم | مضمون نابسته نیست آوازش نیست

مجنون که جز انجام در آغاز نسوخت | آن نغمه نیاورد که باساز نسوخت
آشفته‌ء عشق ولاف هستی غلط است | آتش به پری نزد که پرواز نسوخت

ما راکی نقش مهر و کین در نظر است | یا آئینهٔ شک و یقین در نظر است
زین دید که محفل من و ما دارد | وادید نگاه واپسین در نظر است

محویت علم وفن کمال دگر است | بر بستن لب سازمثال دگر است
در عالم مشاطگی استغنا | آئینه نداشتن جمال دگر است

موضوع شکستنی چه ملایم چه درشت | آتش زده صفحه را کجا روی چه پشت
خوش زی چندی که مهلتت در نظر است | آخر فلکت بحال بد خواهد کشت

مائیم و دوچشم چون دو نقش پایت | مشتاق خرام آمدن انشایت
هرچند زدیده میروی همچو نگاه | یارب زتو خالی ننماید جایت

موگشت سفیدطاقت از تاب نشست | گر د هوسی که بود د رآب نشست
عمری مو هو م د رتلاش من و ما | از بسکه نفس سوخت بمهتاب نشست

معذ وری اگر دلت جنو ن آورد است | حرص وحسدی بچندوچون آورد است
آ خرتو هما نی که زنه پردۀ را ز | بیحو صلگیهات برون آ ورد ا ست

ما را نی بور یا نه مخمل با فیست | بی فقر وغنا بساط مطلب صافی ا ست
محو د ید ا ر بر تکلف چه تند | درخانۀچشم فرش حیرت کافی است

منعم که باوج خودسری تا ختهاست | خود ر ا بخیا ل متهم سا خته ا ست
گر نیست بحا ل د و ر گردا ن نظرش | این کور دل ازچه گردن افراخته است

ما راهر چندآ ئینه دار ی عا ر یست | وحدت بخیا ل مصدر آ ثا ر یست
گرهو شی داری ا ند کی فهم گما ر | خودرا برخود وانمو د ن کار یست

منعم تفتیش منعمش در پیش ا ست | درویش همان در طلب د ر و یشست
ای جویا ی عیو ب مر د م هشد ا ر | عیب تو بجستجوی جنس خو یشست

میل دل ا گر تجمل جا هی هست | در منظر بینیا ز یت شا هی هست
خوش باش که امروز با قبال ازل | عید تو حضو ر لی مع ا للهی هست

ماراکه ادای شکرحق ایمانی است تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاق توایم این دست دعاها مژهٔ قربانی است

ما را که طریق عجز تسلیم دلست دربزم ادب نظر بتعظیم دلست
یعنی بحضور و غیبت مژگان وار هرچشم زدن سجدهٔ تسلیم دلست

ناساخته عشق قدر دان المت دوراست علاج غفلت بیش و کمت
بی پاس ادب پانهی بر سر اشک گرآبله ئی شکسته باشد قدمت

نی باهوس انجمنم سودائی است نی باخلوتم چشمکی وایمائی است
چون شمع جنون بسمل استغنایم درهرنگهم بخویش پشت پائی است

نیرنگ خیالات بهار آئین است حسرت بگمان رنگ و بوگلچین است
بسیار خروش صد جنون آهنگیم حرفی که بفهم راست ناید این است

سر

نخل این باغ یکقلم پا بگلست گل خون طراوتی که دارد بحلست
شبنم صفت آب چون نگردم (بیدل) بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است

نان و آبیکه روزی شیخ و صبی است آماده ز فیض عالم بی سببی است
ای بیخبر احتیاجها این همه نیست از یکدگر اینقدر چه خفت طلبی است

نقش آدم بهر بسا طیکه نشست — طوفان بهار دامن ناز شکست
از پیکر حیرت چمن این طاءوس — نشکست پری که رنگ آئینه نه بست

نقاش ازل که نقش نه گردون بست — رنگ صد گل عبارت ومضمون بست
زین جمله تلاش آرزوی دردی داشت — تا آن که بدل رسیدو مشت خون بست

ناهمواری زبس غرامت صله است — برچهرهٔ اعتبار خلق آبله است
دیدیم بربط تار و پود کرباس — هرجا گر هیست خار ج سلسله است

نقشی که شکست رنگ مسکینی بست — نتوان بغرور شوکت آئینی بست
فغفور رجز آهنگ حزین هیچ نداشت — مواین همه رشتها ش برچینی بست

ناکرده کمر بخدمت وخواری چست — از خوان فلک نمیتوان سیری جست
هرچند پرد باوج عزت چو هلال — بی زله کشی نان کسی نیست درست

نقش کلی چو رمز تحقیق شگافت — خود را لوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم وجلا داد خبر — یعنی که زسر نوشت نتوان سر تافت

نی جام ونه می عالم خمار این است — نی نقد ونه جنس شور بازار این است
مارا آئینه کرد و چیزی ننمود — محبور تحیریم دیدار این است

نی پنبهٔ گوشی خبر داغم سوخت — نی دود دلی بر اثر داغم سوخت
شب های غمت ز بیکسی ها آخر — چون شمع فتیله بر سر داغم سوخت

نقد طربی که دستگاه من و ماست — شوقی است کز و ساز نفس گرم نواست
آن شوق چو افسرد نفس نیز افسرد — تا هر دو چه بال میزند مفت هواست

نیکی ورزی رسد نکوئی بدلت — بد پیشه کنی دمد غبار خللت
امروز اگر نیست قیامت ز چه رو — باید دادن حسابهای عملت

نی برده کسی و نی کست دزدیده است — از چشم تو گرد هوست دزدیده است
بی رفع غبار صبح شبنم ندهد — آئینه نفس در نفست دزدیده است

نقد طرب طبع غنا کیش بس است — خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
دل روشن کن که ز ننگ اسباب ترا — اجناس هوس ترک کم و بیش بس است

وحدت هرچند خلوت اسراریست — چون وانگرند عالم بیکاریست
من واله کثرتم که دلدار مرا — با من سودای کوچه و بازاریست

وضع عقلا حرکت اکراهی نیست — جز پاس مراتب ادب خواهی نیست
تا آنکه بمجلس آدم کل باشد — خاریدن سر جوهر آگاهی نیست

وهم هستی که بندو بست توازوست　　آرام و رم بلند و پست تو ازوست
مانند حباب در محیط تحقیق　　موجیست که تعمیر شکست تواز وست

واجب اشعاری ازشناسائی هوست　　کانرا تحقیق عقل کلی شده پوست
وین جرم لطیفی که‌تود هرش نا می　　آئینهٔ آئینهٔ آئینهٔ اوست

ویرانی هربنائی آبادی اواست　　نو میدی هردل‌غم آزادی او است
آنسوختنی که نقش خاکستر بست　　کیفیت ماهتاب ایجادی او است

وضع مردان خلاف دستوری نیست　　کار همت ردین مزد وری نیست
میراثی تقلید غنا نتوان زیست　　زین چینیها چه‌سود فغفوری نیست

واما ندگی طلب بلندیم گره است　　افسردن طبع برجبینم گره است
بی موجی قطره دارد اندوه گهر　　ازرشته بریده ام همینم گره است

هنگامه کبریا تو هم رس نیست　　با این دریا حباب خاو خس نیست
هربدر چهارده هلال است آخر　　اینجا خورشیدهم بیادکس نیست

هنگامهٔ حرص‌خواجه بریک نمط‌است　　جمعیت‌خاطر ازمزاجش سقط است
هرکس‌چشم خود رازهوس‌سیر نکرد　　پرکردن کاسهٔ گدایش غلط است

هر کس همت بگوشهٔ فقر گماشت جمعیت دل غنای جاوید انگاشت
قانع غم انفعال حاجت نکشد گوهر نم خارج نتوانند برداشت

هر چند طبیعت بجنون بیدنا بست افلاس دلیل طرق آداب است
از بیسامانی اشک با مژگان ساخت قلت چو گهر ضبط عنان آبست

هر گه سرهرموی تو طوفان علمست بر عزم خرام سرکشیدن ستمست
گر مقصد نازصید دلها باشد عمر زلف دراز مژگان چه کمست

همت هر چند تیغ جهد آخته است در پیش دنائت سپر انداخته است
جائیکه تلاش پستی آید بمیان سنگ از تگ باد بیشتر تاخته است

هر چند بجز شغل گه ازاینجا نیست خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نا محرم عمق این محیطیم چو شمع آبیکه زسر گذشت زیر پا نیست

هر کس گامی براه حیرت برداشت چون آینه در نقش قدم بستر داشت
عمریست ز مینگیر چو موج گهریم پا لغز صفای دل عجب لنگر داشت

هر چند نفس بصد خروشم دالست اما چکنم زبان جرأت لالست
چون شمع از ان تبی که در دل دارم تا ناله بلب میرسدم تبخالست

هرموجودی که ازسما تا سمک است　　هستیش بصورت عدم مشترکست
مجروحیءشبهه صحت ازامکان برد　　این صفحه خطی که دارد آثار حکست

هستی جزجانکنی وجان خوردن نیست　　ازعالم مرگ عیش جان بردن نیست
درخلق برون خلق بودن غلطست　　صحبت بازند گیست درمردن نیست

هجران تو کزیکدگرم ریخته است　　یک اشک زپای تاسرم ریخته است
دریاب که ما نند نگاه شبنم　　دردیدهٔ تربال وپرم ریخته است

هرصورت ومعنئی که مرقوم شماست　　آنسوی تصورات ومعلوم شماست
ای بیخبران زخود خبردار شوید　　حق آئینهٔ خیال موهوم شماست

هرچند نفس غبار دامنگیر است　　یا الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت　　تصویر ناله نالهء تصویر است

هرتیره درونی که حسد شامل اوست　　بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
روپنبه بسقف خانه آویز ببین　　دودی که زشمع سرکشد مائل اوست

هرکس بگدا زدل کدی داشته است　　ازعالم راحت مددی داشته است
جمعیت اختر تهٔ خاکستر اوست　　آئینهء ما هم نمدی داشته است

هر طبع دنی غرور معراجی داشت	هر آبله جام دعوی تاجی داشت
هر رشته که تافت پنبه زار هستی	دیدیم زه کمان حلاجی داشت

هر چند بد اغ سوزدل محبوس است	وز اشک همان گداز دل محسوس است
در آبلهٔ شکسته هم دل میسوخت	این شمع جنون راچقدر فانوس است

هست از اثر عافیت خود کامت	بی باکی جولان جنون احرامت
هرگه بزمین تفته افتد سروکار	باید بسر انگشت شمردن گامت

هر چند خیال پوچ گردن افراشت	خلق از تقلید مغز فطرت پنداشت
زان پنبه که جست از کمان حلاج	هر شیشه که دیدیم گلی برسرداشت

هر چند خرد را بفنون خواهی یافت	درکارگهٔ عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد	در ناله کشیدنش زبون خواهی یافت

هر چند جسد مایهٔ غفلت نظریست	تدبیر گدازش از یقین صرفه بریست
سنگی که مزاجش از لطافت دوراست	چون شیشه بجلوه آمد آغوش پریست

هر سر که خزیدهٔ قفای زانوست	آیینهٔ اقتباس گنجی دان اوست
مه دیدهٔ از هلال غافل نشوی	این چشم گشاده گره آنا بروست

هر گاه بقید چند و چون آمد نست جز کاستن آخر چه فزون آمد نست
چون نا خن و مو به تنگنای هستی بالیدن ما ز خود برون آمد نست

هر کس نفرت ز مردم دنیا داشت بیشا یبه عیش جنت الماوا داشت
(بیدل) من از ین طایفه پیش ازعزلت صحبتها دیده ام که لعنتها داشت

{هر جا پاس مروت یکدگر است از عجز فسرده طاقت یکدگر است
مختار شوو ببین که این شرم و ادب مصروف کمین غارت یکدگر است

هر دل که برو پرتوی از عشق نتافت هستی چندین شکست برطبعش بافت
زینجاست که تا کوزه به آتش نپزند از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس پی مقصدی عنان داشته است جهدی در کار امتحان داشته است
از دنیا جستن و ز عقبی رستن قصر همت دو نردبان داشته است

هرچند نفس بال و پر جهد شکست یک برگ گل از طرب نیاورد بدست
معذور گذشت عمرا زین عبر تگاه فرصتها بود کم حنا رنگ نه بست

هرچند این دشت جای سامانی نیست وز صید مراد گرد برهانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی خمیازهٔ دام بی چراغانی نیست

هوشی که رموز فهم چند و چونست   دانندگا بلیس ازچه ره مطعونست
یعنی آنکس که حضرت انسانرا   مسجود تصور نکند ملعونست

هرجزو محقری که پیش تو داست   درعالم اتفاق عزت سنداست
پشم چندی که می دهی برباد ش   چون پیوند بهم گلیم ونمد است

هردیده که عبرتی نگیرد کور است   هر شهد که لذتی نبخشد شور است
رختی که تغیر نپذیرد کفن است   آنجا نه که تبدیل نیابد گور است

هرنور که ماه در ورق داشته است   سامان نثاری بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپای تو رسید   این جبهه چه مقدار عرق داشته است

هر چند تمیز کفرودین معیوبست   منظور اگر توئی همه محبوبست
گر کعبه و دیر بر سر هم شکنند   ازجنگ دو سنگ آتشم مطلوبست

هر چند خرد بصنعت خود فرد است   درمحفل عشق کارش آخر سرد است
نقاش بزور کلک خود مینا زد   گردامن او کشد زدستم مرداست

هستی که بتد بیر فنا سامان داشت   درهر نفسی خراش صدسوهان داشت
سختی ها چید جبهه تاخاک شدیم   جان کندن ماچو آسیا دندان داشت

هر چند امروز خرمن اقبا لست　　فردا یا باد برده یا پا ما است
عمر یست کمین دانۀ ما دارد　　گردون که هم آسیا وهم غر بالست

هر چند که زندگی سرا سر المست　　بر خلق زا لفتش گذ شتن ستمست
گو باد برد بنای جمعیت عمر　　آئینۀ صبح را نفس مغتنم است

هر چند خرد را روش همواریست　　یعنی بر جادۀ ادب رفتار یست
بیقا عده نیست وحشت مجنون هم　　در شعلۀ جواله خط پرکار یست

هر چند بهار فصل هموا ری نیست　　یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی ز جنون　　آسودگئی بترك خودداری نیست

هستی بنیاد بیمدار نفسست　　گر هست نمودش اعتبار نفسست
بر باد نویس ربط اجزای سحر　　شیرازۀ این کتاب تار نفسست

هرچند هوس مست هزار آما لست　　ساز هستی همین بمردن دا لست
نتوان بطلسم ما سلامت بستن　　رنگ آئینۀ شکستگی تمثا است

هر کس نه پیٔ رد و قبول افتاد است　　فارغ زظلوم و زجهول افتا داست
وحش و طیر جهان همه با ادبند　　غیر انسان که پر فضول افتاد است

هر کس پی تحصیل کمالی وا سوخت — گل عطر فروخت شمع نور افزا سوخت
معراج نفس دلست نی اوج سپهر — آه از نفس صبح که پر بیجا سوخت

هر کس ز مکافات عمل باخبر است — از کاوش حال اهل عجزش حذر است
تشویش گدا ز دل ما سهل مگیر — چون آب شود شیشه ز آتش بتر است

هر طبعی را بحرص پیوندی هست — هر جا مگسی است حسرت قندی هست
غافل مشو از فسون چشم ازرق — این گربه کمینگر جگر بندی هست

هر چند رسد ز فقر مغز تو بپوست — مستغنی و انمای بر دشمن و دوست
باید ز حقیقت تو آگه نشود — غیر از آنکس که احتیاجت با اوست

هرچند دل از شوق نثارت چمنست — یا جبهه بعزم سجده دامن شکنست
از چشم سفید ما نگردی غافل — نذر قدمت همین دو برگ سمنست

هر چند غبارم بعدم نزد یکیست — سر رشتهٔ جادهٔ نظر بار یکیست
موئی پیری فتیلها روشن کرد — با این همه شمع راه من تاریکست

هر کس مشتاق هیئت اصل خوداست — جمعیت رفع شبهۀ فصل خود است
جز دوری خویش هیچ مخموری نیست — خمیازهٔ زخم تشنهٔ وصل خود است

هر چند جوانیت سراسر تابست — وز شعلهٔ کبر لعبت سیما بست
بگذار که موی پیریش سرد شود — خاکستر خود بر سر آتش آبست

هر جا تب و تاب آستین برزده است — از جیب تعلق نفسی سر زده است
چون شمع نه عیش می‌شناسم نه هوس — خاریست بپا که آتشم درزده است

هر جا اثر ناز غرور آئینی است — دهر ش خفت کمین بی تمکینی است
آن نقش نگین که داشت نام فغفور — امروز نفس شمار موی چینی است

هر جا احکام بینیازی راهیست — نی برفقر اعتماد و نی بر شاهیست
شکر عبرت اگر بجا آرد کس — از مغتنمات فرصت آگاهیست

هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت — حیرت همه راز بان و دل برهم دوخت
ناموس وفا چه سحر دارد یارب — کاتش به نیستان زد و جز ناله نسوخت

هر چند افسردگی می ساغر ماست — آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست
از ما انجام هر چه خواهی دریاب — این بحر به ته رساندهٔ گوهر ماست

هر نقش کزین طرب سرا جلوه گر است — گلزار تصور و بهشت نظر است
خوب و زشت از قصور بینائی ماست — ناصافی آئینه و بال صور است

هر چند به یاس سعی ما نزدیکست همت به اصول مدعا نزد یکست
ای خون شهیدان به‌حنا دست‌زنید با دامن قاتل کف پا نزد یکست

هرچند دل از یاد فنا بی‌خبر است اماچه توان کرد جسد در نظر است
شامی که‌چو شمع پیش پا می بینم میگوید فهم کن همینت سحر است

هوش تو جنون غفلت آیات خوشست وهم آینهٔ کسب کمالات خوشست
پرغافلی از غنایم صحبت ما خاکت بسر ازسیر مزارات خوشست

هستی کلفت علامتی داشته است یعنی ساز ندامتی داشته است
حق و باطل بهشت ودوزخ بدونیک خود رادیدن قیامتی داشته است

هرخیره سری که سرزحکمت برتافت دیگر سرخود بدوش گردنکم یافت
زین‌جاست که بسمل قضاجز دل خاک هرچند طپید ره بجائی نشگافت

هرهروی همت پی جهدی بگماشت با خود را درین بیابان نگذاشت
(بیدل) تو بخاک ناامیدی ماندی ای‌نقش‌قدم تراکه‌خواهد برداشت

هرچند غنا بکار خودفرد تر است کیفیت فقر روح پرورد تر است
گو خاصیت جام زرافزون باشد آبی که سفال میکشد سرد تر است

هر کس ناموس غیرتش در نظر است
فقرش بیش از غناد لیل ظفر است
پا مال ضعیفی نشود جو هر مرد
تیغی که تنکدم است برنده تر است

هر نقش که از پرده برون ریخته است
بر صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است
حیران نظری عرصه گهٔ بسمل کیست
آئینه هزار رنگ خون ریخته است

یارب این رشته کز طرب زیور بست
از عیش کتاب عمر را مسطر بست
چندان گرد درسا که چون موج محیط
باید تا صبح محشرش گو هر بست

یکعمر غبار شوق طوفا نها ریخت
سودات زسر شور بیابا نها ریخت
آخر زدل شکسته خفتیم بخاک
این آبله آب رخ جو لا نها ریخت

یکتا ئیت از هر دو جهان افزونی است
نیرنگ صفا تت از صفت بیرونی است
ای کون و مکان رنگ گل اظهارت
آنگاه نیا ئی بنظر بیچو نی است

یکسر زنگیم تا حواس آینه است
اینجا همه دم وهم قیاس آینه است
پیدائی ما بعد فنا خوا هی دید
چون شخص بر آمد ز لباس آینه است

یکتا ی حقیقتی شما رت این است
حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بها نه ا یست کو غیر و چه عین
میبا ید عشق باخت کارت این است

یارب دل ساده صفحهٔ صورت کیست		چشم آینه دار معنی حیرت کیست
شق قلمی که وقف آغوش منست		خمیازه نویس مکتب حسرت کیست

یارب زمی دردا یاغی بفرست		از برق طلب نور چراغی بفرست
پیرایهٔ چشم ما کن از گوهر اشک		برخاتم دل نگین داغی بفرست

یارب بنیاد من چه حرمان نسق است		کز نقش من آئینه خجالت ورقست
این خون بحل که چون گلم در طبقست		بر دامن هر که میفشانم عرقست

یکعمر خیالم بدر ودشت شتافت		چندین اوج ونزول هستی بشگافت
تاوحشت غیر در نظر جلوه نکرد		تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت

یکریشه بصد گل علم افراشته است		یکتخم هزار خرمن انباشته است
تنهائی موجد خیالست اینجا		وحدت سامان عالمی داشته است

یکموغم کشمکش درین درگه نیست		لیکن زاهد زنقش کار آگه نیست
از شانه هزار در گشود است عذاب		زینجاست که ریش را بجنت ره نیست

یارب چه جنون درین گلستان خفتست		کز ششجهتش عرصهٔ وحشت رفتست
هرچند که بوی گل ندارد گردی		تا بال زند دماغ رنگ آشفتست

یکریشه زکشت عجز با ناز نرست		جز پا مالی زبخت ناساز نرست
معذوری تسلیم سرشتان از لیست		از بیضهٔ مور بال پرواز نرست

یأس آینهٔ خیال خورسند یها ست		زخم انجمن آرای سحرخند یهاست
فرصت پادر رکاب وما محوطرب		درخانهٔ زین طرفه حنابند یها ست

یارب کرم تو بیخیال کم وکاست		سرتا پایم بجود مطلق آرا ست
آن چیست که فضل تو عطایم ننمود		تا باید م ازکسی دگر چیزی خوا ست

ث

این قوم نبرد اخته آ ئینه ز بحث		دل از زنگ حسد پروسینه زبحث
بیفایده از تلا طم آبا د ظهور		زحمت کش رسته اندچون کینه زبحث

ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث		بردل مپسند کلفت زنگ حدوث
در محفل شوق تازگیها دارد		سازقدم وشوخی آهنگ حدو ث

یاران بهوس نفس شمردند عبث		رنج او هامی چند بردند عبث
نی برگ عدم بودنه سامان وجود		بیفا ئده زیستند و مردند عبث

ج

ای حرص تو محملکش تاب وتب موج		سعی تو پراگنده ترا زمطلب موج
دل جمع کن ومانع این تفرقه باش		دندان گهر میگزد آخر لب موج

ای محمل حرف بسته بر رشتهٔ موج — آب تو گسیخته است سر رشتهٔ موج
زین شیوه ات آسایش دل ممکن نیست — گوهر نتوان کشید در رشتهٔ موج

ای قدر ترا حصول ظرفت معراج — خواهی پی خرقه کوش خواهی پی تاج
حق را در هر مکان ظهور خاصی است — دردریا دریا در امواج امواج

بودیم نه با دین ونه دنیا محتاج — نی با امروز و نی بفردا محتاج
موج کرمی ز بحر مطلق جوشید — چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

(بیدل) در طبع ظالم شعله مزاج — الفت خشمست ومهرها کینه رواج
دیدیم دمی که ناخن از پنجهٔ شیر — گردید جدا بچشم زخمست علاج

شاهانخوری بازی جاه شطرنج — مغرور نگردی بسپاه شطرنج
شاه آن باشد که در ادبگاه نیاز — ازشه گفتن رمد چو شاه شطرنج

چ

ای مایل دوستی باوهام مپیچ — زین مایهٔ عشرت بهمین نام مپیچ
تا تحفه و هدیهٔ نباشد بمیان — بر درد سر نامه و پیغام مپیچ

(بید)ل بغرور جهل چون مار مپیچ — تا تیره نگردی بگل و خار مپیچ
از نامهٔ انفعال مضمون ظهور — در خط اثر تریست ز نهار مپیچ

ای کرده زو هم جا ه سر شار قدح　　درخو ن مزن از غرورز نهار قدح
تسلیم شرا ب بیخما ر ا ست ا ینجا　　سر نه بر روی خاک و بر دار قدح

(بید ل) پیر یت برد د ر عالم صبح　　اکنو ن نفس سرد تو دا رد دم صبح
این تخم سر شکی که تو می ا فشا نی　　کم نیست ز پنبه د ا نهٔ شبنم صبح

دل بسکه ز هر زه صحبتان می نگر یست　　تغییر　صلا　ح
در خوا ست زکا ملان هنگا مهٔ زیست　　ار شا د　فلا　ح

یعنی چه عمل فزا ید آب رخ مرد　　گفتند　ا　د　ب
وا نگه نقصان جوهر غیرت چیست　　گفتند　مز　ا　ح

زا هد که هلا کست برا ی تسبیح　　چو ن رشته گرفته است پا ی تسبیح
مشکل که رود بچنگ ا ین طفل مزا ج　　سر جنگا نی ز د ا نه ها ی تسبیح

زا ن پیش که با خیا ل پیو ند د صبح　　وا کن مژه ئی که بار می بند د صبح
آغو ش نفس و دا ع فرصت دارد　　یاران مغرور آ نکه میخند د صبح

هر گا ه طلسم خودشکستی چو ن صبح　　زین وادی پر غبار رستی چون صبح
تا چند شود حا یل سیلا ب فنا　　دام نفسیست گر د هستی چون صبح

هرچند بدهر عیش میبارد صبح   در گلشن ما خمار میکارد صبح
چون لاله زبسکه فرصت ما تنگست   درشام وشفق تبسمی دارد صبح

خ

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ   تا کی ز هوس پرید نت شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس زنجیریست   شرمت باید زجرأت گام فراخ

ای جوهر خاک را تو نشناخته نرخ   دکان خیال چون سحر چیده بچرخ
خواهی فلکی شمار خواهی عرشی   ذوالنون از مصر بود معروف ز کرخ

زاهد از بس فسردنش ساخته شخ   مشکل که کند علاج طبعش دوزخ
این مضغهٔ زمهریر در آتش هم   گرمی افتد چو بیضه می بندد یخ

د

آن قوم که ترتیب سخا رانسقند   یکسر گهر شرم وحیا در طبقند
از رشحهٔ ابر موج دریا پیداست   کاین فیض طبیعتان طلسم عرقند

آنجا که حقیقت خدائی جوشد   کی رنگ مجاز من و مائی جوشد
در مرتبهٔ که شخص و آئینه یکیست   مشکل که دوئی بخود نمائی جوشد

از ما نی عشق ونی هوس میماند   خمیازهٔ آهی بقفس میماند
در فکر اقامت از نفس می‌شنویم   حرفیکه به آواز جرس میماند

ای دنیا دار غلغلت کم نشود　　از شیشهٔ عیش قلقلت کم نشود
از درو یشان اگر دعا میطلبی　　درد سر کوس و دهلت کم نشود

آو از کریم را صلا میخوانند　　سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا　　کز پردهٔ هرسا ز جدا میخوانند

آنرا که حضور ما هوس میباشد　　تنزیه دلیل پیش و پس میباشد
ما را نتوان جز بتأمل دیدن　　آئینهٔ بوی گل نفس میباشد

استعداد طبیعت حرص پسند　　طفلانه بشیر و شکرم می افگند
امروز جنون غیرت پیریها　　بادندان دل زلذت دنیا کند

اعیان که بهار عز و شان می بینند　　در پردهٔ رنگ امتحان می بینند
چون آینه قطره های از بحر جدا　　خود را دریای بیکران می بینند

آنکیست که خار خار من بردارد　　یا زحمت ننگ و عار من بر دارد
یا رب ننهی گرانی آفت دهر　　بردوش کسی که بار من بردارد

اهل فضل و کمال یکسر شومند　　کز نازو نعیم کام دل محرومند
فردوس جهان رحمتست از زروسیم　　معلوم شد اینکه جاهلان مرحومند

آتش که جهول خود پرستش کردند
وزجام غرور و کبر مستش کردند
با هرخس وخارگردنی می‌افراخت
مشت آبی زدند و پستش کردند

از خشکی جوع معده تا نخراشند
این دوزخیان غافل نان وآشند
لذت دراشتها ست نی لقمهٔ چرب
پس اهل بهشت روزه‌داران باشند

آن شوخ که غارت شکیبائی کرد
مارا چندی کباب تنهائی کرد
گر درهش امروز نگه ریخت بچشم
نقش قدمش مردمک آرائی کرد

از بس فقر من آگهی جوهر بود
در عبرت خلق واعظ دیگر بود
زین پهلوی لاغری که چشمش مرساد
نقشم هرجا نشست برمنبر بود

آن دلبر مست خواهدت پیش آمد
آن جام بدست خواهدت پیش آمد
ای سیل بهر طرف روانی خوشباش
در پائی دست خواهدت پیش آمد

آخر نازت بعجز واخواهد ماند
اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
یعنی چون سوزن ازرگ گردن تو
نقش قدمی چند بجا خواهد ماند

آن راه که سعی نارسایم پیمود
هر چند قدم شمرد جز دست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر
هرجا پا میگذاشتم آتش بود

آنی توکه هرحوصله جامت نکشد جز شوق تو هیچکس بدامت نکشد
دشت ازل وابد به آن طول وبساط چون در گذری به نیم گامت نکشد

آن طایفه ئی که آگهی بنیا دزند فارغ زغم تعلق ایجاد ند
چون پرتو صبح از سبکر وحیها در پیرهن وز پیرهن آزادند

آئینهٔ خلق طرفه جوهر دارد صورت دگراست وعرض دیگردارد
میگویند اوحق است وما باطل محض از باطل حرف حق که باور دارد

آبی که زموج او تباهی ندمد غیر از ماهش زفلس ماهی ندمد
عاصی بنمی اگر زند دست آنجا تا حشر زنامه اش سیاهی ندمد

آن گلشن ناز رنگ دیگردارد آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هرچند تبسمش نگارستانست چین ابرو فرنگ دیگر دارد

آن اصل بنا که بوی رحمن دارد هرسو نگری جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان بی حرکت اونفس چه امکان دارد

ای آنکه سرت شورهوسها دارد کسب اینا را اگر کنی جا دارد
آئینهٔ عبرت توصبحست و حباب هوشی که نفس مایه چه سودا دارد

افسوس که نقش مدعا بسته نشد شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

انسان که همه نورحلی می بیند دراصل نظر بیخللی می بیند
ازفرصت‌عمراگرهمه یکنفس‌است خودرا ابدی وازلی می بیند

آنم که ز درس‌گاه نیرنگ وجود درفطرتم اندیشهٔ تشویش نبود
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند چندانکه کشید ندز غیبم بشهود

اینجانه کسی فخرونه ذلت دارد قرب و بعدی خیال صنعت دارد
خودرااوگوی طورعزت دریاب این گفتنت اندکی حقارت دارد

اقبال گرت در نظر خلق کشد آرد کفن آنگه ز تنت دلق کشد
ای لعبت خاک غرهٔ وهم مباش گردون ببرت گرکشد ازحلق کشد

امروز نسیم یار من می آید بوی گل انتظار من می آید
وقتست ازان جلوه برنگی برسم آئینه ام و بهار من می آید

آن شمع شبی خیال فانوسم کرد صد پرتومهرومه زمین بوسم کرد
مخمور گذشتم سحری از چمنش خمیازه بهار پر طاوسم کرد

اوخواندن ها حقیقت ار شاد نبود ما و تو هما ن بغیر ا ضدا د نبود
برهم زدم اوراق حساب دو جهان جز من یک لفظ قا بل صا د نبو د

این علم وفضل خود سر بها دار د د ر مکتب تحقیق تر بها د ا ر د
مجهو لی ر ا غنیمت تسکین گیر معلو ما تت د ر بد ر بها د ار د

آ خر نقش جها ن تبه میگر د د آ ر ا یش این بسا ط ته میگر د د
عشق‌وهوست تفی‌است‌ازگرمی‌خون خو ن عا قبت کا ر سیه میگر د د

ا ز هر چه بعر صهٔ نمو می آ ید یا آ نچه بسا ز گفتگو می آ ید
گر چشم کنی بازجما لش پیداست و ر گوش نهی صدای ا و می آ ید

این دشت ز جهد کاروانها دا ر د از کوشش ر هر و ان نشا نها د ا ر د
یکبار نمیتوا ن ر سید ن بکما ل تا بد ر هلا ل نر د با نها د ار د

احسن وضعی که درجها ن ا یجا د با سنت تقد یر مو ا فق ا فتا د
از بد عت ا خترا ع پر هیز کنید معیو بی پنجه‌است‌ا نگشت ز یا د

آنجا که بنا یم ا ستقا مت د ا ر د خا ر وخس گرد باد طا قت د ا ر د
با خشکی مغزاستخوا نی که مراست گرد سر کو چها طرا وت د ا ر د

آن قوم که عضو زاید مردوزنند   با لطبع خراش درجگر ها فگنند
هر چند که کار ها گشاید زایشان   چون ناخن جمله باب گردن زدنند

امروز که عمر آب در جودارد   خوش آنکه به مطلبی تگاپو دارد
تا هست نفس کمین فرصت مگذار   این گرد سراغ رم آهو دارد

ای حسن ز طرۀ تو اعجاز کمند   وی جلوه زقامت تو چون نشه بلند
آن خط که سر از نقطۀ خال تو کشید   در مجمر ناز سبز گشته است سپند

ابر است بباغ ما طرب میروید   نظاره ز سیر رنگ گل میبوید
فوارۀ آب چون نوای قمری   با مصرع سرو همسری میجوید

از بسکه غبار ما شکستنها دید   نتوان سر برهوا بسوی پا دید
چون سایه سواد عبرت آفاقیم   ماراهرکس که دید زیر پا دید

آنرا که ادب پسند پی میبا شد   در هر صفت ارجمند پی میبا شد
چون آبلۀ پا که ببالد ازخویش   در پستی هم بلند پی میبا شد

آخر اثری از آشنا فهم نماند   بی مهری جوش زد وفا فهم نماند
تا مایۀ ننگ حق گذاری نشود   درمشرب شعر هم ادا فهم نماند

از تفرقه تا توان گلستان گردید
بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید
از قید هوس برا و آزاد نشین
صحراست غباری که پریشان گردید

ای خیره سران که مست استغنا ئید
هشیار بعرض نازبیرون آئید
جلا داجل ز ششجهت میگوید
سر بر دارید و گردنی بنمائید

افتادن طشت ما زبام خورشید
در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی ببساط عجز نازی داریم
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگ اند
در پردهٔ صلح دستگاه جنگ اند
چون مژگان شان تفرقه بهتر کاین قوم
هرجا بهم آمدند چشم تنگ اند

آزادی خلق عذر لنگی دارد
هر سوگذرد سری بسنگی دارد
رستن ز تعلق چه خیالست اینجا
پای دریا خار نهنگی دارد

آندم که حقیقت قدم پیدا شد
دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد
ما را او دید هستی آمد به وجود
خود را دیدیم تا عدم پیدا شد

انکار و جدل بخود فروشان گفتند
تصدیق و سلامت به خموشان گفتند
آن معنی راحت که جهان طالب اوست
حرفیست که با پنبه به گوشان گفتند

آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود
در هر جزوی برنگ گل جلوه نمود
زان گونه دوصد میوه دهد یکدانه
وان دانه بهر میوه ببینی موجود

افسوس که دل تهیهٔ هوش نکرد
خون گشت جز افسون عمل گوش نکرد
این رنگ چه جلوه ها که در پرده نسوخت
این شام چه شمعها که خاموش نکرد

اسباب وصول هر چه امکانی شد
سرمایهٔ خجلت و پشیمانی شد
یاران بهوس گر همه الله شدند
«بیدل» تو مشوجز آنکه نتوانی شد

آنرا که دراصل کار آفت باشد
سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین رنگ هوس که سازو برگ هستیست
گل بر سر ما دست ندامت باشد

ای کهنه خیالان که باند از نو یذ
یعنی پی شهرت طلبی هرزه دوید
هنگامهٔ مرده ها درینجا گرم است
تاچشم کسی باز شود سرمه شوید

آخر ز بر ما دل خرم گم شد
سرمایهٔ مقصود دو عالم گم شد
مشکل که دگر توان نمودن ما را
یک آئینه داشتیم آنهم گم شد

آنجا که توقع سر و سامان باشد
تشویش هزار سود و نقصان باشد
تامر تکب شکایت کس نشوی
باید غرضت بطاق نسیان باشد

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

ای برده ز قصر وجاه برچرخ کمند
درمهلکه تا چند نشینی خورسند
تعمیر فروتنی کن و ایمن زی
آفات بسیست درعمارات بلند

انسان مشکل که جای خود بشناسد
یا مقصد و مدعای خود بشناسد
مدتها چشم بر تأمل دوزد
تا صورت دست و پای خود بشناسد

آزادان رخت ناز در بر کردند
خودداران رخت یأس بردر کردند
جستند حریفان چو سپند از محفل
ما را داغ کنار مجمر کردند

از عشقت اگر آب بجو خواهد بود
شک عین جنابت و ضو خواهد بود
آنرا که دل از وسوسهٔ غیر تهیست
هر چند که من گل کند او خواهد بود

ای کرده بفهم اول و آخر کد
کانرا چه اعانت است واین را چه مدد
باد همه با دگیر وخاک همه خاک
زین بیش مدان حقیقت جان و جسد

آنرا که غرور هرزه جولان گیرد
جز عجز کسی نیست که دامان گیرد
طاقت یکجا نمیگذارد ما را
کاش آبله ئی زمین بدندان گیرد

آن کیست که ناز بر تحشم نکند
خود را بغرور مال و زر گم نکند
ختمست بهمت تو اعجاز کلیم
فرعونت اگر رجوع مردم نکند

ای رشتهٔ سازت نفس عجز کمند — بر اوج کمال تهمت عجز مبند
این فطرتها که بر فلک میتازد — گردهوسیست از کف خاك بلند

آن قوم که غمزدای اعیان باشند — بالطبع کباب جود و احسان باشند
برخویش شکست رنگ بندند چو شمع — تا بر سر انجمن گل افشان باشند

آنرا که نفس صبح قیامت باشد — مهلت ستم تیغ ندامت باشد
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست — با شمع مگو سرت سلامت باشد

آنجلوه زپرده تا برون میجوشد — از آئینها ی پرده خون میجوشد
در دیدهٔ عشاق زشرم نگهش — نظاره چواشك سرنگون میجوشد

اثنا عشر آفتاب معنی بودند — فارغ زکسوف نقص دعوی بودند
برجادهٔ سنت نبی شان ره بود — بی کذب ونفاق جمله سني بودند

آخر بارهوس خمت خواهد بود — افزون طلبیها المت خواهد بود
بر قسمت خویش گر تو قانع باشی — گردون هم تا کجا کمت خواهد بود

از وضع ادب هر که کند رم لغزد — هرچند محیطست چو شبنم لغزد
روموج گهرشو زخطا ایمن باش — پائی که بدامنش کشی کم لغزد

از عمر تمنای وفا نتوان کرد   تمکین طمع از موج هوا نتوان کرد
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست   در خانهٔ دود چشم وا نتوان کرد

این خلق دنی به ارجمندی نرسند   چون وچندی بچون وچندی نرسند
هر چند هزار سایه برهم چینند   هرگز سر موئی به بلندی نرسند

از ساغر هستی هوسی آب نخورد   زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
چشم طمع از سراب امکان بردار   کز چشمهٔ آئینه کسی آب نخورد

آنرا که کمال فضل یاور گردد   اوراق گزند طینتش برگردد
آب دریا به آنهمه شوریها   شیرین گردد دمی که گوهر گردد

او تا چه قدر بضبط دل پردازد   گوتا چقدر بضبط دل پردازد
از حلقهٔ زلف دام موئی دارد   موتا چقدر بضبط دل پردازد

آزادان جاه ومال پیدا کردند   خاموشان قیل وقال پیدا کردند
از بسکه ز عافیت کشیدند آزار   این بیخبران عیال پیدا کردند

انسان که بصد رنگ امل دارد کد   مجبوری طینتش بعذر است بلد
با ریش چه احتیاج دارد زاهد   نقاش ز ازل میکشدش تا به ابد

آدم زادی که معتبر میگردد — بعد از عمری مثل پدر میگردد
تحصیل کمال جهلا این همه نیست — خرکره بیکد و سال خرمیگردد

امروز جماعتی غرور آئینند — بر مردان خورده گیرزیب وزینند
فردا که به امتحان سروکار افتد — چو بین تیغ و نیامک زرینند

آن سفله کز اعتبار رنگش کردند — تبدیل ملایمت به سنگش کردند
با قطرهٔ بیوقر چه حاصل ز گهر — دردل گرهی داشت که تنگش کردند

انسان گر جاه ومال خود میخواهد — جمعیت بیزوال خود میخواهد
این عاشق زراصل بنایش خاکست — خاک انجام کمال خود میخواهد

آنها که بتوفیق قدم می‌سپرند — جوددل شب مفت امان می‌ششمرند
یعنی خلق حریص پر گرسنه است — خودرا منمای تا بچشمت نخورند

آسان نه برونم از حجاب آوردند — یابی تشویش و اضطراب آوردند
چون اشک چکیده دست‌شستم از خویش — تا اینقدرم بروی آب آوردند

این بزم نه مخمور نه مستی دارد — نی ساز بلندی ونه پستی دارد
کثرت‌سروبرگ حسن یکتائی نیست — آئینهٔ تحقیق شکستی دارد

آ گاه دلانی که فراموش خود ند | عاجز نفس ا ز تعلق هوش خو د نــد
ز ین د رد که میکشند با ر هستی | یکسر چو حباب آبلهٔ دوش خـود ند

آخر شرر فسرده ا م سر کش شد | جمعیت د ل رمید و مجنون وش شد
این ناله که برق خانمان راز است | در سینه نفس بود چوجست آتش شد

ای ننگ ظهو راز توچه ذلت دیدند | کز و ضع تو اینقد ر تـنـفر چید ند
دنیاکه ر یاحین کده فردوسی دا شت | تا جا ی تو شد مزبله اش نامید ند

ازخشك وتر آنچه بی تعب حاصل بود | دید ی که حرص بشرش آکل بو د
ا ز حرمت فیل سا یلی پرسید ش | رند ی فر مود کشتنش مشکل بـو د

افراد کـه سو ی عالم پـا ك ر وند | آ زا د و پر افشا ن وفرحناك روند
باشد چل روز برزمین پیکر شان | آ نگه د ر زیر پردهٔ خاك ر و ند

آخر نمکت فلك بجل خواهد کرد | رقص هوس تو بی دهل خوا هد کرد
با ز یچهٔ هستیت کمینگا ه فنا ست | از قامت پیری کچه گل خواهد کر د

آغاز نفس که عمر کاهی دار د | بر ا نجامم هما ن گو ا هی دارد
داغیکه که چو شمع با یدم فردادید | امشب در پیش پا سیا هی دا ر د

آنکس که جبین سجده فرسا دارد
گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مه ومهر
آئینهٔ تسلیم اثرها داد

آنها که خیال حسن یکتا کردند
از واسطهٔ دوئی تبرا کردند
دیدند که جلوه پر تغافل نگه‌است
آئینه شکستند و تماشا کردند

از کسوت فقرتا غنا ریخته اند
بی برگی ما بصد نوا ریخته اند
چون فاخته بال و پر استغنائیم
سنجاب هم از پیکر ما ریخته اند

از هرچه دوباره با خبر میگردد
دل سرخوش بادهٔ اثر میگردد
این جمعه وشنبه ئی که می‌آید باز
رنگی از عمر رفته بر میگردد

آن فیض که نخل بی بران‌را بردارد
در خورد دماغ هریکی ساغر دارد
آرایش جنت بزر و گوهر کرد
هرجا هوسی بود درآنجا سر داد

این خلق آن به که نام نیرو نبرند
تا خجلت سرکشی بزانو نبرند
اینجا همه وقت رشتهٔ عجز رساست
با لیدن ناتوانی از مو نبرند

ای قوم غریب نی بزرگید نه خورد
دلهای شما را چه تعین افسرد
باید برحال یکدگر رحم کنید
آخر همه را به بیکسی باید مرد

ازوصل تو تا کی دگری شاد شود ویرانهٔ غیر از تو آباد شود
مپسند که لخت جگر متشاقان از شعلهٔ آه کاغذ باد شود

آنجا که خرام تو رسائی میکرد حسرت اندا زجبهه سائی میکرد
زان بوسه که نظاره بپائی میداد مژگان ورقی چند حنائی میکرد

آخر دل نا امید مضطر گردید با خاک ز بیکسی برابر گردید
گفتم که بسر سایه کند مژگانش برگشت چنانکه سایه‌هم برگردید

انسان هر چند ذوفنون میبا شد محتاج هزار چند وچون میبا شد
جز سجده باین وضع نمی آید راست موج عرق شرم نگون میبا شد

آنروز که آئینهٔ ما روشن شد خجلت سرو برگ راز پوشیدن شد
یعنی چو حباب شرم عریانی ها چندان عرق آورد که پیراهن شد

این بحر که شور فردو زوجی دارد نی عرض حضیضی ونه اوجی دارد
طوفانی یأس است دلی چنداینجا کشتی های شکسته موجی دارد

این فصل سر عقل نگون میخواهد آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد
پیداست ز گلکردن اسرار چمن کاین محشر رنگ وبو جنون میخواهد

آهنگ جلالی که بمش زیر شود — چون وانگری جمال تأثیر شود
آن بادهٔ شعله گون که دارد خورشید — در ساغر ماه چون رسد شیر شود

آنکس که شعور آئینهٔ او گردید — از الفت این و آن بیکسو گردید
از خلق کنار شاهد آگاهیست — چون خواب زدیده رفت پهلو گردید

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد — یادیده که ازشوق تو بیخواب نشد
خاکستر ازان بچشم آئینه زدند — کزدیدار تجدا شد و آب نشد

ای اصل گهر پوچ نخواهی بالید — تا بیمغزت نیار داز پرده پدید
بر قطره چه وا شگافت تمهید حباب — فربه مشو آنقدر که باید ترکید

این یاران که بندهٔ یکدگرند — منقادو سراو فگندهٔ یکدگرند
هرگاه دمی زهم جدا گردیدند — چون عضو بریده خندهٔ یکدگرند

آنجا که طلوع مهرومه خواهد بود — بی پردگی گدا و شه خواهد بود
گر من بدر آیم او نفس خواهد زد — ورچشم گشایم اونگه خواهد بود

از صحبت حیز مرد دنا مرد شود — بی همت و بی غیرت و بید رد شود
صد سال اگر شعله فروزد آتش — یک غوطه چو در آب زند سرد شود

آزادگی از ترک هوس باید دید   وحشت بشکستن قفس باید دید
ازخویش برون شدن شکوه هستی است   در کوچهٔ نی گرد نفس باید دید

اوج سخنت جنون کمندی دارد   شور معنیت هر زه خندی دارد
زنهار خموش باش کز مشتی خاک   گردی که نجسته است بلندی دارد

آنرا که هوای عشق گرم تب کرد   سر در سر کار معنی مطلب کرد
شیرین آخر بکوه کن حلوا داد   لیلی بود آن که روز مجنون شب کرد

اشکم بنظر قطره زنان میرقصد   آهم بجگر بال فشان میرقصد
تا یاد تو میکنم دلم میبالد   تا نام تو میبرم زبان میرقصد

آن ابروی نازفال چین خواهد زد   برشمع خیالت آستین خواهد زد
پروای تماشای خودش آنهمه نیست   آخر آئینه برزمین خواهد زد

آن نسخه که حرف عشقش املا گردد   شیرازه دهد بیاد و اجزا گردد
نام مجنون نمیکنم نقش نگین   ترسم که عقیق سنگ سودا گردد

آنکس که خور و خواب منش میباشد   در فقر و فنا سست روش میباشد
قطع هوس از ثبات همت خواهست   تیغ بی قبضه کم برش میباشد

ای فقر گزین درین بساط تقلید — از صحبت اغنیات باید و اچید
ورنه هوس ازسیر قماش زر و سیم — خواهد با لیدن و توخواهی کاهید

آنها که زجاه برشگفتن زده اند — در عالم برق فال خرمن زده اند
بر نعمت و نا زغره بودن شوم است — اینجا سرخر مگس بروغن زده اند

امروز که عالمی سخنور گردید — اوراق تمیز معنوی برگردید
جادارد اگر سخن برافتد از اوج — کز غلغل شعر گوشها کرگردید

آنکس که حیاش پرده در میپوشد — نی جبه و نی جامه نظر میپوشد
از کسوت شرم هیچکس آگه نیست — چشم از مژه خرقهٔ دگر میپوشد

ازغیب مگو همین کم و بیش آرند — مطلوب شه و مراد درویش آرند
هنگامه همت آزمائی گرم است — به زانچه تو راضی بشوی پیش آرند

اینجا نی عشق و نی هوس میخندد — با دی بتخیل نفس میخندد
برساز گرفتاری اوضاع جهان — چون صبح بصد دهن قفس میخندد

آن شور وشری که خلق مضطر دارد — از تمکین جوی آن که باور دارد
لاف من و ما نجوشد از اهل کمال — دریای محیط موج کمتر دارد

انسان به خیال خود نگر ید چکند		بر سا ز کمال خود نگر ید چکند
گردون خودرا دمی که بیند کف خاك		از یأس بحال خود نگر ید چگند

از حادثه تا بنای ما ابتر شد		پستی بالید و آسمان منظر شد
امروز غبار ما سحر ها دارد		پر میکشد آن شعله که خاکستر شد

او هام که نقش منقلب عنو انند		در پر دهٔ راز دل مگو شا یانند
تمثال قفا میخو رد از آ ینه ها		پیداست کزآنجاش برون میرانند

انسان با خاك تا برابر نشود		همواری طینتش میسر نشود
بر معنی نامش اندکی فهم گمار		افعال بشر بخیر منجر نشود

آنی توکه رنگت همه بو می آرد		من گفتن تو پیام او می آرد
در چشمهٔ آفتاب آن آب که نیست		پیشانیت از عرق بجو می آرد

آنم که طپیدن د لم گم نشود		سعی طلب از آب وگلم گم نشود
هر چند چو شمع از مقیمان باشم		سرر شته ره بمنز لم گم نشود

این آرد کهشکل نان به تمثال رساند		تا جسم لطیفی بپرو با ل رساند
اول زحریر چرخ اطلس بگذشت		آنگاه خودرا بهفت غر بال رساند

این قوم زهرکجا بهم می آیند　　مطعون هزار کیف وکم می آیند
گر نیست جنون راهبر فطرت شان　　بهر چه برهنه از عدم می آیند

این بار که دوش خلق بر میدارد　　از بهر دهان و حلق بر یدارد
مزد هر یک لقمه نی چندا ست اما　　شه ملک وفقیر دلق بر میدارد

اقبال خسان گرهمه شاهی آرد　　مستعمل خلقت وتباهی آرد
پامال هوس چو آتش رنگ حنا　　زوداست که میردو سیاهی آرد

آنها که حضور فیض ازین دربردند　　سر نذر وفا ودل بد لبر بردند
کردند رعایت مقامات قبول　　درهرمحفل چراغ دیگر بردند

آزادی اگر چه رهبر قافله بود　　کم ظرفیها مقید آبله بود
استعداد جهان صورت دیدیم　　وضع آئینه دار تنگی حوصله بود

آن نو دولت برگ غنا پیداکرد　　هنگامهٔ ناز کبر یا پیدا کرد
شوریده سرش زغلغل کوس ودهل　　پوشیدن کفش نو صداپیدا کرد

این دشت غبار نمکینی دارد　　رنج آسایش آفرینی دارد
تاشوق نگردد ازتگ وپو مأیوس　　هرخار بنش ترنجبینی دارد

آن چار خلیفه رسول معهود   کزابجد وضع شان عشرشد موجود
بی نقطهٔ شک بذات یکتای نبی   چون جمع شدند یازده چهره گشود

آنها که درین میکده صاحب نظرند   فارغ زخمار وکلفت دردسرند
برسر خوش تحقیق مپیما حسرت   خمیازه کشان حلقهٔ بیرون درند

آن قوم که بر مزاج هم سم باشند   آن به که قریب یکدگر کم باشند
اسم همسا یگی باین شرط خوشست   کاینها باید بسایهٔ هم باشند

این بحر که گوهر بطبق میریزد   لبریزی ظرف مستحق میریزد
درآرزوی آنچه نه ئی قابل آن   گرلب واميكنی عرق میریزد

این خام توانگران گرانصاف کنند   تقلید چرا دستگهٔ لاف کنند
هرگز نرسد براحت مسند فقر   اطلس هرچند بوریا باف کنند

آن باده که امتداد دوران ریزد   جز سنگ چه در جام حریفان ریزد
کز سختی ایام گوارانگرفت   ناچار زسالخورده دندان ریزد

ای پیران ظرف طربی ساز کنید   چندی بحیل جوانی آغاز کنید
زان ریش که ازخضاب میگردد رنگ   هر مو قلم مصور ناز کنند

اشکم هرگه بیاد کوی تو دوید　　افسون تأملی عنانش نکشید
ناگشته گره بر مژه ازدیده گذشت　　زان پیش که نقطه گل کند خط گردید

امشب نظاره هر کجا می پوید　　از زنستر ن صبح سمن میروید
از سیر سپهر بگذر و مهتا بش　　این شیشه بمی روی پری میشوید

ای لعبت خاك با همه نور شهود　　از تو نتوان کدورت وهم زدود
هر چند در آفتاب بنشیند شخص　　هشدار که سایه در بغل خواهد بود

ای مغروران که مست تخت وکلهاید　　با درویشان چرا حقارت نگهاید
در ما و شما جز این چه پست وچه بلند　　ما خاك شهیم اگر شما بادشهاید

این جنس تعلق که جهانش دارد　　چشمی که نه بستهٔ دکانش دارد
تیغی که کند قطع دو عالم اسباب　　گردانیدن رنگ تو فسانش دارد

افسون محبت نگه گرم که بود　　رأفت می پیمانهٔ آزرم که بود
ردم نه پسندید باین زشتیها　　آئینهٔ رحمت عرق شرم که بود

این بزم جنون که ناز نیبی دارد　　غوغای قیامت آفرینی دارد
پردر فکر نوای منصور مرو　　هر پشه برای خود طنینی دارد

از لعل تو شور سخنم قند کشید صبح نفسم به آن شکر خند کشید
نقاش خیال نقش پیراهن من جز دامانت نیافت هر چند کشید

این اعیانی که پیش خود جلوه گرند از صورت حال یکدگر بیخبرند
برعارف عبرتیست تمثال فروش ورنه همه آئینهٔ غفلت نظرند

این ساده دلان نبرده ازعیش نوید بر فسق فگنده اند دام امید
چون صفحهٔ نانوشته دارند همه چشمی که براه روسیاهیست سفید

ای خواجه غرورت آنچه درسر دارد سودای حریر و جامهٔ زرد ارد
از گرد ره نیستی آگاه نهٔ پیراهن نازرنگ دیگر دارد

ازعشق دل تو منحرف کیش آمد کاثار شکوکت از یقین بیش آمد
آنکس که زآفتاب رو برگرداند جزسایه چه خواهدش د گرپیش آمد

آن ساز که پردهٔ ظهورت دارد چون نعمه زفهم خویش دورت دارد
تمثال جوارح و قوی آئینه است گرد ریابی که دل چه صورت دارد

آئینه جنون نقشم آورد بیاد از جوهر چاک زدگریبان فولاد
باری افتاد برنگین از نامم کز پردهٔ کهسار شنیدم فریاد

اقبال رسا بعجز همسر باشد — تا قند حلاو تت مکرر باشد
در نیشکرا زبند دگر ممتاز است — شیرینیٔ بندی که فروتر باشد

اخلاق دمی که مایهٔ ننگ شود — ناچار قوا فی حیا تنگ شود
چون آب برودت هوا بیندیش — خود رادرخویش‌ذرددو سنگ شود

از بس کلف هوس فراهم گردید — دل مرجع خوب وزشت عالم گردید
این آئینه راسعی نفس کرد سیاه — تا جامه کعبه اش مسلم گردید

این باغ بهرجا گل وریحان دارد — رنگ و بوی شکسته دامان دارد
کم فرصتی وعمر بهم ساخته اند — رم ازآهو رمد چه امکان دارد

آنرا که بفهم نیک وبدره باشد — یعنی ز افات صحبت آگه باشد
از نیکان نیز بایدش کرد حذر — شاید که بدی دران کمینگه باشد

آنجاه پرست معرفت خواه نشد — محرم نظر حقیقت الله نشد
درسایهٔ پرواز هما رفت بخاک — از (بیدل) بی بال وپر آگاه نشد

ازرفع دوئی الفت دیرینه نماند — شد محونشان مهر چون کینه نماند
دررنگ کدورت اثری داشت صفا — زنگار دمی که رفت آئینه نماند

آنرا که دنائت سرو سامان باشد — اقبال هما مایهٔ حرمان باشد
از طبع گدا شغل گدائی نرود — هرچند مقیم در سلطان باشد

ای پیکر لرزنده ترا ز رعشهٔ بید — جریأس به پیریت چه طاقت چه امید
ناموس بنای عمر بر باد مده — جاروب در خلق مکن ریش سفید

امروز که پیری وقدت خم دارد — فرصت ز سرو برگ امل رم دارد
زنهار ز پاس دل نگردی غافل — این طاق شکسته شیشه ئی هم دارد

از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد — جیبی که پدید نیست شق خواهد کرد
بر معنی تهمتست آرایش لفظ — از شیشه مگو پری عرق خواهد کرد

آزادان شوق پرفشانی دارند — نی جهد یقینی نه گمانی دارند
تیر ندا ما بعرصه گاه تجرید — زین نه هدف آنطرف نشانی دارند

آن کیست که دیدنمنش تر نکند — یا برحالم ندامتی سر نکند
زین شرم گنه گرم بدوزخ فگنند — آتش عرقی کند که کوثر نکند

ای سوخته خرمن بهوسها دربند — بردوش فنا محمل عبرت دربند
زین قلزم شعله موج تا درگذری — برخیز چو اخگر پل خاکستر بند

ِ زمانه را بدل پیچد درد		تا آب دهد برعرق غیرت مرد
محفل راازدم افسرده دلان		عمریست فروگرفته استآتش‌سرد

ِ نگهش نقاب مژگان ندرد		تا خاری از احتیاج دامان ندرد
از آستین نیاید بیرون		دستی که چهارجا گریبان ندرد

ت نگارین که دلش بادسپند		ننگست زشفقت عزیزان پیوند
ز حنا لباس ماتم پوشید		تا برسرخون بیکسان سایه فگند

ِ که حیا دلیل راهش باشد		از کثرآفات پناهش باشد
چیند غبار این دشت هوس		چشمی که به پیش‌پانگاهش باشد

ِ حقیقت تو ز حمتکش درد		آه‌ازتو که‌فهمت‌غم تحقیق نخورد
حبت زنده‌ها چه حاصل کردی		تابهره زخاك مردها خواهی برد

که هوس بلاف نیرو نکشد		تاپیش ضعیفان خم بازو نکشد
. که‌چون خامهٔ نقاش اینجا		آن‌سنگ‌که‌مو کشد ترا زو نکشد

ل شاخسار انداز بلند		نشنیدز منقار دل آواز بلند
ش کز(ارجعی)صفیرش‌خوانند		ازبیضه نرسته کرد پرواز بلند

آن قوم که درد‌های این درگاهند | جمعیت ذات و صفتت میخواهند
خلقست عیال حق بملک جاوید | فرزندان با تو چون عیال اللهند

ای آینه منزلت مبارک باشد | شد جلوه مقابلت مبارک باشد
آمد ز سفر کسی که دل با او بود | (بیدل) اکنون دلت مبارک باشد

آن شور تبی که گشت سیماب وچکید | باجوش عرق نشست از تاب وچکید
از گرمیهای صحبت اهل نفاق | دردل گرهی بود که شد آب وچکید

امروز ز شفقت کرامت تمهید | سرتاپا یم حضور شکر آئینه چید
این شال سیه سایهٔ دست که بود | کز لطف لباس کعبه ام پوشانید

آنجا که ز جود تو اثر می بارد | خورشید زرنگ رفته زر میبارد
ای ابر کرم رشحه چه اعجاز است این | کز سایهٔ دست تو گهر میبارد

ای آنکه ز طبعت غم فردا زائید | کم فرصتیت مدا ملها زائید
باری تو همین صفت بجا آوردی | فرزندی آدمی که حوا زائید

از خیل و حشم بجاه مغروری چند | عظمت دارد بچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین و دریاب | با هم جوشیده جا بجا موری چند

از ما نه همین صوت وصدا می گو ید　　　اکثر باشا رات وا دا د می گو ید
بی کام وزبا ن هزار حرفست ا ینجا　　　آ ئینه بر و یتو چها می گو ید

(بیدل) هوس عافیت آ زارم کر د　　　خودداری عاقبت گر انبا رم کرد
در ضبط نفس نبو د جز کلفت د ل　　　پیچیدن این رشته گره دا رم کرد

(بید ل) لب حرص بیحیا بسته نشد　　　راه طلبی که د اشت وا بسته نشد
پشت وشکمش درتهٔ نا ن گشت نهان　　　اما د هنش چو آ سیا بسته نشد

(بید ل) گر خلق محرم کا ر شو ند　　　چون سایه بپای تو نگو نسا ر شوند
زین لفظ که از نسخهٔ وضعت گل کرد　　　معنی گردند ا گر خبر د ا رشو ند

(بید ل) ر نگ عیشت شکستن د ا رد　　　مضمون تو آن نیست که بستن د ارد
ای نقش خیا ل خـا نهٔ مو هو مـی　　　گرد یکه ندار ی چه نشستن د ا ر د

پرواز غرور ی که تو و من د ا ر د　　　گر وانگر ی عبر ت د ید ن دار د
پر بی اصلست شوخی عا لم ر نگ　　　طا وس بروی آب ر و غن دا ر د

بر لـوح تحیر ر قم گـفت و شنید　　　حرفی جز کاف ونو ن نگر د ید پدید
ازخواندن این دوحرف اسر اردوکو ن　　　فهمیدیم آنچه هیچ نتوا ن فهمید

با یأس آنرا که عهد بستن باشد — از پیچ وخم وسوسه رستن باشد
نخچیر مراد صید اقبال رساست — گرچین کمند کس گسستن باشد

(بیدل) فرصت کفیل تدبیر نشد — بشکست دل و قابل تعمیر نشد
بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود — این رشته زکو تهی گرهگیر نشد

پیری آمد ترک هوا باید کرد — شب رفت تهیهٔ دعا باید کرد
چشمی بسرشک آب میباید داد — حق نمک صبح ادا باید کرد

پستی نا دادهٔ عرض معراجی بود — کشکول نگشته جلوه گر تاجی بود
از خلوت بینیازی بحر کرم — هر موج که سر کشیده محتاجی بود

با غم صد رنگ وبو نشان خواهم داد — بحرم صد نهر وجو نشان خواهم داد
ایطالب راز غافل از من نشوی — آخر او هم بتو نشان خواهم داد

با خلق مگو هرزه چرا می آئید — یا بهر چه میرو یدیا می آئید
از بس هر یک بخودسری مردکه ایست — نتوان پرسید از کجا می آئید

پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند — باید طوری سخن بنرمی گرداند
موسی هرچند بیم فرعون نداشت — پیغام حقش همان بهٔ آدا ب رساند

بد طینت جیب عبر تی چا ک کند تا چا رۀ غفلت هو سنا ک کند
محتاج حضاب نیست گرز نگی پیر با مو عرق جبین خو د پا ک کند

(بیدل) تنگ و تازعا لم آشوب چه بو د زین عشق و هوس زشت چه و خوب چه بو د
خلقی در سعی جستجو ها زد و ر فت معلوم کسی نشد که مطلو ب چه بو د

(بیدل) دلت آخر ز می و نغمه چه دید کز تو بحصو ل مغفرت ا ند یشید
ای کم همت ز معصیت تر سید ی بر رحمت ما ند و ختی چشم ا مید

پیری که سرت به خم شدن میبند د بر طا ق بنا ی تو شکن میبند د
این مو که سفید میکنی هر رو زش آ خر د ر گرد نت کفن میبند د

(بید ل) چندی هو س نور دم کرد ند سر گرم تلا ش سرخ وزردم کرد ند
آ خر ا ز شرم هستی بیحا صل چون آب بخاك شو ر سردم کرد ند

با قد د و تا هر که ر هی میسپر د در هر قد م آ فت د گر می شمر د
ای پیر ان گو شه گیر ا یمن با شید تا پیشا نی به پیش پا ئی نخو ر د

بو ئی به فسو ن غنچه ئی سو دا کرد آزا دی ر فت وقید رنگ ا نشا کرد
یارب نشود ر شته کس عقده پسند ما را د ل بند ۀ تعلقها کر د

(بیدل) نه هنر نه عیب با ید آمد   یکساعت سر بجیب با ید آمد
تا گو یمت اینقدر که خودرا در یاب   عمریست مرا ز غیب با ید آمد

بیمغز ز علم فهم سامان نشود   از کسب کمال باب عرفان نشود
شیرازه هزار نسخه گر سازد جمع   در مکتب تحقیق سخندان نشود

بی انصافی که درس شیطان فهمید   از نسخهٔ هر کمال نقصان فهمید
بحث خرما نوشت از علم حدیث   منسوخی آیات ز قرآن فهمید

(بیدل) بوقار تو برابر که شود   غیر تو مقابل تو دیگر که شود
بر گردن سجده ات گران سنگ افتاد   ایخاک ضعیف با تو همسر که شود

بیمایه بکس سود و زیان ننویسند   تحقیق بهر و هم و گمان ننویسند
دل مرده بنام صاحب حس نشود   بر قالب خشت حکم جان ننویسند

(بیدل) نم فیضی که ز گردون ریزد   در خاك ز طبع خست افزون ریزد
هر آب کزین مشربه ریزد کف تو   جون پنجه فشردی همه بیرون ریزد

(بیدل) دل ما عافیت آگاه نشد   آزادی بود کام دلخواه نشد
تا سبحه کشید کار زنار آخر   با این همه عقده رشته کوتاه نشد

برگوش تو قلقلی ز مینا نخورد — کاندیشه به پیغام پری وا نخورد
چشمی که گشائی به تامل بگشای — تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

بد طینت اگر گرد فسادانگیزد — جز بر بنیاد امن خود نستیزد
مانند عروق ممتلی در همه جا — خونش هدر است هر که خواهد ریزد

پیری که شگوفه اش بهاری دارد — آرایش باغ انتظاری دارد
با موی سفید توام رفتن باش — این پنبه در آستین شراری دارد

بنیاد یقین گر استقامت باشد — او هم چرا خیال خامت باشد
امروز تو دی کنندهٔ فرداهاست — هر چند که فردای قیامت باشد

با کرّ و فری که التفاتی دارد — بی تمیزی و بی ثباتی دارد
فیل و اسپ و پیاده و شاه و وزیر — بر عرصهٔ شطرنج براتی دارد

بی مغزسری تکبری پیدا کرد — کرّ و فر باسنغری پیدا کرد
بر کوس و دهل گذاشت بنیاد کمال — از نفخ شکم قرا قرای پیدا کرد

پیشانی محتاج اگر نم ریزد — باید ز حیا بر مژه ات خم یزد
پامال مخواه آبروی دگران — تا آب رخ تو پیش کس کم ریزد

پاس نفس آنکه آبرو میداند — کیفیت آبرو نکو میدانند
شوخی نکند خود سری ازاهل حیا — موی مژه مقدار نمو میدانند

با یدرخت از کینه فروزان نشود — تاخانهٔ تمکین تو ویران نشود
گر سنگ آتش نیارداز پرده برون — تدبیر گداز ش بکس آسان نشود

(بیدل) مارا غم تو مضطر دارد — عجز واماندە اینچه لنگر دارد
ایکاش دمی چو آه افسرده بدل — بار تو ز پا فتادهٔ بردارد

(بیدل) اگر از خودت خبر خواهد بود — تشویش هزار در دسر خواهد بود
جائیکه من تو جلوه گر خواهد بود — درعالم ما جای دگر خواهد بود

(بیدل) چقدر بر تو نفس سوخته اند — کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
ایشمع زپر تو تواندیشه گداخت — گویا بگداز دلت افروخته اند

پیری هرگه ز موسوادت ببرد — جولان هوس به که زیادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستر بست — چندان بنشین بجا که بادت ببرد

باطن دل وظاهر ش بدن میگوید — می شیشه وخلوت انجمن میگوید
هشدار که آن جان جهان تنزیه — او ئی است که هر کسیش من میگوید

پیری بر زندگی شبیخون دارد		صد طول امل کمند افسون دارد
آ ینهٔ خواب غفلتم قد دو تا ست		دیوار خمیده سایه افزون دارد

(بیدل) لقبم کسی شمار م گیر د		گر غنچه در آغوش بها رم گیرد
از یاران التماس من تکرار یست		تا نام محمد (ص) بکنار م گیرد

با هیچکس آن جلوه تبسم نکند		تا رنگ بقای خویش را گم نکند
بر عشق غیور نیک وبد یکسانست		آتش تفریق عود و هیزم نکند

(بیدل) قومی که جان و دل تسخیر زند		بنگر که چه مقدار کرم تأثیر زند
برسایه کی آبروی خورشید دهند		بی برگی آوری چمن بپذیرند

(بیدل) شبگیر عمر بیمرکب شد		از موی سفید گشته روزت شب شد
زین پیش دو اسپه تا کجا خواهی تاخت		ادهم ابلق بر آمد واشهب شد

بینا مشکل که رنج کوران خواهد		یا خضر زره دوری دوران خواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام		حیفست که پامالی موران خواهد

(بیدل) در امتیاز این و آن بند		چشم از تحقیق عاقل ونادان بند
سهلست عبارات پریشان نظری		ای سرخوش مضمون حیا مژگان بند

(بیدل) گر خلق نیک یا بد گوید		خواند سبق قبول و یارد گوید
مارا زادب شنیدن و تن زدنست		گویاست کسی که هرچه خواهد گوید

(بیدل) دل شوق پیشه ئی داشت چه شد		تخمی تب و تاب ریشه ئی داشت چه شد
کس نیست سراغ غنچه از گل پرسد		کاین طاق شکسته شیشه ئی داشت چه شد

بعضی زهوای می وگل میگذرند		بعضی زورع بذوق مل میگذرند
(بیدل) زانقوم باید ت کرد حذر		کز آب رخ خویش بپل میگذرند

(بیدل) مارا میل تماشای تو بود		کز غیب رسیدیم با قلیم وجود
صد حیف که با هزار افسون نیاز		استغنای تو چشم بر ما نگشود

(بیدل) سحرم نسیمی از شوق وزید		سر تا پایم بهشت ناز آینه چید
اکنون نه بهار میشناسم نه چمن		رنگ دگرم گرد که خواهد گردید

بعضی بخیال انفس و آفاقند		بعضی بطریق علم و فن مشتاقند
آنانکه ازین و آن ندارند خبر		آئینهٔ راز عالم اطلاقند

(بیدل) جمعیکه مرترا میخواهند		معراج کمالت از خدا میخواهند
ای حیرت محض اینچه عجز است آخر		کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

(بیدل) جمعیکه صاحب عرفانند — در حسن ادب بسنت قرآنند
بررمزاز لباس موزونی پوش — تا بیخبران کلام شاعر دانند

پیری آنجا که عجز تعمیر آید — سستی به بنای رنگ تد بیر آید
جز آه چه وا تراود از پیکر خم — پیوسته ز خانهٔ کمان تیر آید

بوئی زوصال اگر میسر گردد — دل انجمن بهار دیگر گردد
اندیشه در انتظار قاصد خون شد — یارب این رنگ رفته کی برگردد

باساز تعلق اگرت کار نماند — از شعل تگ وتازهم آثار نماند
در عالم قید حکم سوزن جاریست — چون رشته بپا نماند رفتار نماند

(بیدل) زهوس دست کشیدن دارد — خود را ز خیال واخریدن دارد
سودای دوئی صرفهٔ یکتائی نیست — آئینه بهر جاست ندیدن دارد

پیری ورق نشو ونما بر گرداند — از دفتر عمر آگهی عبرت خواند
دیگر چه سواد میتوان رو شنکرد — خط رفت بجای او رگ مسطر ماند

بیخواست رموز مقتضیات وجود — از پردهٔ چشم میزند موج نمود
مشکل که شود ز وضع بیداری وخواب — بر کس در آگاهی وغفلت مسدود

بگذر زکمین شور طبعا ن که مبا د　　کا رت کشد از ساز حلاوت بفساد
هر شیر لطیفی که پنیرش کرد نـد　　از خود ز نبو رخانها کر د ایجاد

(بیدل) تو وچشمی که بدیدن نرسد　　گو شی که به تحقیق شنیدن نرسد
زنها ر بفهم خو یش ز حمت نکشی　　جزما کس را بخو د ر سیدن نرسد

(بیدل) میبا یدت بیا ر ی جو شید　　کز و صلش دوریت محالست و بعید
و ر نه این د و ستا ن وحشت اسناد　　عضوی هر روز از توخواهند برید

با شاه آنکس که التجایش با شد　　تحقیر مقر با ن خطا یش با شد
حق را توجه تعظیم بجا آورد ی　　تا پیش تو قد را و لیا یش با شد

بر مرد فروغ هو ش اگر د رتا بد　　بر فرصت جسته آنقدر نشتا بد
حال تو ز بس رو بقفا افتاد است　　ما ضی همه مستقبل خو د میبا بد

پیری بنیا د ز ند ه گی بر هم ز د　　اعضا خشکی گرفت و مژگا ن نم زد
دا من بر چشم تر فرو هشت ابرو　　چون خانهٔ کهنه ئی که طاقش خم زد

بر هر رنگی که دیده مژگان واکرد　　مستقبل آن بطبع ما ضی جا کرد
ماخو د نرسید یم بکیفیت عمر　　حسرت رو بر قفا تماشا ها کر د

(بیدل) اینجا سخنوران بسیارند — ما سخت کمیم و دیگران بسیارند
اما چیزی شنو که عبرت گیری — مداح غرور شاعران بسیارند

با دل گفتم حیف نزد دور جدید — آن تشنه صحبت نی و چنگ ونبید
نالید که آن جمله تو بودی اما — رفتی جائیکه باز نتوان گردید

بعضی هوس گوهر و افسر کردند — جمعی بکلاه نمدی سر کردند
نی افسر ماند نی کلاه آخر کار — مردند زیأس و خاک برسر کردند

بریأس زدیم از امل آثار نماند — تا سبحه گسیختیم زنار نماند
دل بود حباب وار زندان نفس — این عقده چو باز گشت آن تار نماند

پرواز سپند آتشی میخواهد — جولان فسرده ابرشی میخواهد
بخرام تو هم که ناتوانان ترا — از خود رفتن عصاکشی میخواهد

(بیدل) بجهان رنگ غفلت پرورد — واکردن چشم این چه قیامت آورد
چون شبنم محویم وخجالت باقیست — عبرت عرق جبین ما خشک نکرد

(بیدل) مشق ندامت آثاری چند — بر معنی خویش فهم نگماری چند
فرصت چو نخامه صرف لغزش کردی — ای خجلت تحریر سیه کاری چند

بر وضع جهان نه آن نه این میگرید   هوشی که فتاد تیز بین میگرید
چشمی ما لیده ام درین عبر تگاه   چون شمع هنوزم آستین میگرید

بنیاد هوا بچاره محکم نشود   از لب بستن رم نفس کم نشود
زان عقده که چید رشتهٔ سال گره   آشفتگی عمر فراهم نشود

(بیدل) نفست ز منزلی می آید   پیچیده بگرد محملی می آید
از وادی جسم بی تأمل مگذر   زین خاک سیه بوی دلی می آید

بر معنی نازک نتوان مستی کرد   با ناز رسائی ز بردستی کرد
موی چینی درین جنون خانهٔ لاف   چندانکه بلند شد صدا پستی کرد

بیمغزان زور بر زبان بیش کنند   تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
مانند چراغی که ندارد روغن   باید هردم فتیله اش پیش کنند

باجو هر قدرتی مشابه گردد   تا که بر خویش بالد و مه گردد
تخم آب و غبار باد و آتش خاشاک   هر کس چیزی خورد که فربه گردد

(بیدل) گر عیش و گر غمم میبالد   دل توام آن عیش و الم میبالد
از انجمن آبله ساغر زده ام   مینای من و باده بهم میبالد

بر هر که مزاج دون مسلم باشد　　مشکل که لباس عفتش نخرا شد
بسیار بامتحان رسید است که سگ　　آنرا که زبون یافت برو میشا شد

پیری رقمی زد که قلمها خوابید　　قامت گردید خم قدمها خوابید
اکنون زحواس استقامت غلطست　　بکسست سپاه چون علمها خوابید

(بیدل) نفست کز و شر بیخته اند　　از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی　　خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد　　سر بیسر و پاست تا بپائی نرسد
سیر زانو رسائی فطرت تست　　بی حلقه شدن کمند جائی نرسد

بر جادهٔ شرم اگر سبک سر گذرد　　آن نیست که بی تأملی درگذرد
هر چند فرو نمیرود پنبه درآب　　چون تر شود اندکی بلنگر گذرد

بد طینت اگر صلاح ور میگردد　　مکرو هیش آن نیست که بر میگردد
ازغسل و وضو چه سود ناپاکانرا　　سگ چون تر شد پلیدتر میگردد

بر بد گهر امداد تنیدن نسزد　　از تربیتش فسون دمیدن نسزد
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست　　صیقل زدن وفسان کشیدن نسزد

(بیدل) ز تو گر تأملی می آید در ساغر تحقیق ملی می آید
دل را دریاب باغ و بستان تا چند زین آبله هم بوی گلی می آید

(بیدل) همه گر اشک روانی دارد دل در قدمش جگر فشانی دارد
از هر که جدائیش دلیلی المی است آهنگ وداع سخت جانی دارد

باز از من و تو اثر کجا خواهد بود داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود
شب تا بسحر زدرد میگرید شمع کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود

(بیدل) که زغیر تو ندامت دارد با خویش ز عالمی قناعت دارد
یا رب مرسان نصیبهٔ حاصل او زان کشت که نیم دانه منت دارد

(بیدل) ره تبعیت این قافله بند بنشین و در تفاوت و فاصله بند
سعی طلبت مباد باطل گردد منزل دور است محمل آبله بند

بر اهل کمال قدر دان میگرید دریاد زمان فیض شان میگرید
رفتند سخنوران و هرجا قلمیست بر معنی لفظ شان همان میگرید

بر هر رنگی که دوختی چشم امید اوضاع تو گردد بهمان رنگ سفید
بر مجنون از تصور لیلی ریخت بخت سیه و موی سر و سایهٔ بید

پیریت دوروزی که نفس میشمرد   در پرده رهٔ خجالت میسپرد
تا تشهیرت کند بمرگ آخر کار   اول زسر تو رنگ مو میسترد

باری که فلک بگردن ما افگند   همت بر داشت طاقتش وا افگند
گر سوختنی بود و گر افروختنی   شمع آنچه بسر گرفت درپا افگند

(بیدل) که نه کلفتی نه‌رنگی دارد   خورسندی طبع گل بچنگی دارد
خاکش چوسحر گرهمه برباد دهند   هنگامهٔ حسن نیز رنگی دارد

بدگو هراگر نبات ولوزینه خورد   از تیره دلی همان غم کینه خورد
هرگز نکند غیر کدورت ظاهر   هرچند که زنگ آب آئینه خورد

(بیدل)گرنامه امروان‌خواهی کرد   ننوشته نیاز دوستان خواهی کرد
ورنه مضمون انفعالیکه مراست   گر بنویسی خشک چسان‌خواهی کرد

بیحس گرکر دعلمی‌احساس‌چه کرد   امید چه‌مژده دادش ویأس‌چه کرد
دل‌مرده بحرف عشق بالید چه‌شد   مرداردر آفتاب‌از آماس چه‌کرد

بهر خلل دین رسول معهود   جوشید خوارج ورو افض زیهود
باید این فرقه رانصور کردن   مانند مرض مفسد اصلاح وجود

(بیدل) پیری حجاب هر مطلب‌شد   طاقت کرم وداع تاب وتب شد
ازهرزه نگاهی مژه بربند و بخواب   ایشمع سحرد میدر وزت شب شد

پیری آخر شکست من خواهد داد   نان داغ دل‌وجامه کفن‌خواهدداد
ایمن نیم از هجوم موهای سفید   این پنبه مرا بسوختن خواهد داد

(بیدل) هر کس زحالت آگاه‌شود   صاحب رمز حقیقت الله شود
عمریست که‌ما گدای‌خویشت‌خواندیم   تا هرکه گدای توشود شاه شود

برخود چیدن همان قدر گیر پسند   کز خجلت سرنبایدت پیش افگند
اقبال رسا کمینگهٔ ادبار است   پستی طرفست با عمارات بلند

بنیاد جسد کاش نگون سارافتد   تا آینه بی تهمت زنگار افتد
انوار یقین درخوررفع من وماست   برسایه فتد هرچه ز دیوارافتد

(بیدل) هوست نعل درآتش دارد   کز سیر تأملت مشوش دارد
گر هوشی داری ازتعلق پا کش   عمریست نفس‌همین‌کشاکش دارد

(بیدل) گر محرم تو پیدا نشود   باید دلت آزرده ز دنیا نشود
بینائی برد غیرت ما از خلق   تاسویتو چشم غیر ما وا نشود

پیری آمد نشاط جا خالی کرد   امید آغوش بر فنا خالی کرد
زین شیشهٔ سرنگون پری منفعلست   مار اقد خم گشته زما خالی کرد

باید دلت از لهو ولعب کنده شود   تاحرف تو باوقار و ارزنده شود
گر مسخرهٔ بساط آداب نه ئی   حیف از تو که لب گشودنت خنده شود

بیداران ناز کجکلاهی کردند   مژگان گشوده چتر شاهی کردند
از طبع فسرده کوکبم خفت بخاک   چندانکه لحافش از سیاهی کردند

(بیدل) چندی ز درس هوشم راندند   بازم راه نفس بدل گرداندند
باری دوسه روز در دبستان خیال   یاران این شکسته وهم نظمم دادند

باز آن مهٔ تابان زسفر می آید   ساغر دردست وگل بسر می آید
ای دیده بخود ببال کان مایهٔ ناز   دل میرود و جان بنظر می آید

پشمیکه فقیر موی میشش نا مید   منعم سنجاب ودا نه کیشش نامید
دیوانه ما بکند و بر بادش داد   زاهد همه جمع کرد وریشش نا مید

(بیدل) شاه زمانهٔ ما آمد   جمعیت جا ودانهٔ ما آمد
برخیز که بام و دربنورا نبازیم   خورشید کرم بخانهٔ ما آمد

(بیدل) شب عید اینچه تصنع دارد   وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او میر کن شکل هلال   خان دوران با تو تواضع دارد

(بیدل) که دکان وضع تمکین وا کرد   کفر است اگر گو یمش استغنا کرد
از رشحهٔ خجلت سحاب کرمت   گردش نتوانست سری بالا کرد

(بیدل) که دعای جان نثاری دارد   با صحت ذاتت سرو کاری دارد
یا رب نوزد بگلشن عافیتت   زان رنگ نسیمی که غباری دارد

تا شور تمیز تو علم می گردد   بیچونی عرض کیف وکم میگردد
وین عالم رنگی که حدوثش نام است   چون رنگ تو گردید قدم میگردد

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود   تا خرمیٔ باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشهٔ برون خواهد داد   شکر کرم تو در زبان خواهد بود

تا جود ز دست تو پیام آور شد   برق افگن هنگامهٔ بحر و بر شد
یاقوت شد آتش و بمعدن افتاد   گوهر عرقی کرد که دریا تر شد

تا فضل وهنر آینه پرداز نشد   اقبال درش بروی کس باز نشد
فولاد برآهن شرف از جوهر یافت   بیعلم بجنس خویش ممتاز نشد

معیف ما جگر پیدا کرد   طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد
ل درکف جرأت ما   بالید دم تیغ سپر پیدا کرد

ءات زمینها دارد   دست تهٔ سنگ آستینها دارد
تصور آباد امید   دامن نکشیدن تو چینها دارد

ن پوچ روخواهی کرد   وز باغ هوس سیر نمو خواهی کرد
ئینه ندارد رنگی   آخر دم واپسینش بوخواهی کرد

گردد از طبع پدید   جمعیت ساز فقر نتوان فهمید
ریا شود نغمه طراز   باید سوی خاک گوش خوابید و شنید

شاط متهم باید بود   نامحرم اسرار الم باید بود
، سلسلهٔ آدم نیست   گاهی دور از بهشت هم باید بود

م بفکر یار بگذرد   هرگز نشد اینکه روزم از شب گذرد
دری که بیتو تنگم دارد   در دل خلد آن ناله که از لب گذرد

ی هوای باغت باشد   گاهی سودای گشت راغت باشد
پراگندهٔ باغ و راغست   گر جمع کنی ملک فراغت باشد

تفتیش نفس ما و منی پیدا کرد   نقابی ریشه خر منی پیدا کرد
هر گرد که از سیر گریبانم جست   چون پرتو شمع دامنی پیدا کرد

تاساز ترانهٔ دوئی مبهم بود   آگاهی بینیاز کیف و کم بود
بگسیختن تار نواها دارد   از هجر شنیدیم که وصلی هم بود

تاوضع صور آینه در پیش نچید   معنی بحقیقتی که دارد نرسید
بی جسم زجان نا زتعین ندمید   گل رست که نوبهار برخود بالید

تامرکز مایهٔ حلاوت ندهد   سعی پرکار بوی راحت ندهد
یارب بردل که عالم آوارهٔ اوست   حکمی که به (بیدل) توزحمت ندهد

تا نام اثر به نیستی ضم نشود   آشفتگی ساز غنا کم نشود
مادام که حرف چینی آید بزبان   موی سر فغفور فرادم نشود

تا در کف نیستی عنانم دادند   از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت میجستم   زیر قدم خویش نشانم دادند

تا پیکر من ز ضعف باخم جوشید   فرق سرو پا زیکد گر کم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود   محراب وسجده هردو باهم جوشید

تا چند توان راه قیامت طی کرد وارست آن کس که رخش هستی پی کرد
عمر یکه جهان داغ عنا نداری اوست ما را با تا زیانه باید هی کرد

تاکی دلت از سعی مشوش میرد عجزی سر کن که طبع سرکش میرد
تسلیم وفا عذاب دوزخ نکشد چون گبر مسلمان شود آتش میرد

تا انبه نمو بباغ آثار آورد اسرار قدم جمله باظهار آورد
اصل و فرعش غیر حقیقت ننمود مولی گل کرد و انبیا بار آورد

تاشاهد ذات سیر اسما دارد شوخی یکسر حساب با ما دارد
آئینه و شخص محو ناز ندا ما موهومی تمثال تماشا دارد

تا نیستیم پیرهن جان پوشید چشم همه کس کسوت مژگان پوشید
شرم بیداری اینقدر غفلت ریخت عریانی من دیدهٔ امکان پوشید

تاکی جولان و هم وطن خواهی کرد سیر صحرا گشت چمن خواهی کرد
فرداست کزین غبار بیهوده تلاش در پروازی دگر وطن خواهی کرد

تاسرو تو مایل گلستان گردید هرسو چشمی ز گردش رنگ دمید
گر حیرت نیرنگ خرامت این است ازشعله جواله توان نرگس چید

تا مرد برنگ لعل دل خون نشود
در ملک وفا قیمتش افزون نشود
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت
هر قطرهٔ آبی در مکنون نشود

تا جان وجسد بهم حلولی دارد
نبض تو همان طبع ملولی دارد
ایموج گهر باگره دل خوشباش
کوتاهی رشتهٔ تو طولی دارد

تشویش طمع بصد هدایت نرود
این رنج بحرف یا حکایت نرود
بردار دل از خلق که بی قطع امید
از طبع تو علت شکایت نرود

تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد
گر مثقالش غذاست قیراط خورد
چون موج گهر دانه همان تخمه کشست
هرچند که پیش پا با فراط خورد

تا کی ز خران غرور میباید دید
زنگی بلباس حور میباید دید
نادیدنی وضع جهان بسیار است
این خواب بچشم کور میباید دید

توفیقی اگر درادل عالم میبود
غیر از وضع صلاح ماتم می بود
اینجا تقوی گر اعتباری میداشت
بعد از رمضان عید محرم می بود

تا جوهر تمییز نگردید پدید
از تحقیق تو شبههٔ نی سرنکشید
حق و باطل صنایع آگاهیست
در پرتو شمع سایه از شخص دمید

تا استعداد هوش سامان نشود | ازجهد کسی صاحب عرفان نشود
صد سال اگر حلقه زند بر در چشم | انداز نظر نصیب مژگان نشود

تا تهمت اختیار بر من بستند | درهای امید آرمیدن بستند
رفتم که کنم دراز پائی بهوس | چون ریشه‌دویدنم بگردن بستند

تا لمعهٔ ذات پرتوافگن نشود | استعداد جهان مبرهن نشود
آفاق پر است از هجوم ذرات | بیخورشید این دقیقه‌روشن نشود

تحقیق زسازما معین نشود | زین نقش بجز وهم مبرهن نشود
آتش ننشاند آب ماچون یاقوت | وز آتش ما چراغ روشن نشود

ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد | مشکل که تعلق دگر بپذیرد
آتش پس از آنکه جسته باشد از سنگ | مسدود بهر طرف که شد میمیرد

تا کی نشویش بر تصور بندید | خردر کهدان و اسپ به آخر بندید
هر کس مرد تعلق مطلق نیست | اشترداران زانوی اشتر بندید

تا کی باید بذوق راحت خون خورد | یعنی تهٔ بار منت خلق افسرد
هرجا مژه بسته ایم خوابست آنجا | در سایهٔ دیوار کسی نتوان مرد

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد		مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد
از عالم آیات ز بور است اینجا		آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

تا عقل بفکر خود گریبانی کرد		هر چند وجوب بو د امکانی کرد
یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت		گردید نگون و مشق نادانی کرد

تا کی بامید دل مکدر گردد		یا دیده در انتظار مضطر گردد
بر دست بیار بیخودی پیغامم		قاصد رنگی نبود تا بر گردد

تشبیه بهر کجا سیاهی دارد		تنزیه تجلی کماهی دارد
از گوش سمیع خواه واز چشم بصیر		هر چیز که کونی است الهی دارد

تا کی بهوس خاک سفر باید خورد		وزهر خس وخار رنج ناکامی برد
با این تگ دوجان کنیت پر رسواست		ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد

تا خواهش حق با قتضائی نرسد		خلق عاجز بمدعائی نرسد
شیطان در کیش محرمان تقدیر		جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

تحقیق چو حرف گفتگو میگردد		رنگی که دهند عرض بو میگردد
در خانه منم لیک ز تعجیل نفس		تامن بلب آورده ام او میگردد

تا کام تمنا ز لبت بر دارد — می حلقه بگوش از خط ساغرد ارد
بیوصل بنا گوش نوهر جا دیدیم — آبست آن رشته ئی که گوهردارد

تا چند فریب چنگ‌ونی باید خورد — یاعشوهٔ نو بهار و دی باید خورد
قامت‌خم گشت فرصت عیش کجا است — کج‌شدقدح اکنون‌غم می باید خورد

تا نور یقین بشبهه ئی ضم میبا شد — دل شیفتهٔ دیر و حرم میبا شد
در عالم تحقیق چه‌عشق وچه هوس — پروانهٔ شمع روز کم میبا شد

تا دور اثر نشه نمی‌اندوزد — از باده‌کشی چهره نمی افروزد
آنشعله که شمعی بفروغ آردکو — هر کس بتو هم نفسی میسوزد

تقلید ز هر چه رنگ میگرداند — جا برصد طبع تنگ میگرداند
غلطیدن یک سنگ ازین کوه بلند — پهلوی هزار سنگ میگرداند

تا همسفران موافقت آهنگند — دلها بیو هم‌منزل و فرسنگند
هرگاه وفاق شد عنان تاب وفا — درهرراهی که پا گذاری سنگند

تاپای طلب بدامن دل نرسید — هرچند زخودرفت بمنزل نرسید
هشدارکزین محیط گم گشته کنار — جزموج گهرکسی بساحل نرسید

تا کی غم مال اشتها یت بند د　　ز نگا ر هوس راه صفایت بند د
این رنگ حنا هیچ ندارد (بیدل)　　جز آنکه دوروز دست و پایت بند د

تا وحشت من گرد کمین میشکند　　حیرت پر عنقا بز مین میشکند
ایصبح نو هم بجیب شبنم میتا ز　　چین دامانت آستین میکشند

تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد　　تـد بار یقین جگر بجهلم خون کرد
آئینه شکستم که دوئی گردد محو　　کثرت با لید و حیرتم افزون کرد

تا ناله کنم بساز م آهنگ نبود　　جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سرراهم داشت　　تا بر گردم آنقدرم رنگ نبود

تا دل ز نفس برگ توکل دارد　　ساما ن غرور صد چمن گل دارد
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو　　اظهار تا قهٔ تـجمـل دارد

تحقیق ز اشکال توهم گردد　　دریا کف وموج ازین تلاطم گردد
از عالم تشبیه تنزه مطلب　　چون سنگ صنم شود صمد گم گردد

تا دم زده ئی پیام او می آید　　دریاب کزین رنگ چه بو می آید
شور نفس آمد آمد شخص فنا است　　از من گفتن حذر که اومی آید

تحقیق آتش درانس وجان میفگند — جزحق همه را بلا مکان میفگند
دریای محیط هرچه در روی فگنی — گر خود گهر است برکران میفگند

تا دیده به نیرنگ خیالت واشد — پیمانهٔ اوهام یقین پیما شد
حیرت درطبعها کدورت نگذاشت — آخر زین می سفال ما مینا شد

تا بال گشوده ئی قفس میشکند — تا دم زده ئی ساز هوس میشکند
چون کارگهٔ حباب مینای ظهور — چندان تنگست کز نفس میشکند

تا شرم طلب وداع ما ومن کرد — ضبط نفس آئینهٔ دل روشن کرد
بی معجزه ئی نبود تمهید حباب — خاموشی را چراغ ما روشن کرد

تاکی از عرق سعی چکیدن پا کرد — می شد بخم وگام رسیدن واکرد
از خم بقدح از قدح آمد بدماغ — این آبله پا طرفه دویدنها کرد

تا چند طلب رنگ قرارت شکند — یا وعده بگرد انتظارت شکند
آن شیشه که در طاق توقع داری — بر سنگ انداز تا خمارت شکند

تمکین کوهی شد و بسنگم نکشید — حیرت بتأمل دو رنگم نکشید
تدبیر خرد ز وحشتم رفت بگرد — نقاش آخر عنان رنگم نکشید

مرد ایمن زگرد ذلت باشد　　　باید خاك جناب عزلت باشد
آنکس که کند خانه‌اش ازخانه بدر　　　دیگر بکجا صاحب عزت باشد

تارنگ کمال بوی‌از نقصان برد　　　شب جوهر عزت از مه تابان برد
موی چینی دمی که گردید بلند　　　فغفور زچین رخت بهندوستان برد

جولان برم زخویش جستن نرسد　　　طاقت بخم زپا نشستن نرسد
هر چند کنی رشتهٔ امید دراز　　　هرگز بر سائی گسستن نرسد

جمعی زبهار عیش نقد آئینند　　　آئینه بدستند و چمن می بینند
جمعی بخیال می نشانند نهال　　　تا صبح قیامت دمد و گل چینند

جمعی بغرور رخلد ورضوان زده‌اند　　　جمعی بجنون کفر و ایمان زده‌اند
ازو هم پراست چار سوئی امکان　　　این ننگ متاعان بچه دکان زده‌اند

جمعیکه بکسب علم وفن نازیدند　　　در عالم فضل ناقبولی دیدند
چون بط همه تردماغ سودای شنا　　　رفتند به بحر و خشک برگردیدند

جمعی پی تحصیل و هنر می آیند　　　جمعی به تلاش سیم و زر می آیند
بر قصر خیال نرد بانهای هوس　　　می چینند آن قدر که بر می آیند

جمعیکه کم و بیش برون آمده اند　　یعنی شه و درویش برون آمده اند
نتوان کردن بسر کشی تهمتشان　　کاینها همه از خویش برون آمده اند

چون نور حیا فسردگی خرمن کرد　　باید بوداع زندگی شیون کرد
هرگه روغن نماند در بار چراغ　　آتش افزود و خانه را روشن کرد

جمعی گفتند باعلی ای همه جود　　از بو بکر و عمری یقینت چه گشود
فرمود ای دوستان درین آئینها　　جز حضرت عدل مصطفی هیچ نبود

جمعی بجنون معلم اسرارند　　جمع دیگری جز و کش تکرارند
درخواب عدم خیال بندان وجود　　از هزیانهای یکدگر بیدارند

جمعی غافل ستمکش نیاتند　　در راه امید مرگ مردم ماتند
جمعیت حالشان چه امکان دارد　　کاین بیخردان منتظر آفاتند

جمعیکه درین بزم تأمل سخنند　　از غنچه نقاب برگلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن　　تا دریابی که خامشان انجمنند

چون حرص آمد حضور دلخواه نماند　　جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
در گلبۀ درویش یقینت باشد　　تاشاه قدم گذاشت الله نماند

جائیکه طبیب عشق درمان دارد — تسکین کس ازغیرچه امکان دارد
گر مست بساطاخگرو خاکستر — هرداغ بجیب خودنمکدان دارد

جاه ومالی که دررهت خارنشاند — باید به سهولت از بر خویشش راند
چون بیش شد این خاربد امانت جمع — زحمت بینی دمی که خواهی افشاندن

چندی حلاج لاف ریش وفش زد — آخر بقلندری می بی غش زد
یعنی ازکارگاه پوچ اوهام — آن پنبه که اندوخته بود آتش زد

جائی خودیت نازحقیقی دارد — جائی آثار کبرودعوی دارد
در هر صورت ازخودنباشی غافل — این لفظ هزار رنگ معنی دارد

جمعیکه غرور جاه درسر دارد — ذوق فضل و کمال کمتردارند
این بیخردان را زمعانی چه رسد — کز قرآن سیر جدول زر دارند

چون شخص به پیش خودعیان میگردد — سامان بقای انس و جان میگردد
هرگه خود را زچشم خود میپوشد — عالم همه درفنا نهان میگردد

جمعیکه غبار هوس از دل راندند — برآب سبک چو باد محمل راندند
آن قوم که حرص بارشان سنگین کرد — درخشکی نیز ناقه درگل راندند

جائی که کرم مایهٔ جود کشد — حیفست که بخل بر دماغ تو زند
گر در طبع تو جوهر انصا فیست — بر فعل کرام غبطه باید نه حسد

جنسی که بخلق مایهٔ سود شود — جائی نتوان برد که مردود شود
بر بیبا کان فسانهٔ شرم مخوان — آبیکه بر آتشش زنی دود شود

چون موج آنکسکه پای درجهد فشرد — زین بحر بجز شکست خود پیش نبرد
بیکاری اعتبار مفتی دارد — آرایش و قرمزد آبیکه فسرد

جز وجد طلب نشهٔ ادراک ندید — جز سعی عروج ریشهٔ تاک ندید
همت ز تلاش وانماند هرگز — کس چهرهٔ گردون زعرق پاک ندید

چند آینه صرف زنگ میباید دید — مینای پری بسنگ میباید دید
حیفست به تصویر هوس پردازیم — خود را بیرون رنگ میباید دید

جمعیکه به‌سکه چون درم نامورند — ممتاز ان جهان بی پا و سرند
روها بخراش منقلب ساخته اند — ور نه یکسر همین مس و سیم زرند

چند انکه بدل گرد تمناست بلند — شورطلبت از همه اعضا است بلند
خاکی شو وسرمه برلب خواهش ریز — همت پستست ناله هرجا استهر بلند

جهدیکه دل کس از تو بدظن نشود
تا تخم کدورت تو خرمن نشود

گر نتوانی دوست کنی دشمن را
باری آن کن که دوست دشمن نشود

چند انکه تعینت فزون میگردد
شکل الفت ز شرم نون میگردد

با کسوت عجز سرکشی منفعلی است
موئی که بلند شد نگون میگردد

جز غصه کسی ز خوان افلاك نخورد
چون صبح بغیر از جگر چاك نخورد

تیر یکه بخانهٔ کمان شد مهمان
جز بادنه پیمود بجز خاك نخورد

جمعیکه غبار دشت امکان دیدند
جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند

یعنی چون گردباد ازین وحشتگاه
سر تا قدم خود بکمر پیچیدند

چندانکه فلك شام و سحر میریزد
پرواز غرور عمر پر میریزد

زین شیشه ساعت آنچه داری بنظر
سال و مه ما خاك بسر میریزد

جهدی که قدم بر عمل مختل زد
از طینت سست و فطرت مهمل زد

سعی کامل نمی تند جز بمعاد
چون تافته شد رشتهٔ بر مغزل زد

چندانکه دل آرزوی آن و این کرد
اوضاع زمانه وحشتش تمکین کرد

امشب بخیال تو ز حیرت واماند
آخر این شیشه را پری سنگین کرد

جهد توکه رنگ چند و چون میریزد — اظهار عرق دارد و خون میریزد
از تنگی غربال مسامی که تراست — نا محسوس است آنچه برون میریزد

چند انکه تعینت قوی میگردد — پهلوی تو از خویش تهی میگردد
ای غرهٔ جاه اندکی چشم بمال — فرد است که امروز تودی میگردد

جمعیکه بقدرت عمل نرد ستند — جز تهمت نیست آنچه برخود بستند
حکم تقدیر کارها دارد لیک — یاران بفضولیٔ طبیعت مستند

جمعیکه به همصحبتیت شایانند — آزاد وغنا طبع وطرب سامانند
زان فرقه حذر کن که پیٔ تشویشت — هر روز غم حاجت دیگر خوانند

چون گردنت افلاس بغل می‌بندد — چشم از ناموس جزو تل می بندد
تاآسان بگذری زآب رخ خویش — لب خشکیٔ احتیاج پل می بندد

چون پیری رنگ موز مو بر دارد — وحشت بوئی ز بهار دیگر دارد
با قد دوتا قطع امید آنهمه نیست — نخل خم گشته تیشه دربر دارد

جمعی بخیال طالب عقبایند — امروز هلاک عشرت فردایند
از بسکه تمیز نیست در طینت شان — نا منفعل توقع بیجایند

جولانگهٔ نازنگ خواهد گردید   بو خوا هدرفت ورنگ خواهد گردید
این آب که در آینه ها می بینی   آخر همه صرف زنگ خواهد گردید

جمعی از ملک بینشان جوشیدند   بر چون وچرا وما ومن کوشیدند
دیدند که باز در عدم باید رفت   خود را از شرم در کفن پوشیدند

چندانکه کسی برگ فراغت دارد   زیر گردون کمین آفت دارد
باوحشت ساز کن که: رخانهٔ زین   پائی بر رکاب استقامت دارد

جمع اجزاء که صورت کل دارد   بزم یکشمع وجام یک مل دارد
هرگاه چو سبحه فرد فردش خواندی   هر دانه که بشمری تنزل دارد

جز خاک شدن کیست فتور اندازد   کز طبع درشت ما غرور اندازد
مد تها آسیا فلاخن گردد   تا سنگینی زخویش دور اندازد

جمعیکه وجود را عدم میگویند   حرف اثبات و نفی کم میگویند
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی   انگشت زینها رهم میگویند

چشمیکه تماشائی آثار آمد   ناچار به حیرتی گرفتار آمد
آئینه بهر کجا نمودار آمد   سر بر زانو پشت بدیوار آمد

جاه آنچه زنام یا نشان می آرد　　رسوائی حرص در میان می آرد
فغفور بنام هم ندارد آرام　　چینی همه جاش مو کشان می آرد

چون حوصله از طعن و سقط تنگی کرد　　تن زن که رهٔ حرف و نقط تنگی کرد
طومار شکایتی که پایانش نیست　　شد مهرد مید که جای خط تنگی کرد

جائی که هزار خون قاتل بخشند　　صد گنج گهر بشرم سائل بخشند
دریای گهر چه خورده گیرد بحباب　　جرم (بیدل) بنام بیدل بخشند

جز مرگ علاج بدخصالی که کند　　تدبیر جنون هرزه نالی که کند
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه　　از مادل ما پراست خالی که کند

حق عرض تجلیات مستور نداد　　تا انسا نرا ودیعت نور نداد
مستی بظهور نامد از بادهٔ عشق　　تا باغ قدم جلوهٔ انگور نداد

حرصت اگر آرزوی شانی دارد　　روشنگری دل امتحانی دارد
رو آینه پرداز که در بحر صفا　　هر قطره بدامن آسمانی دارد

حسنش آنجا که رنگ بستی دارد　　بنیاد کلاه گل شکستی دارد
با این تمکین که قامت آرائی اوست　　برخاستن فتنه نشستی دارد

حیز ان که چراغان حیا پف زده اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با مردان ساغر تخلف زده اند
ننگ بیغیرتی برا ینها چه زند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عمر یست که بردر تصوف زده اند

حرف و صوتت غبار ره میگردد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آئینه ز دم زدن سیه میگردد
خاموشی مایهٔ شهود است اینجا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

حیف است بلهوسی کس در گیرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یا صحبت عشق با هوس در گیرد
همت چو بخود چیند از اساب جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رحمست بر آتش که بخس در گیرد

خود را از خلق هر که پنهان دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از عمر ابد ذخیره می اندارد
یعنی هر چند رفته باشد بعدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون خضر کسش مرده نمی پندارد

خلقی رنگ بهار خود می شکند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو غیر جهان غبار خود می شکند
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آئینهٔ اعتبار خود می شکند

خلقی بفسون حال خود میر قصد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در انجمن خیال خود میر قصد
گلگشت بهار رنگ بی وجدی نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طاوس چو دید بال خود میر قصد

خلقی طوری صفات و اسما فهمید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آن مصطلحات مبتذل گشت کهن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اکنون باید معانی ما فهمید

خاکت که فسون بادخود کامش کرد　　باید بتأمل اندکی رامش کرد
آدم زین پیش سر بگردون میسود　　جبریل پری زد و باندامش کرد

خلقی بی پرواز هوس میگردد　　مهتاب کتان شعله خس میگردد
ما آینه مشرباًن خموشی نفسیم　　صیاد صفای دل نفس میگردد

خشکی نرود ز خاک وحشت از باد　　آبست و تری آتش و برق بیداد
ناموس ظهور سخت دامنگیر است　　برگردن هر که هرچه افتاد افتاد

خوبان که ره طبع مشوش زده اند　　دست مژه هرنگه بترکش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زند　　تدبیر کمست و در مه آتش زده اند

خاک آدم بخجلتی سودا کرد　　در نم خوابید و راه جهدی وا کرد
یعنی گل خسپیده برانگیخت غبار　　چند انکه هوا شد و نفس پیدا کرد

خود کامی برد ماغ ما و من زد　　جمعیت دل رفت و رهٔ شیون زد
امید رهائی از جنون داشت پیام　　بر آتش ما چاک نفس دامن زد

خلقی به ندامت توهم فرسود　　کز ما کارد گرنیامد بوجود
کس نیست بپرسد که از ین مشت خاک　　آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود

خلق آن نبود که گر قدم فرساید　　بیحق ره هستی و عدم پیماید
پیداو نهان غیر درین مرحله نیست　　با او برود کسی که با او آید

خاکست که صد درس جنون میخوانند　　از سرمه هزار ناله میرویاند
یک صفحهٔ ساده این همه نقش فریب　　این بیرنگی چه رنگ میگرداند

خامش نفسی که طبع موزن دارد　　صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست　　اینجا نفس سوخته افسون دارد

خورشید که شمع روزمی افروزد　　داغیست که بر دل فلک میسوزد
عریانی بحر هم جزاین نیست که موج　　هرجا چاکیست بر تنش میدوزد

خامش سازی که نیش مضراب نخورد　　بی گوهر رشته ئی که او تاب نخورد
فانوسی شمع اعتبار آسان نیست　　یاقوت بغیر خون شدن آب نخورد

خلقی بغبار دشت امکان گم شد　　ساغر بکف و گل بگریبان گم شد
ای شمع خموش فکر پر تو تا چند　　روز همه کس درین شبستان گم شد

خلقی بفسون تازگیهای امید　　چون شمع قدم فشرد در رنج شدید
غافل که بکارگاه تغییر هوس　　تارنگ زرخ پرید سیلی گردید

خون شد نفس ولبی بفریاد نداد — غم نیز مراد دل ناشاد نداد
عمر موهوم درفراموشی رفت — مارا آخر کسی زمایاد نداد

خوبان که بهار عالم اظهارند — هرچند زچین وچگل وتاتارند
ازحسن فرنگ اینقدرم شد معلوم — کاین دوزخیان بهشت دیگرد ارند

خاکی افسرد صورت زر بستند — دودی پروازسوخت اخگر بستند
اسرار غنا زفقر ما پنهان نیست — برقطره گشود آنچه بگوهر بستند

خاک عدمی چه گل عیان خواهی کرد — تادرخود قدرتی گمان خواهی کرد
هرچند که مختار دو عالم باشی — کاری که نکرده ئی همان خواهی کرد

خودداری تا کجا بخود دل بندد — تانقش خیال آن شمایل بندد
سروتوگراز چمن خرامان گذرد — دیوار بدوش سایه محمل بندد

خمخانه بهنداگر همه کم باشد — برصد می شیراز مقدم باشد
نی آب دهند جای انگور اینجا — تا باده ونغمه هردوباهم باشد

خاکم همه گروقف هوا خواهدبود — گرد سر کوچهٔ وفا خواهد بود
ازبسکه بضاعتم نیاز و عجز است — گرآب شوم موج دعا خواهد کرد

خصمان همه گرهجوم میغ آمده اند . درسایهٔ برق بید ریغ آمده اند
این گرد نها که‌سر کشی برده بچرخ چون موی بلند زیرتیغ آمده اتد

دوریم اما بحکم تسلیم وجود ازما خبری نمیدهد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد مارا بخاك چهره میباید سود

دل محو جناب کبر یا باید کرد خوش باید بودو عیشها باید کرد
(بیدل) کار دیگر ندارد اینجا جزآنکه دعا های شما باید کرد

درروادی عشق اگر دویدن باشد برجادهٔ غیر خط کشیدن باشد
ماوسفری که همچو خط پر کار هرجا بر سی بخود رسیدن باشد

درکوی دلارام گذر باید کرد فعل بدخویش رابدر باید کرد
آئینهٔ شوق با صفا باید داشت دروی رخ یار رانظر باید کرد

دلبر کامروز از تو عاری دارد فر داست که لطف بیشماری‌دارد
ای آینه اندکی دگر هم صبری با خویش‌هنوزجلوه کاری‌دارد

درسعی وصال تو ومن عمر نورد حیران خیالم که‌چه می باید کرد
بال مژه پرواز ندارد هیهات ای نور نظر بسوی چشمم بر گرد

دانا تهمت کمین غفلت نشود | یعنی در بزم محو خلوت نشود
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن | کثرت بتکلف تو وحدت نشود

در گدیه اگر طبع گدا میکاهد | بهر روزی مگو چرا میکاهد
با آنهمه دستگاه مه نیز اینجا | در حسرت نان شب چها میکاهد

دل دعوی خورشید نگاهی میکرد | سر سامانهای کجکلاهی میکرد
آخر از سیر پیش پا شد روشن | کز دور چراغ ما سیاهی میکرد

در خلق چگونه حنظلات قند شود | یا چین جبین تو شکر خند شود
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی | تا خاطر موری ز تو خورسند شود

دریاست که طبع موج پیما دارد | گر قطره فسردگی کشد جا دارد
هر چند که ما بوهم خود کهنه شدیم | احسان قدیم تو نو بها دارد

درویشان سر بر آستان کرمنا | بیرنج معاش میهمان کرمند
زین بیش کراست دستگاه تعظیم | کاینها همه روزی خوار خوان کرمند

در محشرا گر رسید نی خواهد بود | جوش گل و لاله دیدنی خواهد بود
دوزخ باآن هجوم دود و آتش | یک تنبا کو کشید نی خواهد بود

در سلسله ئی که علم برپا دارد　　نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
آنشخص که سامان تو و ما دارد　　من کیستمی نیز مهیا دارد

در جمع جهول رهنمائی نرسد　　کز شور طبایع ببلائی نرسد
رنج اصلاح جنگ کوران نبری　　تا چشم ترا سر عصائی نرسد

دلها از هر که شاد و خندان باشد　　بیشک مقبول فضل یزدان باشد
مردود خدا بد شناس ملعونی را　　کز وی خلق خدا هراسان باشد

در آینهٔ فنا بقا باید دید　　در پیرهن تار صدا باید دید
در جلوهٔ خلق ره بحق باید برد　　در صورت باده نشه را باید دید

دی عشرت بید رد سری بود چه شد　　پهلوئی بود و بستری بود چه شد
خواب امنی را آشیان داشت کجاست　　آن بیضه که بالین پری بود چه شد

در هر راهی که مقتدا می ایستد　　پیرو بی اختیار وا می ایستد
سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ　　هر موج که باشد بقفا می ایستد

در عالم اعتبار نیرنگ نمود　　خلقی بخیال زهد و تقوی فرسود
غافل که همین شهوت و حرص و هوس است　　گلهای بهار مقتضیات وجود

دل را چه امید دام تسکین گردد تا تلخی انتظار شیرین گردد
در حسرت عمر رفته زحمت نبری این نیست چمن که با زرنگین گردد

در دوزخ سالها اگر صبر کنند یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
نبود چو عذابی که گروه مجهول پهلوی مرده جوف در قبر کنند

در فقر و غنا آنچه عیان میبا شد دوری زمین و آسمان میبا شد
یعنی ز مکان فخر شهان میبا شد درویش شرف بخش مکان میبا شد

درویش بهر کجا تبسم دارد دل بر گل فردوس تقدم دارد
نومید ز فضل حق نگردد هرگز بر (بیدل) ماهر که ترحم دارد

دل مرکز پرکار وفا میبا شد منت کش طور آشنا میبا شد
یاران هرچند سر بگردش دارند پای همه بر دیدهٔ ما میبا شد

دانا هر جا بسعی احسان کو شد بر آدم ناز کاه و جو نفروشد
گر جود کنی موقع آنرا بشناس زانسان مگشا دست که چشمت پوشد

در فکر گزند کس اگر خواهی بود از درد مآل برحذر خواهی بود
ای دندان تیز کرده بر هر کف دست از پشت دست با خبر خواهی بود

در خلق ز اخلاق جز افسانه نماند　　آثار تمیز خویش و بیگانه نماند
از سر شکنیها همه را چون شطرنج　　یک خشت بدیوار و در خانه نماند

در عرصهٔ کون برد باران دگرند　　خلقیست هوس تاز و سواران دگرند
معنی تحقیق دان و تقلید صور　　مردان دگرند وریش داران دگرند

دل تا گردی ز شبههٔ درمان دید　　در عین وصال ذلت حرمان دید
مو گر شبخون برد بطبع چینی　　در چین روز سیاه هندوستان دید

در فقر غرور طینت دون نرود　　تا ز جاهش بهیچ افسون نرود
از باده اگر تهی شود ظرف سفال　　بوی میش از دماغ بیرون نرود

دانا بهمین صوت و صدا میگوید　　اکثر باشارات و ادا میگوید
بیکام و زبان هزار حرفست اینجا　　آئینه بروی تو چها میگوید

در دیدهٔ امتیاز ارباب شهود　　تا نسخه گشود رمز دریای وجود
با گوهر دل رام نشد موج نفس　　این سکته پل گذشتن مصرع بود

دل بیخبر از غنا نگردد چکند　　خاک درهر سرا نگردد چکند
عالم ز فضولی کرم لبریز است　　این کم همت گدا نگردد چکند

در انجمنی که آن طرب ساز آمد　　شمعش بصد آفتاب گلبا ز آمد
جامی زنگاهش بچمن گرداند ند　　طاوس خرامیدو بپرواز آمد

دلکش صوتی که نغمه اش میخوانند　　یاران امروزدرد سر میدانند
صحبتها گرم ازنفس معکوس است　　کم نیست که مطرب نی قلیانند

دی داشت بهار عالم عبرت خند　　ریحانکده های خلق رأفت پیوند
امروز بگلی کزین چمن میبالد　　رنگش همه آتشست و بوها همه گند

در هر کارت سعی وسط میباید　　تا باهم قدرت و عمل جمع آید
بیحسی محض است غرور افراط　　ناخن چو بلند شد گره نگشاید

دی شوق چمن زخانه بیرونم کرد　　گل سحر دمیدو لاله افسونم کرد
نرگس آخر بعبرتم سوخت جگر　　این صبح خزان بهار مجنونم کرد

دنیا زحمت گرای اسباب نبود　　عقبی رنج خیال را باب نبود
قابل تحریر این دو لفظ هذیان　　دیدیم بجز سیاهی خواب نبود

در تخم غرور ریشه در میشکند　　یک آبله گرد صد سفر میشکند
چون اخگر بست شعله وحشتها سوخت　　پرواز بوضع بیضه پر میشکند

در پیری هر زه بال و پر نتوا نزد — جز دردا من فال سفر نتوان زد
با قد خمیده شرم دار از ابرام — یک حلقه بصد هزار در نتوان زد

دنیاست که گر نازه دماغت سازد — چون گل جگر خسته اباغت سازد
مانند هلالی که شود ماه تمام — زخمت بیهی رسد که داغت سازد

دل به که زنقش طورها ساده شود — تا از قید تو هم آزاده شود
واماندهٔ چند رهنما یند اینجا — چون نقش قدم که موج زد جاده شود

دی صید من از یاس در ناله گشود — صیاد بناز جام لطفی پیمود
گرداند بگرد سر وآزادم کرد — بردام همان حلقهٔ دیگر افزود

در بزم ادب عرض حیانتوان برد — هرچند بو دنام دعانتوان برد
تا سرمه بچشم یار رنگی دارد — قاصد آنجا پیام ما نتوان برد

درگلشن سرو را طراوت پرورد — در صحرا بیدرا فراغت پرورد
ما بی ثمران نه سرو بودیم و نه بید — ما را نم جبههٔ خجالت پرورد

دنیا داران که فکر خامی دارند — در کبروغرور وضع دامی دارند
دیدیم که این سنگدلان همچو نگین — ازچین جبین خویش نامی دارند

در مزرع دهر هر که جانی دارد — از درد گرسنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیالست اینجا — پیداست که گندم لب نانی دارد

در عالم جهد هر که بیتاب شود — آن نیست که هم جوهر سیماب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه — آتش کش نیست شیشه چون آب شود

دل از تب و تابی که نفس بیرون داد — چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
چون قفل فرنگ از ین طلسم حیرت — در رهن کلید است چه بست و چه گشاد

دهر آنچه ز کاشانه برون ریخته بود — گرد دل دیوانه برون ریخته بود
هر جا دشت و در تماشا کردیم — از تنگی ما این خانه برون ریخته بود

در بزم خموشی آنکه واصل گردد — جمعیتش از زمانه حاصل گردد
تمکین نسیم آینه دارد ز حباب — جون تار نفس گره خورد دل گردد

در خلق گر اختلاط پیدا گردد — خصمی تهمت گرمدارا گردد
در توام با دام ره الفت کو — دلها مگر از فشار هموا گردد

دریا آبش ز جوی دل می آید — صحرا گردش ز کوی دل می آید
این خون فسرده تا کجا دارد جوش — از (بیدل) نیز بوی دل می آید

درعالم حیرت چمن گفت وشنود گر ما بودیم او نمودیم چه سود
ای بیخبران مفت تماشا شمرید گلکردن آب رونگ وهمی که نبود

درصحرائی که وحشتم میداند هرگه‌دامان شوق می افشاند
جز نقش قدم هیچکسم همره نیست او نیز بهرگام ز من میماند

در مزرع دهر عجز ما کاشته‌اند نومیدی سعی هارسا کاشته‌اند
کس نیست که کاری از کفش بگشاید یکدست درین‌دشت حنا کاشته‌اند

درویشان کز حضور مطلق سیرند آزاد زکر وفر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت مینا زاگر بخدمتت بپذیرند

درکشور ما که خرمی کم دارد راحتها رنج سوروماتم دارد
جز شیر ندید ندصلاح مولود یعنی که‌هوای زندگی سم دارد

داغ ازلی بحرف و پاسخ نرود نقش این سیلی غم از رخ نرود
در نسخهٔ سر نوشت حک ممکن نیست از ماه کلف بصد تناسخ نرود

در پیریم آخر بتهٔ بار امید اعضا درهم شکست چون سایهٔ بید
از بسکه نگاه هرزه تاز بها داشت مژگان یکسرچوجاده گردید سفید

دی شوق بخون طپیده پر مضطر بود   اندیشه کباب حسرت دلبر بود
امروز بهار کرد استقبالم   در رفتن دل آمدن دیگر بود

دل گر همه یکریشه نفس کاشته برد   زان خرمن نازنسخه برداشته بود
هرچاک زپیراهن مجنوان سحریست   لیلی چقدر تبسم انباشته بود

در مجلس وهم بحث ملائی چند   از هم میبرد پیش دعوائی چند
مستان جنون بساط فطرت چندند   برسنگ زدند جام و مینائی چند

در تجربه گاه عالم صلح و نبرد   همت حل کدام مشکل که نکرد
جهد انسان برین بباید ورنه   گردون نیز بر زمین می آورد

دی جمع شدند جنس انعامی چند   چیدند بساط پختگی خامی چند
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت   رنگین کردم زبان لب با می چند

دل گرهوس چشم گشودن دارد   پیش نظر است آنچه نمودن دارد
آینهٔ فکر هرزه پرداز مده   سیر زانو همین غنودن دارد

دل تا سودای فردوزوجش نکشد   آفت بسر زلزله فوجش نکشد
یعنی ندرد خیمهٔ آرام حباب   گر سعی هوا طناب موجش نکشد

درویش بهر کجا قدم بگذارد — آفت زانجا رخت اثر بر دارد
بر خلق یقین دان که سحاب رحمت — در صورت گرد مسکنت میبارد

دوش این دل خون چکیده پهلوی تو بود — وین دیدهٔ حیرت زده برروی تو بود
آواره سری که این زمان دربدر است — روزی دوازین پیش بزانوی تو بود

در حشر گر آمد و شدت خواهد بود — عرض اعمال لابدت خواهد بود
ای امروز تو صرف نیک و بدخویش — فرداهم کار باخودت خواهد بود

دل بسکه خیالت بنظر میدارد — حسرت همه وقتم تهٔ پر میدارد
خاکم پس مرگ اگر غبار انگیزد — امید نگاهی مژه بر میدارد

دردا که دل از شغل هوس جمع نشد — پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
مردیم و غبار طپش از پا ننشست — درخواب هم اجزای نفس جمع نشد

دل را مگر از شکست پرواز رسد — کز ساز طرب بگوشم آواز رسد
این مشت استخوان شود نذر هما — تا خاک فسرده ام بپرواز رسد

در خلق که کار زیردستیست بلند — هرجاست بلندی سر پستیست بلند
اینجا چند انکه گردن افرازیهاست — انگشت زینها ر هستیست بلند

در مصطبه‌ئی که عبرتش صهبا بود | دوران نشاط گردش سرها بود
پیمانهٔ ما چو شعلهٔ جواله | گلگردن یک خط هوا پیما بود

در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد | خرس و بوزینه‌اش چه دامن گیرد
مگذ را زحب آل و اصحاب نبی | گور فضی و خارجیت دشمن گیرد

در ترکیبی که شخص انسان دارد | هر جا نگری بند نمایان دارد
آنرا که قضا باین قدر بند سرشت | بیمرگ آسودگی چه امکان دارد

در خلق نوای عبرتی ساز نشد | رنگی ز تمیز آینه پرداز نشد
از بس همه جا انجمن کوران بود | ما سرمه شدیم و چشم کس باز نشد

در خلد برین رسول اکرم فرمود | حمد است و ثنا زبان اصحاب خلود
هرگه سخن اهل جهنم شنوی | یکسر فحش و غریو و سب خواهد بود

دل بهر کسی تن بمدارا ندهد | کز وضع تکلف بخود ایذا ندهد
یعنی که به هیچ نقش مانند نگین | از خویش تهی تا نشود جا ندهد

در پیش کسانیکه قناعت جویند | وز کارگهٔ حرص و امل یکسو یند
جز دست بخدمت هوس بستن نیست | آن کار که دست بسته‌اش میگویند

دل تاکی از انتظار مضطر گردد　　در دور طلب دام کبوتر گردد
عنوان امید نیست مکتوب ترا　　جای قاصد مگرورق بر گردد

دلبر هر چند دشت و در پیما بود　　(بیدل) تو مپند ار ز ما تنها بود
من سایهٔ آن سروخرامان بودم　　هرجا قدمش بود سرم آنجا بود

دلبر هر گاهم از سفر ایما کرد　　حیرت بر ششجهت کنارم وا کرد
تا گرد سر اغش نرود از یادم　　عالم همه درخانهء چشمم جا کرد

در هر صفتی که کس نهان میگردد　　کیفیت ذاتیش عیان میگردد
غلطانی گوهر از خواص مو جست　　پاگر همه سر شود همان میگردد

دل شوری نیست کز جنون بر خیزد　　وز خاك شدن بساز صبر آمیزد
این فتنه سپند یست که در آتش هم　　هر چند ز پا نشانیش بر خیزد

دون فطرت اگرپایهٔ قدرش افزود　　گردون برخش جزدرخواری نگشود
چون آبله دیدیم سر بیمغز ان　　هر چند بلند شد تهٔ پا فرسود

دی ممتحنی آتش وخاکی ضم کرد　　تدبیر مزاج و اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاك بلند　　او شیطانش نمود اینش آدم کرد

درد هرکه محصول هوس که دارد　　سودا سر وکار همه درهم دارد
سرد ر سوال طماع که کرد　　مهرطو مارحرص درهم دارد

دل زخم طلب چند بتن بر دارد　　آئینه غم سخن زدن بر دارد
دستم بشکست در تهٔ بار دعا　　یارب که دعا دست زمین بر دارد

دی سرخوش شوق باغزلخوانی چند　　گشتم مهمان زهد پیمانی چند
دیدیم شور برودت آهنگی داشت　　ازسبحه بهم خوردن دندانی چند

دیوانه گریست جغد فریادی شد　　کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
یعنی ویرانه نیزاز تهمت کنج　　پرشد چند انکه ننگ آبادی شد

دل را با آنکه طبع بیغش دارد　　خاصیت اسباب مشوش دارد
ماهی زان خارها که در پیکر اوست　　هر چند در آب خواهد آتش دارد

دل از هوس چند جنون انشاکرد　　گه با غم و گاه با طرب سوداکرد
آخر مارا بچار سوی او هام　　شرمی که نداریم چنین رسوا کرد

روحی اماهمین بدن باید دید　　انوار یقین بوهم وظن باید دید
ای آئینهٔ محیط چندی بخیال　　خود راچوحباب پیرهن باید دید

رنج وتعبی چند که پریکاراند عمریست در ایذای دل بیمارند
من (بیدل) وین جمله مروت‌دشمن دورم زتو دیده اند ومی آزارند

رمز مستور ساز پیدائی کرد ایجاد مراتب شناسائی کرد
سمع و بصر امروز مصور گردید آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

روزی که قضازخاکیان جست سجود ازآئینه نمود ما رست سجود
چون سایه زخویش تا گمانی داریم از جبهۀ ما نمیتوان شست سجود

رمزی که‌نهان درتو و من میبا شد محرم نظرش دقیق فن میبا شد
چشمی پیدا کن ازدماغ یعقوب یوسف دربوی پیرهن میبا شد

روزی دو از ین پیش بگلزار امید خونم پامال حسرت او گردید
از هر عضوم کنون بخود میبالد چون برگ حنا مزارصدرنگ شهید

ربط همه کس طبع دُژم میگسلد شیرازۀ عشق مغتنم میگسلد
ازسستی بکرشته که نامش ادب است چون سبحه هزار دل زهم میگسلد

روزیکه دماغ جستجو پیدا شد دردیده گشاد مژه مو پیدا شد
آگاهی آخرازخودم‌دورانداخت تا من به خیال آمدم او پیدا شد

زین ورطه نه کم نه بیش میباید برد | نی نوش هوس نه نیش میباید برد
ای سعی تو ناگزیر وسع طاقت | حکم مقد ور پیش میباید برد

زین شعبده ها که چرخ مینا دارد | گردیدن رنگ ما چمن ها دارد
گه طفلی گه شباب گاهی پیری | بازی گری عمر تما شا دارد

زین خوان بعضی گرده گاوی خوردند | بعضی زهوس خلال کاوی خوردند
نعمتها پر کراهت ونفرت داشت | مردان اینجا قسم پلاوی خوردند

زان نور عیان که حسن لیلا دارد | صد شعشعه چشم بندی ما دارد
(بیدل) اینجا کجاست محمل چه نقاب | شرم بی پردگی عرقها دارد

زان معنی نایاب که فطرت خم دید | نی آدم فهم کرد نی عالم دید
تا می بخیال ما سیاهی دارد | از موی میان کسی سپیدی کم دید

زین بحر بهر موج چها پیچیدند | هر قطره بصد گهر مقابل چیدند
تا آینه حباب ما پرداز ند | بر روی هوائی عرقی ما لیدند

زردار اگر راه خطا می پوید | تقدیر همان رضای او میجوید
زینجاست که هر چند بود خون شهید | از دامن قاتل آب زر میشوید

زنگی بچه ها گرچه همه پرشوراند		لیک از نمک خوان ملاحت دوراند
چون داغ لاله وچراغ خاموش		هرگه نگری مردمک بی نوراند

زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد		عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت		ای بیخبر آتشت زسر میگذرد

زاهد که بمیکشان سر کین دارد		چندین مستی بساز تمکین دارد
آن پنبه که از شیشه برون میفگنند		این فتنه خوابیده ببالین دارد

زاهد که بمیکشان تخلف دارد		بر اسلامش کفر تأسف دارد
عمریست که از عقیدهٔ باطل او		شیطان در ملک حق تصرف دارد

زین گل که بهار تو و من چهره گشود		نی عشق وهوس نه علم وفن چهره گشود
چندی گرد نفس طپش میپرداخت		چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود

زین دردسری چند که ابن الغرضند		بگریز که جوهر جنون را عرضند
تا درد نکنی شفا نیابی کاین قوم		چون لقمهٔ ناگوار یکسر مرضند

زرداران دست و دل زهم باز کنید		روزی دو بدام عیش پرواز کنید
فرصت از دست میرود ایثاری		پیش از کشتن بخون بها ناز کنید

زین بزم نه آثار ونه اعیان جوشید   نی جهل تراوید نه عرفان جوشید
نیرنگ صفات وذات امکان وجوب   از عالم بیکاری انسان جوشید

زین شرم که (بیدل) زفراقت جان برد   یعنی نگداخت از خود ازدرد نمرد
آئینه اگر ازعرقش آب دهند   ازدامن تمثال تو ان ابرا فشرد

زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد   یا هر دریا ببر نهنگی دارد
بر صاحب تسلیم نبازی دم تیغ   این شکل کمان نیز خدنگی دراد

زینسان که سرت گرد سرنان گردد   دشوارتو آن نیست که آسان گردد
سیری چون آسیا نبینی هر چند   اجزای توجمله صرف دندان گردد

زان دست که (بیدل) بدعا می بندد   تا حسن قبول آینه ها می بندد
آن نقش که درودیعت سجدهٔ اوست   گل بر سر آستان ما می بندد

زاهدگر گوشه گیرد ازنیک وزبد   تا سینه زگرد کین مردم بندد
باور نتوان کرد که این فتنه هنوز   از سبحه هزاردل بهم میگوید

زاهد که یقینش بگمان میلرزد   چون دعوئی لاف امتحان میلرزد
درعین صواب هم خطا یش باقیست   تیر کم مشق بر نشان میلرزد

زان عذر که پای لنگ بر می آرد   راحت بهزار سنگ بر می آرد
چون موج گهر قافیهٔ جولانت   یک آبله نیز تنگ بر میآید

زین همسبقان مکتب گفت وشنید   جز نقطه شک دگرچه خواهی فهمید
تا با تو نشسته اند داغ جگر ند   چون بر خیز ند زخمها باید چید

زین رمز که ماه بیکلف کم باشد   عبرت میفهمد آنکه آدم باشد
یعنی در پیش پا سیاهی دارد   هرچند چراغ آسمان هم باشد

زین جوهر قدرت که زبانت دارد   تحقیق صداقت از بیانت دارد
حیفست شوی مصدر پرواز خطا   جبریل پری در آشیانت دارد

زاهد بشکست چنگ ونی می آید   مست وبیباک وشعله پی می آید
زین فتنه مخواه جز نسب نامهٔ تاک   اینجا از سبحه بوی می می آید

زان خط که طراز علم وعلامه کنند   بر جاست اگر تکلف خامه کنند
(بیدل) موهومی تو ننگ رقمست   آخر تو چه ئی کز عملت نامه کنند

زین یأس که دارد دل حیرت بنیاد   ایکاش بگرد عبرتی پر میداد
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید   فریاد ز بیداد ضعیفان فریاد

زین رنج و غمی که خلق انبوه خورد   هر یک در خورد فطرت اندوه خورد
بر اهل وقار نام خفت نبری   سنگست صدا دمیکه بر کوه خورد

زین وحشتها که ساز امکان دارد   گر خود کوه است چین بدامان دارد
دشوار مگیر از سر خود وا گشتن   شبنم چه گره بزیر دندان دارد

زین ناز که بر لب آه من میگذرد   از چرخ خم کلاه من میگذارد
زور خاراشکافیم در نظر است   از عینک اگر نگاه من میگذرد

زین مرحله صد عشق و هوس میبالد   عنقا پر میزند مگس میبالد
از قید وجود و عدم آزادی نیست   تا بیضه شکسته نی قفس میبالد

زین بحر نه موج نی کفی میجوشد   طوفان دل از هر طرفی میجوشد
پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک   زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد

زاهد آنسوی فطرتت مردانند   در معبد شوق نیستی فردانند
یکره خبر از کاغذ آتش زده گیر   تا سوختگان چه سبحه میگردانند

زین عقده که از دلم بدامان افتاد   در فکر گشاد کار نتوان افتاد
دیگر چه توان کرد که چون موج گهر   کار ناخن کنون بدندان افتاد

زان پیرهن ناز که جانان پوشید بر کوری زد کسی که مژگان پوشید
اینست اگر صفای رنگ بد نش کر جامه شود چشم که نتوان پوشید

زان باده که فضل حق بساغر دارد تحقیق اثر دماغ مضطر دارد
با عجز رساحضور این نشه کراست در پای کرم کنار دیگر دارد

زین دشت که جمله ظلمتستان دارد گرد طرف دگرچه امکان دارد
از خود بسراغ رفتگان باید رفت نقش قدمی چند چراغان دارد

زین شرم که نیک وبدم او می بیند هستی عرقست آنچه بجو می بیند
چو نشمع گداختست رنگم اما در آب من انفعال رو می بیند

زین پیش زوضع رستم و زال عنود میزد بر خلق قضیه تیغ و عمود
اکنون جدل صحابه انشا کردند ای خانه گپ خراب این ظلم چه بود

زین بحر که لوح بندو بستی دارد هر نقش که دیدیم شکستی دارد
از جادهٔ سرخط ادب نگذشتیم نقش موج گهرنشستی دارد

زین بحر محاسبان فطرت رستند از سرخط موجی متانت جستند
نستعلیق عمل کمالی میخواست دیدند شکسته مینویسم شستند

زان نامه که بوی وصل جانانم داد   باید جانها بذوق عنوانم داد
بردم بچمن پیامی از بوس لبش   هر برگ گلش هزار لب پانم داد

زین بحر بتحقیق رسی نتوان دید   از عشق بغیر از هوسی نتوان دید
هر چند بنور گیری آئینهٔ خاک   جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید

زان پیش که این نقش مشوش زده بود   بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
این سوختنی که شمع دارد امروز   در خانهٔ زنبور رهم آتش زده بود

زنجیر تعلق اگر آهن دارد   ربطش بتعلق گسستن دارد
هر سنگ که دستگاه این کهسار است   در گردش یک چشم فلاخن دارد

زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد   چندین الم و سود و زیان پیدا کرد
بازار دل شکسته گر مست اینجا   آخر این شیشه گر دکان پیدا کرد

زان وضع که کس کوشش بیهوده ندید   غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید
نشناخت جنون حرص جمعیت فقر   کشتیبان گرد ساحل آسوده ندید

زین بحر کز اعتبار شور افگن بود   چینی که در ید موج بیدامن بود
گوهر هم جز سری نیاورد برون   دیوار غرور خلق تا گردن بود

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود ... از پیچ وخم تعلقم ننگ نبود
آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد ... تا بال نداشتم قفس تنگ نبود

زین غم که مباد منصبت کم گردد ... مشکل که جنون طلبت کم گردد
گر شرم معالج هوسها باشد ... چندانکه عرق کنی تبت کم گردد

زین علم که کسوت من وما پوشید ... نتوان عیب نهان وپیدا پوشید
آن برق یقین که نام اوشرم بقا است ... گر خشم تو پوشید خطاها پوشید

زان جام طرب کز وخمارت نرسد ... آگه نشوی تا به کنارت نرسند
هر چیز که ازجهان فضلت بخشند ... یارب که بمزد انتظارت نرسد

زین بیتابی که در دلم افزون باد ... وز شور طلب که وقف این مجنون باد
می پندارم نرفته ام از یادت ... یارب که گمانم بیقین مقرون باد

سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد ... هوش هر کس قدم جادهٔ طوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب ... هر گریبان سر کیفیت غوری دارد

سر خورد بسنگ وپای بر خار افتاد ... دل خون نشد ولب بنالهٔ زار افتاد
هیهات کجا روم چه سازم چکنم ... آخر د ور از تو باخودم کار افتاد

سحر زلفت تهمت باطـل نكشد　　نامش بزبان غير سلا سل نكـشد
نقاش اگر بخامه بند دمـو يش　　هر چند بخون طپد كه جزدل نكشد

سوداى بقاى پوچ افسونـم كرد　　چون صبح بصدچاك جگرخونم كرد
عمريست كه ميدوم پى ضبط نفس　　اين مرغ قفس شكسته مجنونم كرد

سودت همه مايهٔ خسارت دارد　　سامان تو دستگاه غـارت دارد
بنياد خيال ماو من چون تل برف　　سيليست كه صورت عمارت دارد

ساغر نيرنگ چشم فتان تـو بود　　مى طرز نگاه نشه عنوان تـو بود
ديوار در ميكـده تاپاى خمش　　ديدى همان سايهٔ مژگان تـو بود

سودا آنجا كه ناله تـعمير شود　　گر سرمه دهى بباد تـقـريـر شود
درسازجنون جماد همخامش نيست　　بلبـل شود آهنى كـه زنجير شود

سودت زشكست مازيان ميگردد　　هر چند بهار است خزان ميـگردد
آئينهٔ زمانى كه ز دست افگندى　　تمثال تو از ديده نهان ميـگردد

سحرى ندمدكه نام وننگم نرود　　كارى نكند كه دل ز چنگم نرود
امروز كـه دست ميكشايد زحنا　　مشاطه تاملى كـه رنگـم نرورد

شب در بزم تو سوختن سازم بود ٭ بالیدهٔ دود جگر آوازم بود
سر تا بقدم آبله بودم چون شمع ٭ با اینهمه برخود چقدر نازم بود

شام رمضان رفت غبار از ره عید ٭ چند انکه زمقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت واکرد ٭ از شرم بچین نهفت دامن مه عید

شغلی که خیال صرف باطل نشود ٭ چون شیشه آرایشت سلاسل نشود
ریش تو همان قدر بسست ای غافل ٭ کاندر زن ومرد فرق مشکل نشود

شاهان که زخودسری جهان تسخیرند ٭ در دخل امور حق خلل تدبیرند
این بیکاران غرهٔ جاه وحشم ٭ انگشت زیاد پنجهٔ تقدیرند

شیخ وزاهد بسکه مکرر گردید ٭ اوراق کمال از ریا پرگردید
زهد و تقوی که فخر انسانی بود ٭ زین بیخبران به ننگ منجر گردید

شوخی که به بیز با ندیم افسون کرد ٭ آمد بزبان وحیرتم افزون کرد
حرفی که بهپردهٔ خیالم میگفت ٭ بررو آوردو از خودم بیرون کرد

شوری که بطبع دون مقارن گردد ٭ از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال وپری که رسته باشد ازمور ٭ چون برکنیش زمرگ ایمن گردد

شوقی مارا بدشت و در میخواند	هرسو خواهد به بیخودی میراند
اینجا چه خرام وکو سرو برگ قدم	مستست بهار ورنگ میگر داند

شوقیکه بذوق وصل می مرد چه شد	آهی که علم بچرخ می برد چه شد
آن دل که جنون دوجهان حسرت داشت	یارب خون گشت افسرد چه شد

شه قدرت جاه وکر و فرمی بیند	درویش شکست بال وپر می بیند
آئینهٔ حق شناسی ئی در نظر است	هر کس خودرا رنگ دگر می بیند

شوقم همه وقت محواو میباشد	کی مایل هر زشت ونکو میباشد
هر چند هزار آئینه آر ند به پیش	تمثال بشخص رو برو میباشد

شخص املت تکیه بغفلت نکند	کارایش دستگاه طاقت نکند
ورنه هر کس بمرگ خویش آگاهست	در دعوی عجز نیز جرأت نکند

صد قطره وموج محو طوفان گردد	کزد ریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تک وتاز هوس	تا نقش ادب بند دو انسان گردد

صاحبنظران اگر به بازار شوند	از هر جنسی ترا خریدار شوند
در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست	کاری ننمایند که بیکار شوند

صد شکر که مارا به طپشگاه امید | پیری داد از جهان آرام نوید
دل چون اخگر هوای بالینی داشت | درپنبه گرفتیم سر از موی سفید

صنعی که دماند تخم وکشتش نامید | سامان امید خوب وزشتش نا مید
در ذهن حریصان زخیال زروسیم | رنگ هوسی ببست و بهشتش نا مید

صنعی که بهارمن گل افشانی کرد | خون بحلی بریز شارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیمم | باید کفنم زچشم قربانی کرد

صد رنگ زباغ جسم عبرت تمهید | گلهای خیال سورو ماتم بالید
لیکن بگشا دلب کسی راه نبرد | کاین گل خندیدیا گریبان بدرید

صنعی که ربا عیات (بیدل) دارد | نیرنگ جهان حق وباطل دارد
بعضی آئینه دار حوراست وقصور | بعضی همه اغلال وسلاسل دارد

صبری که غنا ساز شکستت نشود | فقر آئینه همت پستت نشود
ازیاران احتیاج خود پنهان دار | تا دست تهی کاسهٔ دستت نشود

صد شکر که طبع شرم کوشم دادند | چون موج گهر لب خوشم داد.
بر مضمونم لفظ طپش بود گران | تا کم لغزم زبیکته دوشم دادند

صبح اقبال جاه هر جا خندد　　بر وحدت صد جنون کثرت بندد
پاکست سواد فقر زاو هام دوئی　　شب تهمت سا یه بر کسی نپسندد

صد شکر ابرام فال استغنازد　　ضعفت پیری بحر ص پشت پا زد
تاأز در خود بجای دیگر نرویم　　خم گشت قد و تیشه بپای مازد

صد شکر که غیبم بشهود انجا مید　　سا ما ن خیا لم بنمو د انجا مید
یعنی ا سر ا ر با طنم ظاهر شد　　کار عدم آ خر بو جود انجامید

صبحی که بهار سا زگل خواهد کرد　　بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
آئینه پر ستند پری رخسا ر ا ن　　شبنم چشم نیاز گل خو ا هد کرد

صبح طر بست جز و گل میخند د　　د لتنگی چند جام مل میخند د
د ر باغ ر سید ه ئی زما نی و ا شو　　بر غنچه نشستن تو گل میخندد

صد بست و گشا د با هم آ میختهاند　　تا رنگ بنای این جهان ریختهاند
د لتنگ مبا شید که ما نند هلا ل　　پیش هر د ر کلیدی آ و یخته اند

صاحب سخنی رایکی ازصاحب دید　　در خوا ب عدم ز حال عقبی پرسید
گفت آنچه بهزل وطیبت آنجا گفتم　　اینجا با ید بسلک معقو ل کشید

صد مرکب سال وماه اگر پی گردد قطع دشت تعلقت کی گردد
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست این راه مگر به پشت پاطی گردد

صبحت شب وسیر گل سحر میخواهد هر ساز ترانهٔ دگر میخواهد
در پیریم از لعل بتان نیست گزیر بی دندانی شیر و شکر میخواهد

صد حیف که ملا بجدل مایل شد پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
یعنی تا لاف دانش آمد بمیان اوقات حضور معنوی باطل شد

صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد رنگینی نو بهار گلزار مراد
طاوسی کرد باز در چشم ترم آن جلوه که فردوس بقربانش باد

ضبط نفسی رو کش افواه کنید دل را دمی از عافیت آگاه کنید
افسانهٔ این وآن تسلسل دارد برخود پیچید و رشته کوتاه کنید

طفلی زین پیش دام لعبی می چید وانگاه جوانی بهوا ها پیچید
اکنون که خمیده یم ز ضعف پیری چندی خود را بزیر پا باید دید

طبعی که بگفتن هوس اندیش افتد در حال اتفاق دعویش افتد
اد بار چو شمعش نکند منع سخن هر چند که پس رود زبان پیش افتد

طبعی که مزاج کیله خواهی دارد
در کسب حیا نیز تباهی دارد
چون سنگ که قیرجوشد از بنیادش
هرچند عرق کند سیاهی دارد

طبعم ز هوس بسکه پیشیمان گردید
بی برگی یاس پر بسامان گردید
آن آبله‌ها که سرزد از سودن دست
بر پشت دست جمله دندان گردید

طبعی که بخودسری فسونش کردند
بی آب تر از فطرت دونش کردند
چون کوزهٔ دولاب درین عبرتگاه
آن سر که بلند شد نگونش کردند

طبعت چو فسون خودسری گوش کند
شمع ادب سلوک خاموش کند
حمال آندم که بارش از دوش افتاد
همواری رفتار فراموش کند

طامع نی صدق نی صفا می بیند
دینار و درم در همه جا می بیند
بسیار نماز کردی ایحرص پرست
اکنون در تو به زن خدا می بیند

طامع بغنا هم احتیاجش نرود
حسرت ز دل حرص رواجش نرود
صد سال اگر دهن پر از زر سازد
خمیازه چو سکه از رواجش نرود

طاقت چندانکه عجز پیما گردید
سامان طپیدنم مهیا گردید
ننشست ز یاس هم غبار طلبم
چون ریگ روان آبله‌ام پا گردید

طبعت چه خیا لست بشوری نرسد یعنی بکمالی وقصوری نرسد
هر چند غبار سر برآرد زین دشت مشکل که به پروا ز غروری نرسد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد یا فتن مستی و غبار انگیزد
خاکی که ز بی نمی غبار انگیزد نا چار چو گل شود بخار انگیزد

عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد وز جام حضور کفر مستم گیرد
چندان نالم بدیر کز دردخروش بت آیدو نا قوس زدستم گیرد

عشق آخر کار مست پیدائی شد ضبط نفس آینهٔ گویائی شد
زنار ز بس گسست و دادیم گره نا چار دلیل سبحه آرائی شد

عجزت همه‌دم مددگری می خواهد هر گام زدن راهبری می خواهد
مغرور هوس مباش کز مورضعیف پرواز عدم نیز پری می خواهد

عمری که بصد شوروشغب میگذرد روزش همه اوقات بشب میگذرد
مانند قلم زکاغذ مهره زده گر دل صافست بی تعب میگذرد

عزلت هر چند با طنم را خون کرد ایجاد هزار انجمن مضمون کرد
افلاس دلیل معنی آرائی بود این قافیهٔ تنگ مرا موزون کرد

عارف که زعافیت حصارش کردند
راه طوف دل آشکارش کردند
آن منکر تحقیق کزین ره واماند
از کعبه و دیر سنکسارش کردند

عالم گر نارسای فهم حق بود
زان روست که قیدناشی از مطلق بود
مشق همه کس به ناتمامی است تمام
این نصف الخط زخامهٔ کم شق بود

عالم دری از بها نه وا می خواهد
آزادی طبع نارسا می خواهد
هر چند صدای شود از کوه بلند
هر سنگم برای خود عصا می خواهد

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود
کاین نقش چه جلوه داد یا آن چه نمود
هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
غافل مشو از خواص آثار وجود

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است
این آئینه سخت خود پرستی دارد

عالم بخیال پی سپر میگردد
شب تا گذرد رنگ سحر میگردد
زین نسخه عبرتی که داری بنظر
نا گشته تمام صفحه بر میگردد

عاشق آهی اگر برون می آرد
آداب وفاش پر برون می آرد
ننگ است که باساز گرفتاری دل
قمری از بیضه سر برون می آرد

عالی با دون دمی که همسر گردد | خاصیت طبع دون مظفر گردد
دردا ز تأثیر صاف صافی نشود | صاف از اثر درد مکدر گردد

عارف نه تعین نه غروری دارد | با دیده و دل ذوق حضوری دارد
از شمع وچراغ هر که غافل نشود | درخانهٔ خورد عوت نوری نوری دارد

علم ازل از هرچه کم وافزون خواند | بعضی اقصی نوشت و بعضی دون خواند
موقوف زبان شعرا بود همه | گر مرحوم می نمود و گر ملعون خواند

عمری بحصول چرب وخشکم خو بود | سعی بیتاب گرم جستجو بود
آخر از انفعال دندان نهار بخت | پیشانی حرص ازین عرق مملو بود

عقل آمد طو مارد لایل واکرد | جمعیت نسخهٔ یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند | گلچینیها بهار را رسوا کرد

عبرت نظران که زشت وزیبا دیدند | نقصان و کمال لفظ ومعنی دیدند
ملعون خواندند از ین سبب دنیا را | کاینجا صاحبدلان المها دیدند

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند | مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند
بی عشق زبان ما بکام ادب است | تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

ست خیال درحصارم دارد — حیرانی نبض اختیار رم دارد
که ز ضعف میدهم پروازش — چون پر تو شمع درکنا رم دارد

هوس بحث کتابی دارد — خمار تمنای شرابی دارد
ز قماش مخمل انداهل زمان — هرکس در سر خیال خوابی دارد

تعلیم هرزه رائی ننمود — ترک ادب و برهنه پائی ننمود
.آتش دماند تاب خورشید — آب آئینه را هوائی ننمود

بی یار اگر سر باغش بود — گلزار بچشم تر پر زاغش بود
نه کوماند از ان جلوه جدا — جوهر یکسر فتیلهٔ داغش بود

مشکل که از تو دنیا نشود — آنجا چو رسیدی بجز اینجا نشود
همه جا غالب استقبالست — هشدار که امروز تو فردا نشود

ـ که حقیقت الهی فهمید — در عالم بیخودی کماهی فهمید
مز که گویند خیالیست جهان — تا چشم نبسته ئی چه خواهی فهمید

ست بیا که عیش موجود شود — هر جا غم کلفتیست نابود شود
اهان ترا چو دیدهٔ قربانی — روهای سفید آهک اندود شود

عنقائی چند سر از ین خانه زدند   گاهی بر آب و گاه بردانه زدند
حیرت قفسی در نظر آراسته بود   بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند

عالم حدوثش از قدم ریخته اند   بسیار نمود داند و کم ریخته اند
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا   از رنگ تنزل عدم ریخته اند

عاشق نه همین داغ بدل می کارد   با خون جگر ز چشم تر می بارد
چون وانگریم حسن معشوقان نیز   با ناخن ابروان سری می خارد

فریاد که ما را بتو هم خوشد   اندیشه باند از دوئی یکرو شد
این جوهر تحقیق که من میگویم   از بسکه ز خود دور فتادیم او شد

فرصت داری جز آگهی کار مبند   بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هرچند بود یکمژه واکردن چشم   بازاست در حضور زنهار مبند

فردا که ظهور فیض کل خواهد بود   رشک زاهد برا دل مل خواهد بود
از جرم نوازی بهار کرمت   تردامنی ام شبنم گل خواهد بود

فریاد که کار سعی دلخواه نشد   خون گشت دل و ز راحت آگاه نشد
عمریست چو تار سبحه داریم به پیش   راهی که بصد آبله کوتاه نشد

ل آنرا که و فا ق آ مو ز د جز مهر و فا دگر چه می ا ندوز د
تهی ست طبع صادق نفسان آتش ز د م صبح نمی ا فر وز د

ا گر ا ند وه خما ری بکشد با ید خمیا ز ۀ بها ر ی بکشد
خوش است از مژه ام خا مه کند تا د ر سر ر ا هت ا نتظا ر ی بکشد

ز تو وضع شر مگین می خوا هد چشمی جز پیش پا مبین می خو ا هد
منی که نیک و بد عر یا ن است آ یینه مشو حیا همین می خو ا هد

ت که چون ر د ا ی همت پر شد عیب صد ر نگ خشم و شهوت پو شد
ر د رغر و ر ا حسا ن بند د د ر طینت بخل ننگ خست پو شد

ها بشبهه د ر میما ند ند از نسخۀ مهر و مه غلط میخوا ند ند
ز که چشم ما بر و یت وا شد قر با ن تو گفتند و ر ق گردا ند ند

ن صد فش هزا ر گو هر گیر د ا ما عقد و فا ق کمتر گـیر د
مع با ین فسر د گیها صحبت مفلست اگر بشعله هم د ر گیر د

ش ز طو ر فهم مسلک دا ر د صد جلو ه یقین ز سیر هر شک دا ود
ید ۀ ر وز نی که وا می نگری هر ذ ر ه هزا ر ر نگ چشمک دا ر د

گر بیخردی بخلوتی بنشینند — مشکل که زباغ آگهی گل چینند
بیچاره زبان با این سر و برگ شعور — از حرف چه دید کز خموشی بینند

گر سایه بشخص باز گردید چه شد — ور عکس ز جلوه دور تابید چه شد
حق از عدم و وجود ما مستغنیست — خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

گر شوق امید رهنمائی دارد — بر خاک فتادنت عصائی دارد
از دوری راه و منزل افسانه مخوان — لغزیدن پا گام رسائی دارد

گویند طرب بساز تجدید آمد — شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چکار — هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

گر می تری دامن خمار آرد — انصاف چرا گرانیش پندارد
از بول و براز نیست مکروه تری — کادم همه وقت ار تکابش دارد

گر علم بقینم بگمان آویزد — تحقیق بششجهت قیامت ریزد
هر چند بدیر ساز ناقوس کنم — لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد

کس غرهٔ مال و حشم و زر نشود — کانصرنه بهر رزق مقدر نشود
قسمت دگر است و منصب و جاه دگر — نان صدف از آب گهر تر نشود

مینی مثا ل ا نگیز د　　نی نقصا ن آ ر د نی کما ل انگیزد
نشۂ یکتا ئـی نیست　　نمثا ل شخص ا گر خیا ل ا نگیز د

فن جنون من ر یخته اند　　جمعیت د ل بر و ن من ر یخته ا نـد
نگ حال من عبرت گیر　　ا ین پر تو نیست خون من ر یخته اند

بما ستم کمینی چکند　　ر نــگیم شکسته خـیـر ه بینی چکند
نجا گل استعداداست　　دا ء الثعلب بمو ی چینی چکند

ه سیر هوس میبا ید　　چند بن مژ ه گر د پیش و پس میبا ید
. قوی واعضاو حواس　　این جمله بر ا ی یکنفس مـیـبـا ید

لید کمر مــی بند د　　چو ن نخل مپندا ر ثمر مــی بند د
معیت دل قانع با شں　　آب د گر است آ نچه گهر می بند د

ست کروفـر میبا شد　　محو و حد ت عجز ا ثـر میبا شد
شخص لا غر تاچند　　سعی یک کس همین قد ر میبا شد

نی کز ین علف زا ر دمد　　روز یش هما ن تو أ ه اظهار دمد
ا بـی چـو نها ل پسته　　هر چند ز هر عضو تو منقار د مد

گر خلق نه با عجز فر و میماندند رخش ا سباب بر فلک میر اند ند
بستند ز حر ص نخلها بارهوس دید ند که پا ی درگلست افشا ندند

گر وسعت ناز و .فا ل ا ستغنا زد یعنی د ر د شت خیمهٔ لیلی ز د
ازخاک جنو ن فسر دهٔ مجنون هم آ شفت غبا ر ی که ر ٔ صحر ا زد

کس عز م د یاربی نیازی کی کرد کز یأ س نه نا قهٔ تر دد پی کر د
درود ای عهد دعو ت جهدبر یست با یدبچر ا غ عر ق این ره طی کرد

گر لنگی پاست د امنش می پوشد عر یا نی تن بپیر هنش می پو شد
ا ین ز ندگی هز ا رخجلت به بغل عیبی ا ست که آخر کفنش می پو شد

مجنو ن غمت بهر چه وا صل گر دد خالی رود از مر اد و(بید ل) گر د د
یکقرن اگر به آ ب بر هم بز نند حر فیست که خون عا شقان گل گرد د

ما ر وح جسمیم غیبی مشهو د یعنی عد میم سحر پر د از نمو د
چون آب وهو او عا لمی ز نده بما چو ن چرخ و بخا روخلقی از ما موجو د

منعم ا ز بذ ل ها ی وهوئی دارد شیخ از ارشاد گفتگو ئی د ا ر د
ما بی ثمر ا ن گلبن این با غچه ا یم ا ز ما چیزی طلب که بو ئی دا رد

موصول یقین زیب بروسینه ندید		مست معنی شنبه آدینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی اوهام است		خورا دید آن که روی آئینه ندید

مرغی که بآب ودانه سود ادارد		گر با قفس الفتش بود جا دارد
پرواز نفس از سر دل آسان نیست		هر ریشه ز تخم آبلهٔ پا دارد

مجنون که سلطانی صحرا دارد		گر چتر بخورشید دهد جا دارد
چون چرخ بکهکشان رسانده است طناب		زان خیمه که گرد باد بر پا دارد

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد		تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم		دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

من و سلوی ز آسمان می آید		با نعمت طوبی ز جنان می آید
کس انبه ندیده است باین شیرینی		گویا نام تو بر زبان می آید

مردی که پلنگ وشیر می اندازد		گردن زحیا بزیر می اندازد
گر مردی ها زور کمال لاف است		نداف به از تو تیر می اندازد

معنی هرگاه سعی پیدائی کرد		در پرده خیال لفظ پیرائی کرد
پس ظاهر غیر باطن نیست		داند آنکس که فهم یکتائی کرد

منعم پس مرگ سنگسارش سازند — یعنی بزر و سیم مزارش سازند
گر صاحب جوهری بمیرد در فقر — تابوت ز تختهٔ چنارش سازند

مارا کرم تو هر قدم یاور بود — همدوش و رفیق و مونس و رهبر بود
چون قطره که پروردسحابش یکتا — هرجا رفتیم سایه ات بر سر بود

تا منفعلیست کز تو دعوی نبرد — از بنیادت عز و سود انبرد
ارباب حیا غره نگردند بجاه — خاکی که نم است آبش از جا نبرد

ناجی بود آن که جز بصمد ننهد پشد — بر خلق خدا قبول و رد ننهد پشد
در حق کسی اگر تو بد ننهد پیشی — دوزخ هم در حق تو بد ننهد پشد

نیرنگ محبت چه بلا افسون بود — کانجا نه من و تو نه کم و افزون بود
سر تا قدم یار همین ما بودیم — لیلی آئینه خانهٔ مجنون بود

نقد طرب ما که شماری دارد — درخورد کمال اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود — آئینه برای خود بهاری دارد

نارنجی دهر وضع هنگامه نکرد — تا وهم نیاز فطرت عامه نکرد
خلقی ز جنون آرز و جامه درید — اما از اطلس فلک جامه نکرد

نخل کرم تو تا ثمر می بندد حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست ناآمده بر زبان شکر می بندد

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید
این گردجهان در نظرم کرد سیاه چندان که مرا نیز بمژگان پوشید

نی نخل و نه دست تاک گشتیم بلند پر عاجز و درناک گشتیم بلند
از پستی بنیاد ادب هیچ مپرس چون آبله رو بخاک گشتیم بلند

نقشم هر جا سر دمیدن دارد آشفتگی نیاز دیدن دارد
نقاش ادب کن از شکست رنگم تصویر سحر نفس کشیدن دارد

نامردی اگر غرور سرکش دارد نا منفعلیهایش مشوش دارد
غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست هرسنگ که آب دارد آتش دارد

نظمم که بصد موج گهر می خندد حاشا که بسلک خود سری پیوندد
هرگاه عرق میکنم از شرم کمال پیشانی فطرت این گره می بندد

نیک و بد کارخانهٔ کون و فساد نالان کای وای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد کس هیچ نداشته است بر باد چه داد

نفرت چش هنگامهٔ ادبار شود   تا طبع جنون سرشت هموار شود
مکروهات ز ما نه تنبیه مارساست   دیوانه چو بول خورد هشیار شود

وهمت که خیال پیش و پس می بندد   احرام یقینها بهوس می بندد
با این هستی چه فهم و کو آگاهی   پوچست طلسمی که نفس می بندد

هستی که میش تا بلب خم نرسد   جز حسرت ازو بکام مردم نرسد
خاکش آبیست شسته دست ازشستن   آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر گل که شگفتن چمن او گردید   برگش همه رنگ رنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند   تا چشم گشائی رم آهو گردید

هر جا سر حاجتی نگون می آید   بر خلق شبیخون جنون می آید
زانجاک که در دلق گدا می بینند   صاحب کرم از پوست برون می آید

هر گاه ز نرگسم خبر می آید   هوشم بجنون زجای در می آید
در خاک چه مقدار نگین رفته فرو   کین خاتمها هنوز بر می آید

هر جا موئی خلاف مردم باشد   سر رشتهٔ ربط عالمی گم باشد
میسازد نیم قطرهٔ سرکه تباه   هر چند که شیر ناب صد خم باشد

هر کس بخیال اصل راهی دارد — آئینهٔ رفع اشتباهی دارد
مژگان بستی معنی تحقیقت کو — گردانیدن این ورق نگاهی دارد

هر چند آزادگان کمال احساسند — بر چرخ مسیح و بر زمین الیاسند
از حلقهٔ وهم کس نجسته است برون — یکسر مور فسردهٔ این طاسند

هر طبع که آگهی نمو می آید — ناموس کش زشت و نکو می آید
تا بید ر دانه دانه برنیاید سنگی — شاخ پر بار خود فرو می آید

هر چند سپاهی یا سپهی خواهی بود — یا آنطرف ملک و ملکی خواهی بود
هر گه چشمی بخویش وا خواهی کرد — بر روی زمین زیر فلک خ. اهی بود

هر گه سبق یقینیت از بر گردید — اوراق تلاش این وآن بر گردید
جمعیت دل رنگ زمینگیری ریخت — شد آبله پاچو قطره گوهر گردید

هر چند تغافل جفا ساز دهد — آن کیست زبان شکوه پرداز دهد
بیداد دل از دست تو حرفی است محال — رنگی نشکسته ئی که پرواز دهد

هر کس چمن طرب نموئی دارد — زین باغ بهار آرزو بوئی دارد
من دریادت بادل مأیوس خوشم — این آئینهٔ شکسته روئی دارد

هرکس بغمی سوخته یا می سوزد　　از آتش تهمت بقا می سوزد
ای شمع اینجا فتیله ئی دیگر نیست　　ما را خط پیشانی ما می سوزد

هرجا گوشی است چیزی از خود نشنید　　ور چشم همان جانب خود هیچ ندید
با اینهمه گر مدد کند فضل قدیم　　معذوری فهم خویش باید فهمید

هوشی که مرا تب من و ما فهمید　　رنگ امروز و نقش فردا فهمید
پشت هرکار روی کار است اینجا　　عقبی فهمید هر که دنیا فهمید

هرکس مدد از جهان ادنی دارد　　کارش همه وقت بستگیها دارد
از آبله محو گیر امید گشاد　　کاین عقده نظر بنا خن پا دارد

هرچند هزار یا صد و بیست شود　　غیر از احد از پرده عیان کیست شود
کثرت همه وحدتست یعنی بحساب　　از هرچه یکی محو کنی نیست شود

هستی نی عقل و نه جنون می آرد　　سامان فنا ئی بفسون می آرد
یعنی همه کس بر نگ کرم پیله　　گور و کفن از نفس برون می آرد

هرجلوه که طرح نازی انداخته بود　　دیدیم بساط یأس پرداخته بود
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد　　صد دست بهم سوده و خون ساخته بود

همت ره بیکاری اگر میگیرد — از هر طرفیش ننگ در میگیرد
تا حشر نمیکند سر از شرم بلند — آن موج که دامن گهر میگیرد

هر کس خط عجز آفرینش دارد — ترک ادب است هرچه خواهش دارد
چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق — گر خود همه سجده است لغزش دارد

هر کس نه ز کام دل تفرد دارد — با کینه کش فلک تهور دارد
غواصان دست باید از خود شستن — دریا ز گهر سخت دل پر دارد

هر شی که سفیدی و سیاهی فهمید — مپسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال — خواهی فهمید چون نخواهی فهمید

هر کس مضمون عافیت میداند — از سطر نفس درس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر — کاین وضع بوضع نیستی میماند

هر کس سر و برگ کبر و کینی دارد — البته مزاج نازنینی دارد
تا چند نه لاف بهوس غرهٔ جاه — پرواز مگس نیز طنینی دارد

هر دل طپش جنون نوائی دارد — هر سر سودای شعله زائی دارد
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس — زنجیر بهر حلقه صدائی دارد

هر کس د وشی بزیر باری دارد | د ر خور د تر د د اعتبا ری دا رد
ای صبح نفس کشیده ئی مزد تو چیست | مزد و ر هوا همین غبا ر ی د ار د

هر کار که د شوار بسامان گرد د | در آئـیـنـهٔ تحیر آسا ن گـردد
از نور کجا خبر د هد سا یه مگر | د ر د ید ؛ آفتا ب پنها ن گـرد د

هر گاه که پیکرت دوتا میگرد د | آغوش هزا ر حرص وا میـگر د د
عجز نفس افسون ا مل میخوا هد | چون رشته که سست شد رسا میگرد د

هر کس زکمال نشه در سر دا ر د | مشکل که زجیب خویش سر بر دارد
ا ز فـکر تسلسل زبانها مـگذ ر | در یاب که دور توچه ساغر دار د

هستی هر چـنـدخـا نمانها د ار د | مشکل کـه زشوق عدمموا دارد
صد سال اگر ببر کشد آ ینه ا ش | تمثا ل همـان ر وی بصحرا دار د

هر جا اثر لطف وکـرم میبا شد | گر می با طبع شخص ضم میباشد
از طینت افسرده مجو ئید ا خلاق | بوی گل سر مـا زده کـم میباشد

هر جلوه کـه منظو ر نظر میگرد د | تا چشم زد ن زیروزبر میـگرد د
ما و من خلق جمله راجع بحق ا ست | تمثال همان بشخص بر میگـرد د

هر کس سر و برگ تنگ و تازی دارد　　در جوهر عافیت گدازی دارد
تمکین بقا نیست مگر در عزلت　　امواج گهر عمر درازی دارد

هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد　　کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد
امروز که آن دست حنا می بندد　　از خون من خسته کسی یاد نکرد

هر بنیادی که رنگ بستی دارد　　از زلزلهٔ سخن شکستی دارد
تنها ما را ز گفتگو نیست خلل　　کهسار هم از صدا نشستی دارد

هر چند تلاش رفع مهجوری کرد　　جرأت عاجز دمید و معذوری کرد
تا زم عرق خجلت جان سختی را　　کاین آب علاج آتش دوری کرد

هستی همه خجلت بطبق می آرد　　فهم من و ما لم بورق می آرد
آلودگیی ندارم اما چکنم　　این جامهٔ تنگم بعرق می آرد

هر سایهٔ خاری که درین هامون بود　　لیلی کدهٔ تصور مجنون بود
تعظیم مزار اهل دل سهل مگیر　　کاین خاک دو روز پیش از ین گردون بود

هر نقش که دیده مایل آن گردید　　از وحشت عمر دام اقبال نچید
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد　　گرد رفتن رو بقفا باید دید

هر کس عدم خود بیقین می فهمد		هر چند فلک بود زمین می فهمد
دریا تنک آبست در آغوش حباب		معذور که (بیدل) اینچنین می فهمد

هر جا تسلیم وضع دا می دارد		صیادئی هر پخته و خامی دارد
بر درویشان کیست ترحم نکند		رحمت اینجا صلای عامی دارد

هر کس حسدش فعل کهن میبا شد		ظلمش همه وقت موج زن میباشد
سنگی که شکستن است خاصیت او		چون مینا شد تو به شکن میبا شد

هر گوش کجا لطف سخن میشنود		بردل خوانم که یار من میشنود
در عرض ادب مشرب بلبل دارم		مینا لم پیش گل چمن میشنود

در جا ستمی بر دل نا شاد رسد		از دست شعور زحمت ایجا درسد
بر بند دمی چشم ز تمییز بخواب		امید که غفلتی بفریاد رسد

هر چند که سر کلاه سامان نشود		وز جامه بجز چاک نمایان نشود
در مشرب مرد ننگ رسوائی نیست		گر پیش کس احتیاج عریان نشود

هر دم نفسم طشپی کمینی دارد		هر ذره قیامت آفرینی دارد
در انجمنی که سازخاموشیها ست		تا رشتهٔ شمع موی چینی دارد

مزازل مبـر هـن کر د نـد آئینهٔ طاقت تو ر و شن کـر د ند
حضور دا یمت ممکن نیست ا و قا ت نما ز تـو معـین نیست

که سعی تو به تحصیل آرد مشکل که زما نه در کفت بگذا رد
که همچو آسیا مـا یهٔد هـر یک مد خل وصد هزار مخرج دارد

نشو د پشت نما سینهٔ مـرد جز یک رو ئیست ننگ آ ینهٔ مـرد
شعار خو د مکن خبث و نقا ق چو ن تیغ قفا نمیخو رد کینهٔ مر د

ه که ا متحان فسون می آرد خاك عا شق گرد جنو ن مـی آ ر د
بخاکستر گرم آتش نیست چون آب زدی دود برو ن می آ ید

ِ بخیال جلوه ئی تا خته بو د نشنا خته رنگ هو ش در باخته بو د
تو هر کجا نشا نم د اد ند د یدم عر قی آینه پر د ا خته بو د

. زند موج سخـا بحر شهود مشتاق عطا ی غیب می با ید بـو د
پا ی صد ف ز بس تشنه لبی شد خشک و دهن بآب در یا نگشود

کـه بنای د ل تبه میسـا ز د مارا نه گدا نه پا د شه میسا ز د
که بود سعی نفس مقدورش خط میکشد و صفحه سیه میسا ز د

هستی ساز ندامت آهنگم کرد	ز حمتکش صد جنون و فرهنگم کرد
عمریست بنا له مید رم جیب نفس	اینجا مه که دوخت کا ینقدر تنگم کرد

هر جا حسنی بعالم امکان بود	ازخوبان دیار هندوستان بود
دل بردن کار هر سیه جرده کجاست	البته که لیلی هم از بن سبزان بود

هر کس که دکان مشرب ماواکرد	ویرانی را متاع استغنا کرد
سقف ودیوار تا نمیگردد فرش	نتوان در خانه دعوت صحرا کرد

هر جا گرد نفس فراهم دارد	گر صبح دمد که ساز شبنم دارد
هستی بر طبعم انفعالی نگذاشت	کز خاک شدن تر یش هم کم کرد

هر جا اثر طبع دژم یافته اند	در صورت سرکش علم یافته اند
زینهٔ شعله چه ممکن است وضع تسلیم	خم در محراب گبر کم یافته اند

هر حرف تو صدجنون شوخی دارد	هر دمز دنت هزار دعوی دارد
ای پشه طنینی که تو داری به نفس	گرفهم کنی صور چه معنی دارد

هستی ز گداز ما و من بال کند	کز دل رفع غبار آمال کند
یعنی رنگ نمود واشوید شخصی	تا از آئینه منع تمثال کند

هر کس نظرش بخویش وا میگردد — با رنگ جهانی آشنا میگردد
ای مرکز بینیا زدور تحقیق — هوشی که بگرد تو چها میگردد

هرجا سرو برگ خود ستائیها بود — چون وادیدیم سرمه سائیها بود
امروز این ریگها که زیر قدمست — دی صبح نشاط ژاژخائیها بود

هرجا دلکیست خارخارش مپسند — آئینهٔ تشویش دچارش مپسند
ای شرم تو قدردان جمعیت ما — خاکی که بنم رسد غبارش مپسند

هرخیره سری که گردن ازخلق کشید — باکسوت جاه نفرت از دلق کشید
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن — آخر سر پرهوایش ازحلق کشید

هرکس سامان قدرو جاهش بالید — کرد ازسرو برگ آگهی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز — تا عنبر گشت موم ازنور برید

هرجا اقبال آفت انگیز رسد — بر بیمغزان همان جلوریز رسد
دولت با ناکسان تحمل نکند — آتش چو بخاشاک رسد تیز رسد

غیر منقوط

هر سلسله طرح طرهٔ او دارد — وارس دل اگر درك سرورو دارد
معموره که کرد دامگاه گل ومل — صحرا اگرد کدام آهو دارد

هر قطره بجام بحر مل میریزد　　هر جزو گلی بجیب گل میریزد
گر محرم دامنش شوی دریابی　　خون عاشق رنگ چه گل میریزد

هر چند دل سوخته بیتاب شود　　وز برق طپش لعبت سیماب شود
کس نیست کفیل چارهٔ سوختنم　　چون شمع مگر آتش من آب شود

هر چند جهان طلسم آب و گل بود　　درچشم شهود غیر حق باطل بود
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت　　آن لیلی در پرده همین محمل بود

حیران اگر آهنگ فتوری دارند　　از بادسرین لاف غروری دارند
زین غوغاها چه باك شهبازان را　　زاغان که میخورند و شوری دارند

هر تیره دلی که با تو مکر انگیزد　　دهرش بر فرق گرد ذلت بیزد
مانند غباری که دمد از دل خاك　　برخیز دو باز بر سر خود ریزد

هستی آن به که پر بنازی نکشد　　قید نفست بهرزه تازی نکشد
چون خضر نگردی گرهٔ رشتهٔ عمر　　تا آبلهٔ پا بدرازی نکشد

همت چمنش ننگ دورنگی نکشد　　از غنچه و گل تری و دنگی نکشد
مستقبل تصویر در اهل کرم　　نقاش ز نیم رخ پلنگی نکشد

هر موج وقطره‌ئی که مضطر گردید   از وصل صدف صاحب گوهر گردید
با دست سخن لیک بنظم شعرا   چون موزون شد سد سکندر گردید

هستی که میش تا بلب خم نرسد   جز حسرت ازو بکام مردم نرسد
خاکش آبیست شسته دست از شستن   آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر زمزمه‌ئی پیام سازی دارد   هر گرد سراغ تگ وتازی دارد
عارف سبب گریه چگوید با کس   دریا بطبع خود گدازی دارد

درچند این بزم شعله در بر گیرد   ناچار همان فسردن از سر گیرد
خلقی بهوس سوختهٔ تمنا کوست   زین دود هم ای کاش دلی در گیرد

هرگاه که دشوار بسامان گردد   در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر   در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

هر سبزه زبان نکته پیرائی بود   هر برگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معنیها داشت   شبنم اثر حل معمائی بود

هر کس پی لذات کمر می بندد   بر امید فلاح در می بندد
اینجاست که شیرینی جان آخر کار   کام و لب ما بیکدگر می بندد

هرچند نفس به لابه و لاغ زنند — شاو سیش آخر به پر زاغ زنند
تا کی به پیش پا نمی بیند شمع — جز هنگا میکه غوطه با داغ زنند

یارم هر گاه در سخن می آید — بوی عجبیش از دهن می آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل — یا را یحهٔ مشک ختن می آید

یاران غم ما را طرب اندیشید زند — آنگه بتصرف هوس نازید ند
زان رنگ که باختیم از پاس چو شمع — این بیخردی چند گل از ما چیدند

یاران گل عبرتی بدامن بکنید — دل جمع ز هر ماتم و شیون بکنید
من دور ز یار زنده ام مرگ این است — گر چشمی هست گریه بر من بکنید

یاران زمانه بد گهر میبا شند — دل کوب و درشت وخیره سر میبا شند
از سنگدلی چو مهره های شطرنج — خشت سر و روی یکد گر میبا شند

یاران نه بدوست نی بدشمن گریید — نی بر بیماری نی بمردن گریید
دردی بستم نصیبی الفت نیست — از هر که جدا شوید از من گریید

یاران باساز عجز آزرم کنید — از وضع غرور و سرکشی شرم کنید
چندی که درین بساط مهلت دارید — پهلوی ز پا فتادگی گرم کنید

یاران از موی سفید در پیدا کرد　　　در زندگیم مرگ دگر پیدا کرد
زان پیش که شمع شب بپایان آرد　　　خاکستر پروانه سحر پیدا کرد

یاران اگر ارض وگر سما میبا شد　　　در سایهٔ شخص کبر یا میبا شد
هوشی دارید اندکی فهم کنید　　　جای همه اوست او کجا میباشد

یاران اگر از عرش برین آمده اند　　　بازانطرف ملک یقین آمده اند
بی عجز درین عرصه مجال کس نیست　　　یک پشت دست بر زمین آمده اند

یاران امروز بسکه کین اندوزند　　　در مشق درندگی پلنگ و یوزند
اخلاق کجاست تا زهم کسب کنند　　　من بعد مگر ز سگ وفا آموزند

یاران که بوضع یکدگر خرسند ند　　　حنظل صفتی چند بصورت قند ند
دلهای گرفته تنگ دارد همه را　　　با غند اگر بروی هم میخند ند

یاران رمز خفا بمحفل گفتند　　　در معنی تحقیق دلایل گفتند
تکرار بیان بی نمکیها دارد　　　حق گفتند آنقدر که باطل گفتند

یکعمر بکارگاه نیرنگ وجود　　　آثار ظهور محو بیرنگی بود
موهومیم از حیرت دل داد سراغ　　　تمثال در خانهٔ آئینه گشود

یاران بهوس رنج تگ ودو بردند تا خاک شدن قدم بحرص افشردند
چون گردش آسیا بسعی روزی آخر همه رفته رفته خود را خوردند

یکسر ز ین بحر عجز ما می روید عذر تدبیر نارسا می روید
بیکاری خلق بیعلاجست اینجا چون مرجان پنجه با حنا می روید

یاران نگهٔ تغافل آمیز کنید تا کار جهان عبرت انگیز کنید
در گردش چشم قطع چندین هوس است این است فسان تیغ اگر تیز کنید

یاران باید که چون بالفت گروند همدوش وفا چو سایه و شخص شوند
بگذرزان دوستان که در بزم وفاق جون دندان پس رسند و پیش از تو روند

یاران بالی به بسملم باید داد آبی بغبار حاصلم باید داد
از معنی بیدلی اگر آگاهید من باب ترحمم دلم باید داد

یاران گذشته خارخاری دارند هنگامهٔ گرد انتظاری دارند
گردر خاکند وگر بهاری دارند تا تو نگذشته ئی غباری دارند

یاران ز دل ساده ورق باید کرد توحید غنیمت سبق باید کرد
حب و بغض خیال پر بی‌نمک است از ما تحقیق دین حق باید کرد

یا رب بچه میخا نه سراغم دادند کزخفت خود سری ایاغم دا د ند
گر دی بودم مقیم و یرا نهٔ عجز بر با د بلند ی د ما غم دا د ند

یا ران زما نه کز مروت د و ر ند درخبث و نفاق یگدگر مجبو ر ند
بر رو اخلاق و د ر قفاسعی گز ند اینها همه آ دم سرورو زنبور ند

یا ران در تحقیق مد لل ز ده ا ند صد نقب بمجمل و مفصل زده ا ند
برسعی کمال خو د ثنا ز ند چر ا آئینهٔ آ فتا ب صیقل ز ده ا ند

یا را ن ختم کمال عرفان کر د ند مشق عجبی در ین د بستان کردند
بر نفی خو د و ثبو ت یکتا ئی حق پر مینا ز ند بلکه ا حسان کر د ند

یا را ن تقصیر خد متم بپذ یر ند عذ ر ا فلا س طا قتم بپذ یر ند
بیما یهٔ د عو یم با یثا ر گهر مشت عرق خجا لتم بپذیر ند

یکتا ئی و تکر ا ر چه معنی دا ر د بیر نگی و اظهار چه معنی دا ر د
د ر ملک خیال حیر تی می و رزیم ا ی آ ئینه دیدار چه معنی دا رد

یا را ن ترک جرأت بیهو ده کنید چندی بادب تلاش آسو د ه کنید
تا مهر کرم زخا ک تان بردا ر د چون سا یه وطن بجبهه سوده کنید

یاران بخط ونقش مکلف زده اند — برمشق هزار آرزو صف زده اند
ما راز هوس جهد تغافل رقمیست — برخامهٔ ماقط محرف زده اند

یاران که می نشاط بیغش زده اند — برچنگ ورباب ونی دلکش زده اند
بیرو ینو از سیر گل ومهتابم — درپنبه گرفته اندو آتش زده اند

یارب بنوای وحشتم چنگ که زد — مضراب جنون طپش آهنگ که زد
امشب هر اشک لخت دل در بغل است — برآینه خانهٔ من این سنگ که زد

یکرنگ وفا تابع هر فن نشود — از تهمت این وآن ملون نشود
هشدار که مذهب سلیمانی ما — از بستن زنار برهمن نشود

یاران رنگید بو چه معنی دارد — در وصل خیال روچه معنی دارد
حاضر باشید فکر غایب چه بلاست — خود در نظر یدا وچه معنی دارد

یاران که ز توفیق عنان تافته اند — ادبار سر و برگ غنا یافته اند
چون شمع به پاس آبروی خست — دستار سراز رشتهٔ پا بافته اند

یاران خود را دمی بخود بازدهید — نقشی که نهفته ابد پرداز دهید
دل از برما دور نرفتست هنوز — این آینه را بصیقل آوازدهید

بد ماغ ما یم ر ه کرد — از ساز غنای مطلقم آگه کرد
بهم نهادم از شرم طلب — یکبار بساط هرد و عالم ته کرد

.و هوشم بفسون خوانی برد — نقد نگهم هجوم حیرانی برد
مو یم ز تحفهٔ عرض نیاز — مضمون ها داشت سجده پیشانی برد

بنو بت آشنا بر خیزد — باری چو نماند از آسیا بر خیزید
ن وز پا نشست مرغ سحری — کای بیخبران کنون شما برخیزید

اگر از توام جدا می بینند — پر بیخبر ندو بس خطا می بینند
ز شخص سایه می افتد دور — چون وا نگرند زیر پا می بینند

به جنون بطینت مختل زد — کاندیشه بو هم عالم مهمل زد
بنه هرچند که دور از نظرم — داغ کهنم بتازگی صیقل زد

ز تعلقات اگر در گذرند — حیفست که آشفته و مضطر گذرند
ی خفت بیحوصلگی است — چون آب ز غربال بمسطر گذرند

بو فاق اگر قدم می شکنند — جیش عرب و صف عجم می شکنند
رت اتفاق غافل نشوی — دندانها سنگ را بهم می شکنند

یاران بغرور خود سری کاسته اند	آنگه صدر تعین آراسته اند
غافل که درین بساط چون نقش نگین	هرجا که نشسته اند برخاسته اند

یارب تا یاس پایمال نکند	تا کامی داغ انفعال نکند
برمن صفتی بخش که از دیدن من	خلق تو بجز رحم بحال نکند

ذ

ای شعلهٔ تو حریر پوش کاغذ	شور نفست دود فروش کاغذ
هشدار که آنقدر نخواهد ماندن	بار شرری چند بدوش کاغذ

تنها بزبان نامده نام تو لذیذ	یاخورده بگوشها پیام تو لذیذ
مژگان هم میمکد لب از چشم زدن	ای همچوشکر گردخرام تو لذیذ

در مکتب فهم نارسائی کاغذ	خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ
وصف کف پای تو نیامد برقم	دست همه بست این حنائی کاغذ

کس نیست درین رباط نیلی گنبذ	کز مایدهٔ حضور باشد ملتذ
پامال فسردنست اسرار اینجا	چون آب در آینه و خط در کاغذ

ر

ای آینه خوز سینه صافی مگذر	از طور وفای طبع وافی مگذر
یکبار از هر که دیده باشی احسان	تازنده ئی از سعی تلافی مگذر

از اسباب جهان و حشت تا ثیر	گرمرد حقی زحمت الفت کمگیر
هر گل که خیال نقش آن می بندد	رنگی دارد زکار گاه تغییر

ای هرزه معاش کوششت رهزن گیر	بگذرز تلاش وعافیت خرمن گیر
هر چند نریخت قطره ات رنگ گهر	یک آبله پای سعی در دامن گیر

ای بست و گشاد مژه ات فرصت کار	آنکه هوس هزار مستی و خمار
تاچند بافسون عمل خواهی زیست	دنباله طراز سرمه چشم شرار

آن نشهٔ غیب فارغ از عرض ظهور	از بسکه تعینی ندارد منظور
جائی همه هوشست وندا ری خبری	درجای دگر بیخبر و جمله شعور

ای آینهٔ معنیت صورت کار	تاویل و تصرف از طبیعت بردار
تحقیق اینست و مابقی لهو و لعب	یک را دو نشان مده دورا یک مشمار

ای منعم از آب و رنگ اقبال آثار	بر بی ثمران خورده میگری زنهار
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی	بی ناخن دست میکشاید چوچنار

اجماع محله ها که دارد جز شهر	بیرون محیط کوزه و چشمه و نهر
هر گه طرق مختلف اهل زمان	آری بنظر نیست مگر مذهب دهر

ایغافل امتحان زکس قرض مگیر هر چند دهند جان زکس قرض مگیر
اندوه ادا سخت گرانی دارد ازفاقه بمیرونان زکس قرض مگیر

ای معرفتت بجهل مطلق مشهور حرفی میگویم از خیالت مستور
دانش گر فهم اوست دوراست زفهم ورفهم خوداست فهم خویشت چه ضرور

افسوس شهان گورگانی یکسر دادند بباد ظلم ملک کروفر
درشاهین ترازوی دولت ودین چون عدل نماند کفه شد زیروزبر

انجام شکست رنگ این باغ نگر وزنور چراغ انجمن داغ نگر
زان نعمت الوان که شبش بلعیدند هنگام سحر مایدهٔ زاغ نگر

ای از آثار فضل نابرده اثر برکوشش خود گمان تحصیل مبر
عبر تها دارد اندکی چشم بمال از ریشه دویدن ورسیدن زثمر

ای لفظ جدید معنی تازه برار ای حسن فرو زندگی غازه برار
بکسل رگ مبحث حدوث و قدمت این نسخهٔ کهنه راز شیرازه برار

ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر گاهی تهٔ ریش گاوگه دردم خر
چون شانهٔ ریش روستائی تاچند جاروب کشی بر سر جاروب دگر

ره دلان بی حقیقت یکسر مردند و ز نور دل نبردند اثر
کفن چو دیدهٔ قربانی کردند ز گالی بتهٔ خاکستر

م غبار خیز خاکت برسر ای پردهٔ خاک بیز خاکت برسر
برهم زدی ودلدار گذشت ای غافل بی تمیز خاکت برسر

 هوس جوهر فرهنگ برار در بررخ عبر تکدهٔ رنگ برار
بستن صفای دل دربغلست با این نمد آئینه‌ات از زنگ برار

ند هٔ اعتبار آگاه بمیر خواهی بر تخت وخواه درچاه بمیر
نی که مرگ ناگاهی هست چندی چو نفس خوکن وآنگاه بمیر

بود ز وضع آرام خبر ناچار ز گفتگو کند مشق حذر
نفس راحت دل دشوار است جز تار فتیله نیست در زخم گهر

نبر انسانی و غولی بگذار اندیشهٔ ردی و قبولی بگذار
و هم میهمانی دو سه روز خود را چیزی مدان فضولی بگذار

 گر از تمیز میبرد اثر برکوشش بیهوده نمی بست کمر
چند خام کار حرصند پشت ناخن خمست در خدمت زر

ای آینهٔ طبع توارشاد پذیر — در کسب فواید ننمائی تقصیر
مجموعهٔ فکر ما صلای عامست — سیری کن و قسمت تسلی بر گیر

ای داده بشخص زندگی جام حضور — جهدیکه بمرگ هم رسد از تو سرور
تا خون شهیدت نشود زیب کفن — رنگین نتوان کرد بهر پان لب گور

از ظلم برای خویش منشور مگیر — خود را برعجز طینتان زور مگیر
از گرسنگی بمیر اما زنهار — آن دانه که دارد دهن مور مگیر

ای داده سلیمانیت آئینه بمور — سرمایه شکست وفکر تعمیر غرور
موی چینی چسان فراهم آرد — پشمیکه پرید از کلاه فغفور

ای نشه طلب زدر دو صافم مگذر — غافل زطریق اختلافم مگذر
هر چند بچشم تو نیایم جز دیر — من بیت الملهم ازطوافم مگذر

ای طبع حیا پرستت آداب پذیر — زنهار طریق خیره چشمی کم گیر
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر — چون حلقه برون در بگردن زنجیر

آزادم وگشته ام ببوی زنجیر — مجنون تعلق آرزوی زنجیر
چون لاله بهر طرف که رومی آرم — برمیگردم همان بسوی زنجیر

دل بال فشاندی آخر | وی ناله برون زسینه راندی آخر
تو نیز ریختی برسر خاك | در خانهٔ چشم ما نماندی آخر

چراغ معرفت بخشد نور | بر جهل کسی خورده نگیرد ز غرور
عیوب شان آگاهی نیست | ستر ظلمت بر آفتا بست ضرور

ی و خارجی نیامد باثر | جز گندگی فحش و سب یکدیگر
ی و نعمان پیدا نشدی | دین اسلام ازهمه دین بود بتر

بحر تا شرار کهسار | یعنی ذرات عالم لیل و نهار
مه چشم و من گشایم یکبار | شاید نگهی کنم به آن جلوه دچار

تأملی که هنگام عبور | بر خاطر (بیدل) نرسد گرد فتور
ر دشت ما خرامی دارد | اندك بر چیده دامنیها ست ضرور

ت مقدس تنزه آثار | بر شوخی اوهام تأمل مگمار
ز نگار مباد آینه ات | در آب گهر فرو نرفتست غبار

جهان عبرت سرو کار | تغییر ندارد بهزاران ادوار
ست کز آثار بهم جوشیدن | نی خفت سنگست نه تمکین شرار ۱

اشکم پا مال عاجزی گشت آخر
جائی نرسید زین درود شت آخر
چون سبحه که از رشته برون راهش نیست
هر چند دوید از مژه نگذشت آخر

امروز بطبع خلق بی شرم و وقار
از بسکه نمانده است زعظمت آثار
هر سو پیداست چون بساط شطرنج
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار

آنرا که کند حکم ازل محرم کار
بر دل ز تمنا نپسند د آزار
کاری گر می گشود از دست دعا
بار از همه نخل بیش میداشت چنار

ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار
سررشتهٔ آداب ز کف وا مگذار
خاک این دشت سجده گاه عدمست
تا نقش پا نگشته ئی پا مگذار

ای نسخهٔ فکر عرض شیرازه مبر
از حسن خیال رونق غازه مبر
برداشتن سرت ززانو ستمست
خط ساغر بطوف خمیازه مبر

ای مقبول قلوب و منظور نظر
از بیدلت این دعاست مشتاق اثر
یارب که بفضل ایزدی تادم صور
در بزم طرب باشی ودر رزم ظفر

(بیدل) بودم بکنج عزلت مستور
با منتظران رحمت رب غفور
ناگه بنواز ش من خاک نشین
فضل حق زا عتقادخان کرد ظهور

(بیدل) هنر و عیب مرا نسیان گیر — از هستی بر عدم کم بهتان گیر
خاکی بتلاطم غبار آمده ام — آنم این است این من هم آن گیر

پیری گل کرد های هائی بردار — در عرصه گه فنا لوائی بردار
یعنی که برنگ مژۀ قربانی — چون صبح دمد دست دعائی برادر

(بیدل) بحصول رزق آماده بسر — سگ چاکر سگ نگشت خر بندۀ خر
از مخترعات کارگاه امکان — این ننگ شعور نیست جز صنع بشر

با خشک و تر مایدۀ لیل ونهار — قانع شو و جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خلدش خوانند — رزقیست که بی تردد آید بکنار ۱

(بیدل) بعروج طینت دون منظر — کوشش مپسند وزحمت سعی مبر
اقبال ز ادبار نمی آید راست — از شانه زدن ریش نگردد دم خر

بیدل خوشت آن کزین جهان خودسر — باشد سرو برگ ادب یکدیگر
ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم — چون خارجی ازعلی ورفضی زعمر

«بیدل» چندین مناز بر فضل و هنر — اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر
خاکست بسر آینه را از جوهر — وزدست ثمر نخل هما نسنگ بسر

پی با ختگان عرصهٔ دود وغبار — از بسکه ندارند بدانش سرو کار
مرکب خوانند جسم راغافل ازین — کاین مرکب برسوار خویشست سوار

«بیدل» زغم ونشاط دوران بگذر — ازبیش وکم مشکل وآسان بگذر
درگلشن دهر چون نسیم دم صبح — آزاده درای ودامن افشان بگذر

«بیدل» مکش ازتنگی عزلت آزار — جمعیت دل غنیمت وقت شمار
ای قطره مباد گوهراز دست دهی — زندان صدف گزین وصحرا انگار

پرسیدم صبحگاهی ازسرو و چنار — کاین باغ زکام دل چه دارد دربار
گفتند نمیدمد درین عبرت زار — جز بار کمر زد ستهای بیکار

باآینه گفتم ای دلت چشمهٔ نور — از بهر چه اینقدر بزنگی محشور
گفت از نظر من انجمنها رفتست — ماتم زده راسیاه پوشیست ضرور

«بیدل» خبر ازساز شکست خود گیر — نبض دل بیکسی پرست خود گیر
اینجا از پا فتادگان بسیارند — برخویش ترحم کن ودست خود گیر

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار — عیبم نکنی به نکته‌های بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان — چون ناخن وموست عضو بیحس بسیار

بستست قضا به نظم ترکیب بشر		از لب در حرف واز مژه راه نظر
یعنی مگشا چشم وزبان جز بضرور		کان تفرقهٔ دلست واین آفت سر

(بیدل) تاکی زجهل دیرین لنگر		کشتی‌طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر هنوز پر فشان نفسی		رقص بسمل که دید با این لنگر

(بیدل) پی تحقیق من وما بگذار		تفتیش تعینات اشیا بگذار
تاچند خوری عشوهٔ اسما وصفات		ای‌ذت مقدس این هو سها بگذار

(بیدل) دلدار مینماید شبگیر		اکنون زجد ائیت محال است گزیر
باداغ فراق تا کجا خواهی‌زیست		بر خیز جبین بر قدمش سای وبمیر

(بیدل) رمزوجوب‌وامکان‌شق‌گیر		آثار مقید نگر و مطلق گیر
هنگامهٔ حیرتی بسا مان شده‌است		خواهی اشیا شمارو خواهی حق‌گیر

(بیدل) هرکس بقدر تحصیل شعور		زحمتکش عبر تیست در دار غرور
اندوه جهان بطبع‌غافل نزند		درخانهٔ تاریک‌چه‌غم دارد کور

(بیدل) کم‌هر کمی وافزونی‌گیر		آئینهٔ اعتدال مضمونی گیر
تا ایمن دارد از پراگند گیت		چون‌موج گهردامن موزونی گیر

(بیدل) نه مدار نه تواضع بردار نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از دنیا چیست دست برداشتنت یعنی زین مردمان توقع بردار

بر درویشان بید رم‌خورده مگیر بر زله‌کشان بیش‌وکم خورده مگیر
بی‌برگی فقرعذرخواهست اینجا کاینها عدمند برعدم خورده مگیر

«بیدل» چمن حسن کماهی بنگر کیفیت هر نور وسیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش ما چشم تو ایم هرچه خواهی بنگر

«بیدل» گر خواجهٔ زرو سیم‌ا نبار بیحوصلگی کند تومعذورش دار
جمعیت مال خالی از نازی نیست زینجاست که در پوست نمیگنجد مار

تا شد خط شاداب تو منظور نظر بر طوطی تیغ میکشد سبزهٔ تر
در پیش قدت شعلهٔ رعنائی سرو خفت از پر قمریان ته خاکستر

تا از خواب عدم جهان شد بیدار بیتاب هوای آب و نان شد بیدار
واکردن‌چشم بی تقاضائی نیست چون مژگان بازشدزبان شد بیدار

تا جوهر ادراک‌نیابد بظهور فرقی ندمد پیش تو درسایه و نور
تمییز بشرط دل صافست اینجا چون آینه زنگ زد چه زنگی وچه حور

تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر | خاکی بهوای خود سری بیخته گیر
چون رفت کلاه اعتبارت از سر | بشمیکه نداری دو سه مور یخته گیر

تاعیب تو سر نیارداز پرده بدر | زنهار مکن تلاش اظهار هنر
در آینه ها نظر کن و عبرت گیر | ز نگست تبسمی که دارد جوهر

چون پیر شدی چشم ز محفل بردار | از دوش امید جسم با طل بردار
با قد دوتا توقع از کس حیفست | زنهار این حلقه از در دل بردار

چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار | از باده مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جواهر قوی نیز نگست | فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار | اجناس و نقود ننگ خجلت مگذار
بهر زن وفرزند ز اسباب معاش | گر مرد حقی بغیر عصمت مگذار

چون رعشه پیریت میداز بن و بار | بنشین و دمی چند براحت بشمار
ای بیخبر اکنون چه تلاشست وچه جهد | لغزش گامیست در وداع رفتار

جهدیکه درین عرصهٔ تشویش غبار | از طبع درشت تو نماند آثار
هرچند دو سنگ ریزه زیر قدمت | لغزش فرشست در زمین هموار

خواهی نبرد کسی بحال تو اثر   زنهار بلب حرف بد و نیک مبر
بیخامشی اسرار نگه نتوان داشت   در رشتهٔ بی گره نماند گوهر

خلق از محسوس چشم پوشید آخر   مژگان وا کرد لیک کم دید آخر
حق گفت جهانی و نشد محرم راز   ما هم گفتیم و کس نفهمید آخر

در رفع تعلقی که داری زنهار   وحشت مپسند تا نبینی آزار
تدبیر اینجا سهولتی میخواهد   چون خار بپا شکست بنشین و برآر

در عالم اعتبار تحقیق ظهور   آگاهی و جهل نیست جز عجز و غرور
آن یک قلم آئینهٔ اسرار غنا   این سر بسر احتیاج اسباب شعور

در عالم اعتبار فعل و آثار   تحقیق بتقلید ندارد سروکار
آتش دگرست و برق انجم دگرست   گر دون نشود سنگ بسامان شرار

در باغ جهان که نیست یک گل بیخار   آزار مکش بفکر عشرت زنهار
بیرنج مدان مضرت راحت خلق   مهر این گنج نیست جز حلقهٔ مار

در تربیت طبایع زشت آثار   گر محرم عبرتی توجه مگمار
تدبیر بطینت مشوش چکند   صیقل شکنست آینهٔ ناهموار

دل را بطپش هلاک کردیم آخر
آئینه ز هوش پاک کردیم آخر
بیروی تو نور نظر انگیخت غبار
در کاسهٔ چشم خاک کردیم آخر

در فرصت یکدو دم خیال مضطر
آن ناز و نیاز خوانداین زیرو ربر
اینجا همه را چوشیشه های ساعت
با عمر حسابیست که خاکش بر سر

در عالم اعتبار تغییر اثر
هر شام که دیدیم ودماند سحر
هندو پس مرگ سوختن کرد ایجاد
انجام ز گالست تهٔ خاکستر

در مرزع اتفاقیء لیل ونهار
بر حاصل این وآن توجه مگمار
تدبیر جز آبیاری آینه نیست
حیرت بر میکار جلوه بر میدار

دامان فنا گیر ز عالم بگذر
یکباره ز ساز کلفت وغم بگذر
تا چند تغافل بچنین دود وغبار
گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر

غیر منقوطه

در کارگهٔ عالم اوهام صور
هر کس سر کرد رسم اطوار دگر
حرص آمد سد راه گرد آورمال
دارد دل طالع گرهٔ کار گهر

دید حصار مفت دید نها گیر
اندیشهٔ واد ید زغایب وا گیر
در ملک خیال هرچه رفت از نظرت
شبنم به هوا و قطره در دریا گیر

دیدار پرستیم چه نزدیک چه دور یکسر محویم کوسلیمان و چه مور
حیرت بمذاقیست که تحقیقش نیست آب آئینه ها چه شیرین وچه شور

در نخلستان اعتبارات شعور خلقیست تو هم ثمر عجز و غرور
گلچینی اسرار یقین آسان نیست رنگیست درین باغ ز خون منصور

در تجربه گاه عالم عیب و هنر هر چند گماشتیم بر خلق نظر
خوشتر از هرچه دیده شد صحبت بود و ز صحبت همچنان ندیدیم بتر

دررغم برا همه است کادو ار وصور با نشئهٔ آگهیست تشویش بشر
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد فهمید که رفته باز ناید دیگر

در عالم انقلابی زیرو زبر بر شوکت خود گمان اقبال مبر
عالی و دنی فرق ندارد اینجا در گرد که برخاست زپا ریخت بسر

در عالم خدمت چه قلیل وچه کثیر جز طاقت نارسا ندارد تقصیر
گر باشم دور ز آستانهای کرام معذورم و (بیدلم) خدایا بپذیر

ذات تو بمکتب ظهور آثار لوحیست محشای دو عالم اسرار
یا رب ندمد ز صفحهٔ تنزیهت خطی که بران کنند اطلاق غبار

رفتیم سحر بکارگاه تصویر
تا گرم چه سوداست کلاه تصویر
دیدیم گلها ز رنگ یکتائی بود
بیرنگی نقاش و نگاه تصویر

رنگی گلکرده ام ز بو نازکتر
نقشی ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندکی تأمل دارد
ای کلک خیال یکدو مو نازکتر

رزق تو قضا در قدمت کرد انبار
چندانکه نصیب خویش خواهی بردار
پر دور مرو که طائران این دشت
از پا گیرند آرزوی منقار

روشنگهر آنکسکه چه نزدیک و چه دور
حق نمک کس نپسند دستور
در واقعه عمرها گذشتست وهنوز
چینی مو میکنند بمرگ فغفور

زین هوش که از خواب عدم شد بیدار
جز وحشت آرمیده کم شد بیدار
دیدم که چو شمع رفتنی دارم و بس
چشم من و نقش پا بهم شد بیدار

زاهد بهوس عهدهٔ تشویش مگیر
راه اصلاح عاشقان پیش مگیر
تدبیر شکست دل ما کار تو نیست
موی چینی ز عالم ریش مگیر

زین موی سفید یاس جاوید ببر
چون صبح گذشت سیل مرگت از سر
ای بیخبر اکنون چه امید گرمیست
آتش نهٔ برف آمد از خاکستر

زاهد سودای خلد و رضوان بگذار — طعن کفر و غرور ایمان بگذار
احسان برخلق کن خداد رنظر است — این طاعت مجهول بشیطان بگذار

زان پیش که گردم آشنای زنجیر — آزادگیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خم گیسوئی — کردند اسیرم بصدای زنجیر

زین حرص و حسد کز اتفاقات ظهور — گرد ید بطینت خلایق مستور
دیدیم بزیر خاک هم میجو شد — موها همه مار و استخوانها همه مور

زین دشت ادب بناز توام مگذر — یعنی از عاجزان مقدم مگذر
تا آبله پا ئیست ز مینگیر خیال — گر مرد مروتی ز خود هم مگذر

سر کیسه گشا نقدی اگر هست برار — گردن ز خم طبیعت پست برار
خست حیفست آستینت گیرد — این بهله که پوشیده ئی از دست برار

شب شد دل از افسون هوسها بردار — گر نیست چراغ جام صهبا بردار
مهتاب ز بزم ما ندارد رفتن — ساقی تو دمی پنبه ز مینا بردار

ظل الله آن خلیفهٔ ملك ظهور — بر خلق افگند پر تو رب غفور
اینجا مبرید سایهٔ شخص گمان — ظل خور شید نیست جز وسعت نور

عالم مشغول حاصل فضل و هنر — منعم سرگرم دستگاه کر و فر
بیکاری وضع بیدلان افتاده است — یکپرده زساز این وآن نازکتر

عمری بسواد معرفت کردم سیر — تا شور چه زمزمه است زیرو بم غیر
آخر بی پرده شد که ساز نفسم — لبیک بکعبه بود وناقوس بدیر

عمریست ز غفلت معاصی تدبیر — ترگشته سرشک وماندهآواز تاثیر
امروز شفیع ما نم جبههٔ ماست — ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

عزت طلبی دل از خسیسان واگیر — در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید — زنهار ای قطره دامن دریا گیر

عمریست که التماس معانی تکرار — مصروف دعائیست چه لیل وچه نهار
یارب که مراتب عروج جاهت — بر فرق جهان چتر زند گردون وار

غافل ز مزار شهر مانا کم مگذر — نامحرم قصهٔ هلاکم مگذر
بر دوش عرق کشیده ام محمل عمر — گر مرد شناسائی زخاکم مگذر

گر رفت جوانیت بباد تقدیر — باری دم پیری کم این جرأت گیر
مو گشت سفید اینهمه غوغا تا چند — ای سگ بسرت صبح دمیده است بمیر

گلکرده زبی نیازی عشق غیور — اسرار وجود وعدم از هم مستور
روزوشب ما زیکدگر بیخبراست — نی روز رسد به ما یه نی سایه بنور

گر بر دوش تو باری افتاد ضرور — غافل مشو از زیارت اهل قبور
کاینها همه جهدها چو تو داشته اند — حیفست کف غبار و آنگه مزدور

گر هست حضور بینشانی منظور — میجوش باهل فقر و اصحاب قبور
ور دود دماغ شوق شهرت باشد — با شاه و امیر آشنا ئیست ضرور

گویند ز دوزخ همه یابند عبور — بعضی مانند برق و بعضی چون مور
هست آفت عبر تکده دنیا هم — بر وحشت و الفت طبایع محصور

گر برده ئی از طور جهان بوی اثر — ر عزت و خواری آنقدر رنج بر
اینجا صد بار همچو خط پرکار — سرها پا گشته است و پاها شده سر

گر یافتی از مدینهٔ علم خبر — اصناف مقامات هم آنجا بنگر
بیرون گرد است فرقه ئی خاک بسر — جمعی در شهر خفته خلقی بر در

گر پیش آید جام بدستت بهار — ور بر گردد خزان پر سنست بهار
بر شیشهٔ او هام مچینید بساط — از رنگ برائید که مستست بهار

معنی نظر احسن عبارت بنگر — رو سوی مجاز آر و حقیقت بنگر
در وصل و پیام فرق نا مفهوم است — بر حق مژه باز کن نبوت بنگر

ملزم طبعان عرصهٔ لاف و هنر — خز خجلت یکد یگر ند ارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد — در بال حریف خویش میدزدد سر

ما را پاس طریق عجز است ضرور — نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش — چون گردن قانع به خمیدن مسرور

معنی که حقیقتی است در من مستور — از بس می بینندم بقدرت معذور
در صورت وعظ و طیبت ناز و نیاز — دارد بتماشای خیالم مسرور

می در قدحی و میکشی رنج خمار — گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چند ای موج نا امیدی آغوش — از بحر کشد ذوق کنارت بکنار

مدح و تاریخ بعضی از شاه و امیر — کردم بتکلیف عزیزان تحریر
آنها مردند و من پشیمان گشتم — فطرت بعذاب قبر ماند از تشویر

نا برده ز کیفیت تحقیق اثر — از غیب شهود احولی پیش مبر
عارف اینجا ز نشئهٔ حق بینی — در دل دارد همانکه دارد بنظر

نوری میداشت گر دل غفلت کار		این صور جهنمش نمیداد آزار
نزدیک نماست این همه دوریها		هنگامهٔ آتش و صدا درشب تار

نی خانه شناسم نه مکانی دیگر		دل باخته ام به امتحانی دیگر
یاران همه رفتند و مرا می باید		رفتن پی هریک بجهانی دیگر

نالید، که؟ بلبل، به کجا؟ در گلشن؛ کی؟ وقت سحر
از دست که؟ از شور و شر زاغ و زغن، خون کرد جگر
تا وا شود، راه چه؟ امن! از که؟ از من، گفتم: چه؟ سفر
گفت: آه کجا؟ مسوز دورم ز وطن، گفتم: ته پر

هرجا بارا ثر گشوده است ظهور		بربی اثریست محمل عجز و غرور
پنهان نکرده است دستگاه پرواز		در بو کافور همچو بود رکافور

هم خلوت ماست آن بت شیرین کار		ما در طلبش خاک بسرد ر بازار
عالم همه د رحقست وازحق غافل		چون موج ببحر میزند سر بکنار

هر جا بوئی رسد زقرب د لدار		ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار
مقناطیس آورد بوجد آهن را		هر چند بود قفای روئین دیوار

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر　　　با خلق مکن تلاش کینش باور
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست　　　خاشاک چه ممکنست در آب گهر

هر جا آید با متحان اظهار　　　کیفیت دور باش برق دیدار
نور نظر از گردش چشم امکان　　　چون شعلهٔ جواله نشیند بکنار

هر لقمه که داد زیب کشکول فقیر　　　دست کرمش ز مهر پرورد بشیر
برمایدهٔ شهان چه امکان دارد　　　نانی که بخون عالمی نیست خمیر

هر چند جهان پرشود از گرد فتور　　　بردامن پاکت نرسد چین قصور
خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال　　　هرگز نبرد در راه در آئینهٔ نور

هو چند که بی بضاعتان معذور　　　دورند ز وصل کعبه از راه قصور
از طوف درت حاجتشان جمله روا است　　　ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور

یا رب بحق مقربین وابرار　　　شاکر خان راز چشم بد ایمن دار
ایخالق فتح و نصرت بی تکرار　　　فضل تو نه آنست که آید بشمار

یکسان بود امداد حقیقت بظهور　　　افهام بصد و دم کند کسب شعور
یاقوت و بلور رنگ استعداد است　　　از چشمهٔ آفتاب جو شد همه نور

یار ان جدا مانده چو گرد ند دچار
هر چند کنند ضبط ا شک خو نبا ر
آن معنی ا لفتی که ا سرا رو فا ست
بر فوت ز مان و صلشان گر ید زا ر

یا ر ب کر مت چنین که در دار غرور
کر د ا مرو زم به بید لیها مشهو ر
بی فضلی نیست گر شوم فر دا هم
د ر پا ی سگا ن بید لا نت محشو ر

یا ر ب ز حیا سر بگر یبا نم د ا ر
در راه اد ب پای بد ا ما نم دا ر
من جمله عیوب و عالم افشا مشتاق
ستا ر تو ئی ز خلق پنها نم دا ر

یا ر ب ر ز قم بذ مهٔ ا حسا ن گیر
پا کم ز معا ش تا جرو دهقا نم گیر
عمر یست که مفت خوار خوان کر مم
رو زی دو د گر هم غم من آ سا ن گیر

یکذر ه نجست ا ز ین طلسم د و ار
کا فا ق نبو د مر کـز ش ر ا پر کا ر
ا ز سبحه بهر دا نه که گشتیم د چار
د ید یم میانه ا وست با قی بکنا ر

ز

از و حشت من ما ند ر میدن عا جز
گشت ا ز تگ و پوی من دویدن عاجز
آ ئینه ز پیکر م مثا لی ننمو د
نقا ش شد ا ز شبه کشید ن عا جز

آن نغمهٔ بی نشا نی پر دهٔ را ز
کا نسان ز نوای اوست مخرج پرداز
در آئینهٔ جماد عر ض ر نگست
در طبع نبا ت بو بحیوا ن آ وا ز

ای پر تو فطرتت خیالات افروز زین بیش دماغ ظلمت ونورمسوز
چون مهر نهانست همان روزشب است چون بیرون تافت نیست شب غیر از روز

ای پیکر دلکشت تحیر پرداز تا قدمت انجمن شوخی ناز
دل را ز سرزلف تو موئی کافیست این مرغ بیکبال کند صد پرواز

افسوس جهان مایه ندارد امروز بنیاد کرم پایه ندارد امروز
ازبس همه را پستیء همت سازاست دیوار کسی سایه ندارد امروز

ای باعث آوارگیت شوخی ناز در پردهٔ دل خزیده ئی پیش متاز
از تنگی این مقام بیرون در است هرچند اینجا نفس کند پای دراز

ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز بخت توجوانست به پیران مستیز
فرعون به آن حشم چه دیدازموسی ای دنیادار با فقیران مستیز

ای شخص تونا مشخص علم وتمیز آنگه دخل و تصرفت درهمه چیز
این عالم شبهه بی تماشائی نیست چون خواجه سرا مردوزن وامردوحیز

آن چشم سیه مایل جنگست هنوز خون ریخته وتیغ بچنگ است هنوز
گفتم مژه ات بسرمه غارتها کرد فرمود این دست زیرسنگست هنوز

آن گنج نداشت تا ابد محرم راز   گرساز خرابیم نمیداد آواز
از لیلی بیرنگ که می یافت نشان   وضع مجنون شد اینقدرها غماز

ای جوهر عنصرت موالید طراز   بر نشئهٔ اتفاقی خویش مناز
جمع است به پیکر تو هنگامهٔ دهر   افسردن و رستن وخرام وآواز

ای لعبت وهم آنهمه گردن مفراز   کز دیدن پش پا کشی رنج دراز
در عرصهٔ اعتبار هرجا علمیست   درخورد بلندیست گریبان دراز

(بیدل) زبساط دهر وحشت انگیز   گر پائی هست سر برون آرو گریز
آوارهٔ یأس بیش ازین نتوان زیست   جائی نه نشستی که بگوید برخیز

بزم صحبت عرصهٔ جنگست امروز   بر اهل سخن قافیه تنگست امروز
زینهار مخاطب عزیزان نشوی   تحسین همه عطیهٔ تفنگست امروز

(بیدل) بخیالات جنون کیش متاز   درخورد نفس قدم شمر بیش متاز
نامرده غم صبح قیامت چه بلاست   ای هرزه امل پیشتر از پیش متاز

(بیدل) جمعی جنون کمند است امروز   هرسو دود رقص سپند است امروز
فردا زین شعله ها اثر نتوان یافت   بگذار دماغ خس بلند است امروز

(بیدل) رنگ محبت و کینه مریز		بر کلفت امروز غم دینه مریز
دل را بخیالات دوئی خون کردی		ای عکس پرست آب آئینه مریز

پیری بحساب هست و بودیست هنوز		دیری از عمر رفته زودیست هنوز
چشمی بنگاه وا پسین دارم گرم		زین شمع بجای ریشه دودیست هنوز

تا ذوق اثر نجو شد از طینت نغز		کام از حلوا نمیخورد جز پا لغز
بی دانش اگر جوهر ذاتی میداشت		خشکی میبرد از استخوان چربی مغز

تسلیم شو از خیال تازان بگریز		وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
ترسم که کنند خود فروش دوئیت		از کارگه آینه سازان بگریز

تاکی باشی در ین سبب گاه گداز		از ساز غنا بکاهش جان ممتاز
دیدیم حقیقت خس و رشتهٔ شمع		بی چربی عمر سوختن نیست دراز

خون گرد و بساغر تأمل می ریز		چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
دور از مژه هر کجا روی بی اثر یست		ای اشک بدامن تغافل میریز

درد عاشق دوا نگیرد هرگز		رنگی از چاره وا نگیرد هرگز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی		سنگ سودا جلا نگیرد هرگز

در مجمع خود سران افکار طراز زینهار خموش باش وبا سکته بساز
بلبل جائیکه شور زاغان شنود حیفست بزیر پر نگیرد آواز

در طینت آدمی که دارد همه چیز پیداست بقدر شکل آثار تمیز
دیدیم آنرا که چشم ارزق دادند با لطبع چو گربه میرمد از گشنیز

دل انجمن طرب نبیدست امروز چشم آینهٔ بهشت دیدست امروز
دلدار بکاشانهٔ ما می آید ای عید نگاهی که چه عیدست امروز

در کشور اعتبار قدر هر چیز دارد در خورد حاجت خلق تمیز
هر چند که کوس سلطنت بوق زند بر نفخ گرفته دو لتی نیست چو تیز

رفتیم زین بزم ودور جامیست هنوز در سر هوس خیال خامیست هنوز
با قیست ترنگ شیشه برسنگ زدن ازمن درگوش من پیامیست هنوز

زان نرگس مخمور تغافل پرداز برطاق بلند پست می شیشهٔ راز
گر سرمه بداد خاکساران نرسد آنجا از ما که میرساند آواز

شب بلبل من از اثر سعی نیاز بوی چمنی یافت ز رنگ پرواز
امروز خسی کز آشیان میروبم دارد بدماغ رگ گل ریشهٔ ناز

طوفان شباب قطره جوشست امروز هنگامهٔ عمر کم خروشست امروز
افگنده ام از سر هوس پوچ اما دوش خم گشته بار دوشست امروز

طاقت خجلست از خطای گله ریز بر عجز عیار طبع بیحوصله ریز
معذوری دل شفیع ناهنجاریست گر پا لغزید بر سر آبله ریز

عشاق بعالمی ندارند نیاز کانجا انجام نقش بندد آغاز
گر ساز ظهور تار امکان گسلد مارا چه غمست عمر زلف تو دراز

کس نیست بوحشتکدهٔ باغ مجاز آئینهٔ الفتی نماید پرداز
بر صدر گ و ریشه می تند آب اینجا تا رنگ برون جوشد و گیرد پرواز

گر سنگ نه ئی بفهم زیروبم ساز چشم گوشت چرا نمیگردد باز
ای بیخبر این انجمن آگاهی است کر میفهمد اشارت و کور آواز

کمفرصت فطرتی باوهام بساز آغاز تو محو است با نجام بساز
رمزیست دم غروب خلق آدم کای روز ندیده با همین شام بساز

میگردد محو در جهان تگ و تاز از موی سفید حکم رعنائی ناز
عبرتگهٔ شعله نیست جز خاکستر چون بال شکست شد مزار پرواز

ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز   وحشت نپسند د از تباهی هر گز
چشمیکه رمد آینه دارش باشد   مایل نشود جز بسیاهی هر گز

نتوان کردن بعالم غلغله ساز   بیطاعت حق در برخ خلق فراز
در انجمنت خلوت اگر مطلوبست   برخیز ورجوع کن به تمهید نماز

نا داده بباد گرد او هام مجاز   یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
هشدار که در کارگهٔ شیشه گران   برده است هزار کوه سیلاب گداز

واعظ بفسون دردل ماتاب مریز   بیهوده نمک بباده ناب مریز
دم سردیت اصلاح مزاج مانیست   بر شیشهٔ گرم بیخبر آب مریز

هرچند بود زیر و بمی لازم ساز   عرض من و ماست تهمت اهل نیاز
یعنی زغرور عجز ما مستغنیست   از بال شکسته بر نیاید پرواز

هرکس دارد بذوق دنیا تگ وتاز   بیشک مرگش در یقین کرده فراز
گنجشک آنجاکه یافت بوی شهباز   گرخود همه رنگست ندارد پروار

هم صحبت شیخ شو مقامات آموز   بازاهدانس گیرطامات آمور
ای حرص بزرگیت سرو برگ خیال   چیزی ز فسو نهای کرامات آموز

یارب توچرا دور نمائی امروز	هر چند ز بیدلان جدائی امروز
از مرکز خاک تا سپهرت جستم	ای جایتو دل تو بکجائی امروز

(س)

ای انجمن طبیعت معنی رس	مگشای زبان بگفتگو های هوس
آئینه ز پوشیدن جوهر بیناست	در دیدهٔ دل سرمه کش از پاس نفس

آب روی شعور نا داشته پاس	کردی طفلانه لهو را جاه قیاس
ای مسخره طبل و علمت آخر چیست	کرباس به چوب بستن وچرم بطاس

ای بسته طلسم تار و پودت بنفس	آنگاه تنیدنت بصد رنگ هوس
در بحر خیال دست و پائی میزن	جولاه شنای خشک میبافد و بس

این محفل نازیست که اینجا هرکس	مستغنی فهم خویش میباشد و بس
زانسان که مگس بفهم عنقا نرسد	عنقا هم نیست محرم راز مگس

ای شخص فنا شکست پیمانت بس	اثبات کمال نفی برهانت بس
شایستهٔ فخر (یومنون بالغیب)	تصدیق بلا تصور ایمانت بس

ای خامهٔ فطرت تو اعجاز نویس	زیر و بم نغمه در خور ساز نویس
تمکین تنت جریدهٔ هستی نیست	بر کاغذ باد حکم پرواز نویس

ای کرده ز بال حکم عنقا بمگس   بر عشق مبند تهمت کار هوس
حکم هر شی مقتضی جو هر اوست   چون صبح بیا لد زدم تیغ نفس

آ ثا ر حقیقت تحیر ا حسا س   بیرو نست ا ز ا حا طهٔ وهم وقیا س
ای کو ر آ ئینهٔ د لا یل بشکن   کس دا من تمثال نگیر د بمسا س

از نقد تمیز تا نبا شی مفلس   طبعت نبر د ا ثر ز سیم و زر و مس
بر پیکر شخص ا گر حنا بر بند ند   ر نگین نشو د بغیر عضو بیحس

ا ز نسخهٔ ا تفا قی عشق و هوس   خوا ندیم ا فسون حیرت دام وقفس
اینجا چه تأ مل و کدام آ گا هی   دل مصرع سکستهٔ نفس دارد و بس

از پیچ و خم سپهر نیر نگ قفس   غا فل طبعی که راستی کرد هوس
این شکل فسون بر نگ خط پر کار   هر جا ش نظر کنی کجی دارد و بس

آخر ز گل عشرت این باغ فسوس   خوا هد شدن آ ئینه وحشت محسوس
انجام چرا غا ن همه داغست اینجا   خفتست پلنگ زیر با ل طا و س

ای خوا جه بسر گر می اسباب هوس   تا کی د مد آ تشت ز بنیا د نفس
ز ین درد که شمع مجلست ساخته اند   بر هر عضو تو گر به مخند د و بس

ازاهل چمن بقدر شان نرگس　　امروز که میکشد کمان نرگس
هرحلقهٔ زرکه بوددرگوش شهان　　ازخاک ربوده است سنان نرگس

ای کلک شعورحرف واهی منویس　　زین اشیا جز خط کماهی منویس
گرطبع تو شرم حق شناسی دارد　　نام خورشید از سیاهی منویس

(بیدل)زین کاروان بیعشق وهوس　　رفتند رفیقا نهمهچون صوت جرس
پیدا ست کهمن بکار گاه هستی　　سیر هنگامهٔ عدم دارم وبس

(بیدل)در صد چمن تمشا نشگافت　　افسوس قفس
چندین بم وزیر آرزو بردل تافت　　قانون قفس

پر مغتنم است گردش رنگ خیال　　در پردهٔ چشم
این بال شکسته را دگر نتوان یافت　　بیرون قفس

(بیدل) بسواد وادی عشق و هوس　　مصروف توجهیست سعی همه کس
من راه سخن میسپرم معذورم　　گامی به ازین نیاید از دست نفس

بیمایهٔ دستگاه سیم و زر و مس　　درد عوت اغنیا میا را مجلس
چون پلهٔ میزان چقدر سنگ خورد　　تا پهلوی زردار نشیند مفلس

(بیدل) چه خیالست که خود را بهوس | ممتاز تصور کنم از مور و مگس
تا دیده ام آثار اد بگاه ظهور | قولم حمداست و فعل من سجده و بس

تا دیبی اگر ضرورت افتد بهوس | یکدست خطاست گوشمالی همه کس
ای مطرب قانون بساط انصاف | دف رابطپانچه کوب و نی را بنفس

جائیکه رسد بال و پر عشق وهوس | عنقا نرسیده است بپرواز مگس
(بیدل) من ناکس چقدر خواهم تاخت | زین مشت خاک رفته بر باد نفس

حرف این سوئی است زان سوئی هیچ مپرس | ازو هم مگوی ازدوئی هیچ مپرس
دوشم بدل ازغیب رسید آوازی | گفتم چه کسی گفت توئی هیچ مپرس

درعالم تحقیق چه عنقا چه مگس | پرواز ببال گفتگو دارد و بس
هشدار که چون صبح نبرده است کسی | بر اوج سپهر نردبان جز بنفس

درد یر شدم با متحان ناقوس | تا در یابم رمز فغان ناقوس
آتشکده ها کرد نیاز جگرم | در دیکه نداشت ستخوان ناقوس

در مذهب خود گر دمه خر گرد دکس | ناصح نشوی مباد ترگر دد کس
جهل و دانش مسافر او هامند | جائی نرسیده است که بر گرد دکس

در سینه مگو قدم شکستست نفس　　با ما پیمان و فاق بستست نفس
این مجمر عبر تیست (بیدل) این جا　　چون دود سپند کم نشستت نفس

دور فرصت که نه پیش است و نه پسر　　خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم غره نگردی زنهار　　چون آبله پوست کنده میگویم و بس

داریم زهست و بود چیزی که مپرس　　وز ساز زیان و سود چیزی که مپرس
گفتیم بخود رسیم عکس آمد پیش　　آئینه زما نمود چیزی که میرس

در پیچ و خم این جدل آباد هوس　　عمری به تلاش سوخت اندیشه نفس
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج　　یکجا نه که باهم بنشینند دو کس

دی در چمنم بود کمین نرگس　　عبرتها جیدم از زمین نرگس
یعنی دیدم حقیقت نا موران　　ازخا تمهای بی نگین نرگس

زین فرصت پر فشان آتش بقفس　　هر دم زدنت دردم صبحیست نفس
تا کی خواهی انجمن ناز افروخت　　ای شمع تو خانه میکنی روشن و بس

زاهد بخود آرائی وهمی محبوس　　زین بیش مباش پوچ باف ناموس
در شانه کشی گذشت عمر موهوم　　ای پشم بدست خادم ریش افسوس

زین کروفر خروش جمع ناکس
رفتی بر دوش پیش از همه پس

حیفست که بید ماغ نفرت نشدی
ای بوزه گر ازد کان پرجوش مگس

علم و عملی چند که بشمرد نفس
شد محو فنا دمی که افسرد نفس

چون رشتهٔ شمع هرچه آورد بعرض
آخر بکشا کش همه را خورد نفس

عید آمدو گل کرد بهار همه کس
عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس

بر هرر نگی که من نظر وا کردم
دیدم گر دسر تو میگردد و بس

فرصت تنگست بر میار ید نفس
یک لحظه چو غنچه پاس دارید نفس

این خارستان عرصهٔ گه جولان نیست
ای آبله پایان بشمار ید نفس

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید
پا مال هو

گر دیدم گرد عالم گفت وشنید
خوار و بیکس

با این همه مفت آگهی بود اگر
میفهمیدم

کان خاک که بر سر من پاشید
من بودم و بس

کوساز بقاو کو سروبرگ نفس
تا شوق بمطلبی زند بال هوس

عمریست که می آیدم از ملک امید
شرمیکه ره آورد عرق دارد و بس

گر عالی بادنی کند میل هوس
آن پیش برد کمال و این افتد پس
آب از آتش هواشود لیک آتش
از صحبت آب خاک میگرد دوبس

کلک هوس تو هرچه زاید بنویس
از نقطه و خط آنچه نماید بنویس
دارد این دشت و در سیاهی بسیار
هر چیز که در خیالت آید بنویس

کیفیت روز و شب زافلاک بپرس
گرمی درخم نیابی از تاک بپرس
تاچند سراغ رفتگان خواهی کرد
یاران همه حاضرند از خاک بپرس

گردون بفریب طبعهای ناکس
آراسته در خیال خوانهای هوس
یعنی کافیست بهر غوغای سگان
مهتاب که رنگ استخوان دارد و بس

گر علم نه وارهاند از حرص و هوس
ناموزونست فطرت معنی رس
غافل مشو از حقیقت موج گهر
یعنی که قنا عتست موزونی و بس

گرد یده غباری بتخیل محسوس
خلقی بغرور جاه و دولت زده کوس
در ملک خیال سلطنت آنهمه نیست
بر تاج خروس گیر چتر طاوس

گر ذوق ریاستیست منظور هوس
باید نشود محرم راز تو هر کس
شیخی چو علم کیمیا اسرار یست
کز عالم خود حوصله میخواهد و بس

گر نیستی از مایهٔ فطرت مفلس بیرون عدم چیست طراز مجلس
این ظاهر و مظهر تو پر مسخره گیست کو در تمثال جان و در آئینه حس

لبهای خموش حرف میگوید و بس پای خوابیده راه میپوید و بس
بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر بیحسی محض از تو میروید و بس

محو رنگی سراغ بیرنگ مپرس اسرار صفا ز شوخی زنگ مپرس
تا بیرحمانه بر زمینش نزنی از شیشهٔ خود حقیقت سنگ مپرس

مشت خاکیم کلفت اندوز فسوس افتاده براهت ازدو عالم مایوس
موقوم خرامیست چمن سازی ما ای خفته بزیر نقش پایت طاءوس

مستوری را ز عشق آفاق جرس مشکل که بود بحکم خود دارای کس
هر چند دمد شور جنونش بخیال جوشد چو سحر چاک گریبان ز نفس

نی جام بکف نه گل بچنگست نفس بر صافی فطرت تو زنگست نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب تا آئینه گویدت چه رنگست نفس

هر چند غبار ناتوانم چو نفس سرمایهٔ لاف این و آنم چو نفس
بار بد و نیک زحمت دوش منست مزدور ستمکش جهانم چو نفس

هر جا غم صیقل هوس خورد نفس　　آئینه جلا ندید و افسرد نفس
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان　　باید چو مسیحا بفلک برد نفس

هرگاه من ناکس بیعشق و هوس　　ننگ پر پشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان　　یارب تو ببخشا که نبخشاید کس

هرچند در دل نگشاده است نفس　　چندین عدم و وجود زاده است نفس
خلق موهوم را بآئین حباب　　در پوست چه مقدار فتاده است نفس

هر چند رسد سرت بچرخ اطلس　　هوشی که چه پیش میبری زین دو نفس
از وضع تو انفعال دارد دولت　　خاشاک بر آتش آب میریز دو بس

ش

ای غفلت مشربان نادانی کیش　　وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
عمریست که در بحث حدوث قدمید　　زین بیش نخوانید نسب نامهٔ خویش

ای مغز خرد غبار تشویش مباش　　عمامه نهٔ بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست　　چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

آن ذات که جمله اوست بی هر کم و بیش　　در تحقیقش بسی غلطهاست به پیش
یعنی ز معیتش کسی واقف نیست　　او با خویش است و خلق داند با خویش

از عشق مپرس وغیرت خود کامش — کس نیست حریف وصل نا پیغامش
آن غایب مشهور بهر رنگ که هست — جا ئیست که غیر او ندا ندنا مش

ای محرم موج وطپش آمو ختنش — غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو از تأمل وضع صدف — چیزی دارد لب ازسخن دوختنش

ای ساز تجر داند کی محرم باش — آز ادز فخر و ننگ زیر و بم باش
بیش وکم اعتبار پر مبند لست — گر دنیا دارو گر فقیر آدم باش

اکثر آثار عالم وخیرو شرش — ثبت است بملهمات (بیدل) خبرش
امروز اگر از نظرت پنها نست — فردا خواهد عیان نمودن اثرش

ای وهم غبار وهم دارو گیرش — واماندهٔ خواب غفلت و تعبیر ش
زان نسخه که درس معنی تحقیقست — پیش آی که شمه ئی کنم تقر یر ش

ای برده ز باد کبر بوی آتش — حیفست زشخص خاک خوی آتش
رعنائی اعتبار جاه آنهمه نیست — خاکستر دارد آبروی آتش

آدم همه گر بچرخ باشد جایش — پا مال هزار غفلتست اجزایش
این حاصل گند مست کز روزازل — یکچشم غنود است زسر تا پایش

اسرار قدم بفهم یکتائی خویش کرد انسانرا دلیل دانائی خویش
خود را تا قطره برنیاورد محیط آگه نشد ازشکوه دریائی خویش

ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش چندان هوس آمادهٔ هرنسخه مباش
درسیر ربا عیات بیدل مفت است دردو عبرت وسلوك تحقیق ومعاش

آنکس که قبای عجز زیبد ببرش از سامان غرور باید حذرش
گر مور درین بساط قانع می بود ادبار نمکشید از اقبال پرش

از خست چرخ وباحر یفان جدلش بر بدرو هلال ختم کردم مثلش
یعنی انبانش بسکه تنگی دارد یکنان بدو هفته میکشند از بلغش

از مرکز هند تا خط ملتانش از حد عراق ویزد تا کاشانش
برهر معموره ئی که کردیم گذر دیدیم اول سواد گورستانش

ای بیهوده کوش جامی از سودا کش مجنون شو وازصحبت دانش پاکش
تا طرهٔ وضع راحتی شانه زنی در سایهٔ بید روزمانی واکش

این سلطنت وتجمل وکرو فرش کافزون زدمی چند نبینی اثرش
خاشاکی جمع گشته دردامن موج مشت خاکی فتاده بادی بسرش

این مستی اعتبار بر معتبر ش — مشکل که نه بند د ا نقلا بی اثرش
گردون با آنهمه شکوه وعظمت — از بسکه بلند رفت گردید سرش

ای نخل شعور جهل را باب مباش — پرسر بهوای سعی اسباب مباش
تاریشه ات ازابر شود مستغنی — غافل زتلاش مرکز آب مباش

ای طینت عجز شوکت اندیش مباش — ازهیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش دماغ اگر ریاست باشد — جز در تسلیم از کسی پیش مباش

آنجا که محیط کرمت دارد جوش — گرغوطه زنم به نیش پیش آید نوش
بر هر که کنار فضل باشد جایش — نومید کی است تا گشا ید آغوش

آفاق ازین هواکه دارد قفسش — شخصیست بششجهت پرافشان نفسش
ما ومن اعتبار خلق آن نفس است — خواهی همه عشق گیرخواهی هوسش

آنکسکه غم عشق برآرد فردش — مشکل اثر دوا پذیرد دردش
هر چندرود بباد خاک مجنون — بی ناله زنجیر نیابی گردش

ای طالب جمعیت اوقات معاش — حرفی زقلندر شنو و فارغ باش
گر آگهی از مقتضیات دوران — شب باید خواب کرد روزانه تلاش

این خاک غبار خیز صد جا شد فرش   شرمی که بری دماغ اقبال بعرش
فطرت نپسندد آنچه داری بخیال   این دعوی پوچ ننگ دارد یا برش

ای معنی گمگشتگی از نقش تو فاش   در دعوی شهرت رخ همت مخراش
گر بر کاغذ نظر کنی ور به نگین   بر نام تو خط کشیده اند آگه باش

ایخوانده کتاب جاه و درس حشمش   جز درد سر تو چیست کوس و علمش
مشق آرام اگر تمنا باشد   دارد نی بوریا صو بر قلمش

از شاه مپرس ورنج استغنایش   وز مخمصهٔ تعلق دنیایش
تا باد کلاهش نرباید از سر   چون شمع در آتش است سر تاپایش

ایمحرم ساز نفس و آهنگش   بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
تا سر بهوا گم ننماید خود را   آزاد مخواه چون شرار از سنگش

ایغافل ساز عالم و احوالش   بر جاه منازو پایهٔ اقبالش
این دیواری که سایه دارد بسرت   فرداست که سایه میکند پامالش

آنکس که شد از ساز تعلق خبرش   پیچید کمند عجز پا تا بسرش
هرگه دو سر رشته بهم خورد گره   جز حلقه شدن نماند تاب دگرش

از صحبت این خلایق ایذا کیش — وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش
چینیها داریم در نظر لیک چه سود — خود را نشکسته ایم در دامن خویش

ایکاش خیال هستی وا سبا بش — میسوخت بداغ بی تمیزی خوابش
چو نشمع زجیب خویشم آمد در پیش — چاهی که بشعله غوطه ام داد آبش

از دعوی احسان وغرور نازش — تن زن که بخست نرسد آوازش
نام چیزی که برکسی بخشیدی — هرگاه گرفته ئی گرفتی بازش

آثار کمال وصانع و نیرنگش — از جوهر صنع و اکشش و فرهنگش
هرگه تصویر آفتاب اندیشی — بی آب زرا مکان نپذیرد رنگش

از بام ودرش وسعت مشرب گلجوش — با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقه زلف یار خورشید شکار — چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

ای فضل حقت .و نس وهمره خوشباش — باطبع سلیم و دل آگه خوشباش
گر ششجهت آفتاب محشر گردد — درسایهٔ قدرت یدالله خوشباش

بگذر زین بحر وبحث آب و درش — وزجادهٔ امواج شکایت سپرش
اینجا هر قطره ئی بصد رنگ حباب — دلخالی کرد وهمچنان یافت پرش

بگذر ز صلاح عالم و تدبیرش ـــ تا جان بری از آفت دار و گیرش
هر قطره که گشت قابل دعوی بحر کردند همان بغوطه خوردن سیرش

بر خوان سپهر و نعمت الوانش گو دیگ خیال کم پزد مهمانش
کز خشکی این مائده مانند صدف دندانهای شکسته دارد نانش

(بیدل) گمگشته ام به پیدائی خویش دا غم ز جنون بیسر و پائی خویش
مینالم سر بجیب یکتائی خویش میگریم همچنان به تنهائی خویش

رنا ز فروش جاه و دلق مباش منظور جهان شکم و حلق مباش
اینجا خلد ستان شهرت ستمت انگشت نمای زمرهٔ خلق مباش

بر بوبکر و عمر علی حق کیش میباید رعایت نبی از همه بیش
چون آمد نوبت امامت بظهور از شرم تقدم نپسندید بخویش

(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باش در خلوت دل بزم چراغ شه باش
ای آئینه پرداز جمال لاهوت از حیرت خویش اندکی آگه باش

پیری نو میدسعی و فرصت سرکش میباید سوخت تا توان شد بیغش
آن ابر که چارهٔ نیستان میکرد چون دود گذشت پیش پیش آتش

پر شهر همشو بجاه وبند و بستش کاثار نداءمت است بود و هستش
هر سیم وزری که برد برسکه برات دندان بالید نقش پشت دستش

پیری از بس شکست دل شد یارش هر عضو افتاد باخمیدن کارش
اکنون پیش که باید م نالیدن زین چنگ که بست موی چینی تارش

(بیدل) چندی به آگهی توام باش هوشی صرف یقین کن وخرم باش
مار اپس پردهٔ شناسائی تو با خود سخنی هست توهم محرم باش

(بیدل) چمن صنع الهی میباش معنی نظر حسن کماهی میباش
تمثال پرست عاریت نتوان زیست آئینه مباش هر چه خواهی میباش

باخویش چوخم باده جوشان میباش با خلق چو ساغر از خموشان میباش
تا حرف بد و نیک شکستت ندهد مینا صفت از پنبه بگوشان میباش

(بیدل) که حضوریست زعلم احدش ساریست بجلوه گاه اعیان مددش
هر ذره از ومرکز حسن دگراست آئینه شکستنست ازل تا ابدش

(بیدل) سخنی چند که داری یادش از خلق گذشته است استعدادش
امروز تونیز حرفی از فطرت خویش بنویس بخاک تا بخوانند بادش

با غبست وصال کز تقاضای گلش　　پر بیخبر است مست سوادی گلش
هر گه قدمی برون خرامد زین باغ　　دل داغ جگر بکف دهد جای گلش

(بیدل) بدوروزه و هم مغرور مباش　　بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هرچند ابدال و قطب و غوث خوانند　　اینجا کف باین غبار مسرور مباش

(بیدل) قدم از جادهٔ استغنا کش　　در سایهٔ نیستی دو روزی وا کش
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست　　خاکی شو و انتظار نقش پا کش

بر حسن جز آئینه مصقول مبخش　　جنش مردود غیر معقول مبخش
درخواست رسول مومنان را زخدای　　یعنی که بمن امت مجهول مبخش

(بیدل) من ناتوان موهومی کیش　　عمریست خیال آن میان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا　　نقاش مگر مو کشد از خامه خویش

(بیدل) چه کسست و چیست قدر و شانش　　تا در بر آرزو کشد آسانش
از سرکشیئی که دارد آن لعبت ناز　　نقاش محالست کشد دامانش

(بیدل) بغرور فضل حراف مباش　　هنگامه گر زیر و بم لاف مباش
تارو پود قماش دعوی بوچست　　ای کارگهٔ ادب نفس باف مباش

(بیدل) اگر از داغ دل وحشت کیش | در گوش محیط خوانم افسانهٔ خویش
در پیکر ما عیان گرو میدا زد | فلس از شرر کاغذ آتش زده بیش

(بیدل) صنمی که دور بودم زدرش | آمد بر من دگر چگویم خبرش
قربان زخود رفتن خویشم کامروز | رنگم گردید لیک بر گرد سرش

(بیدل) بسجود بندگی توام باش | تا بار نفس بدوش داری خم باش
زین عجز که در کارگهٔ طینت تست | الله نمیتوان شدن آدم باش

(بیدل) ندهی صفحه بتاراج خراش | از چارهٔ سرنوشت عاریست تلاش
پرواز شکستت احتمالی دارد | گر مو کشد از خمیر چینی نقاش

(بیدل) چه ترا و داز زبان لالش | کز علم ازل نهفته باشد حالش
عزم طربست مقصد نوگل من | یا رب که کند بهار استقبالش

بلبل گوید ز گلشنم سامان بخش | پروانه طپد که ازچراغم جان بخش
هر کس بشفاعت دگر دارد چشم | یارب تو مرا بخلق شاکر خان بخش

تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش | خست به تو هم غنا بردن پیش
ای موج گهر مقید جاه مباش | کوتاه مکن باین گره رشتهٔ خویش

تا مرد با خلاق نها گردارش   باید زدم تیغ کشیدن کارش
کاریکه تبسمش سرانجام دهد   بر چین جبین نیفگنی ز نهارش

تا کی باشی بدهر غفلت کاهش   رمال و منجم و گدا و شاهش
آزادی مرد واینقدر رنج خیال   گوباد برد جهان توهم همراهش

تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش   بردار یکی رطل گران و درکش
تا ششجهتت یک پر طاوس شود   نقاش تو هر چه میکشی ساغر کش

تا آن بت خلوتکدهٔ عالم هوش   بر ظاهر کائنات شد جلوه فروش
از مهر دوید چرخ تا قوس بدست   وز موج رسید بحر زنار بدوش

تا کس ز حقیقتی نباشد خبرش   بیهوده به عبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش   چیزی فهمیدل که خون شد جگرش

تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش   تا شمع دکان تو نگردد خاموش
زین غفلت ها که در سر اندیشته ام   صبح دگر است اگر کشم پنبه ز گوش

تغییر زمانی که زند بر دل ریش   مشکل که ندامتیش ناید در پیش
هرچند که غنچه بشگفتن جو شد   نالد بوداع رنگ جمعیت خویش

تقدیر برات خلق بندو بستش | کرده رقم توام بود و هستش
هر طفل که زاد مادر ایامش | بیخطی نیست گرگشائی دستش

تا چرخ فرو نماند ازادو ارش | تعطیل چه ممکنست در آثارش
اینجا سنگ فشرده می بندد لعل | در کار است هرچه دیده‌ئی بیکارش

چندین هنرت برآورد بانی خویش | تا آگاه کند ز نادانی خویش
درصد کسوت فروروی چون سوزن | تا راهبری بفهم عریانی خویش

چون شمع درین انجمن عبرت چش | نی آئینه دیدیم و نه حسن دلکش
بیروی تو در هرچه نظرو اکردیم | چشمی دادیم آب لیک از آتش

خلقی اینجا بسعی بال وپر خویش | چون شعله شکست برهوا افسر خویش
آخر بهر علاج درد سر خویش | صندل بجبین بست زخاکستر خویش

خلقی درکسوت خودآرائی خویش | پوشید همان جمال یکتائی خویش
زین نسخهٔ مجهول نفهمید کسی | جز گم شدن معنی پیدائی خویش

خلقیست درین بساط مسرور از خویش | راضی بهوای طبع مغرور از خویش
ما هم بیهوده سر نیفراخته ایم | چیزی داریم در نظر دور از خویش

در عالم اعتبار شاه و درویش   دارند حصار احتیاط از همه بیش
بی تدبیری نشان آفت شد نست   دیوانه مگر بسنگ دزد د سرخویش

دارد انسان بعالم تدبیرش   عقلیکه که توان کرد جنون تفسیرش
دور است ازو که در تماشاگه ناز   بیند خود را و او کند تعبیرش

در عالم اسرار غنی تا درویش   هر کس که گرفت راه تحقیق به پیش
یک چند چو شعله پر زد و آخر کار   دزدید نفس بجیب خاکستر خویش

دور از بزم وصالت ای مرهم ریش   جز داغ ندامتم نیاورد به پیش
دیدیم چو شمع عضو عضو خود را   بود آنهمه دستی که زدم بر سرخویش

داغم زین هستی و هجوم دردش   تا چند کشم زحمت گرم وسردش
در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ   آهی که هنوز می نشانم گردش

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش   با صورت صبحی که دمیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد وخلاص   چیزی نشنیده ئی که دیدن رسدش

در انجمن قریب شاه و درویش   از کشف وخوارق عزیزان کم وبیش
(بیدل) من نیز میزدم کوس هوس   گر شرم نمیداشتم از مردن خویش

در ملک غرور و جاه واستغنا یش　　غوغای شکستیست کلاه آرا یش
کو وادی تسلیم که وا ماندهٔ او　　خار د سر ا فلاک بخار پا یش

دون طبعیکه توفیق نبا شد با بش　　زحمت مکش از موا عظ آدا بش
راه خوا بیده را به تمییز چکار　　هرچند که پا زنی ببا لد خوا بش

دریاچه گشاید از نهنگ وحوتش　　کز پرورش آرد و رسا ند قوتش
خاصیت خورشید همان پرورشست　　نی لعل بکار آید و نی یاقوتش

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش　　آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم واز خودم برون راه نبود　　مینا لیدم لیک همان در دل خویش

در عالم کون شاه تا درویشش　　نقد است شراب مدعای خویشش
هر چند سکندر آب حیوان طلبید　　جز آئینه چشمه ئی نیامد پیشش

در زیر سپهر شاه تا درویشش　　جز فقر و غنا هیچ نیامد پیشش
پیداست چه مقدار بلندی چیند　　قصریکه دو نرد بان نبا شد پیشش

در قلزم اعتبار و وهم خطرش　　عبرت گیراز معیشت معتبرش
پاس ناموس آبرو آسان نیست　　گوهر بد و دیوار رسیده است سرش

در خلق جدید با همه کرو فرش
هر نقش که محو شد نیا بی اثرش

این قافله دنبا له ندارد (بیدل)
دریاب ز حکم «کل یوم» بترش

در اهل زمان فطرت معنی اندیش
یا مجنون گشت یا بر آمد درویش

سر گشتگی چرخ دلیلست اینجا
موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

رفتیم بکوشش دل حیرت کیش
صد دشت ز کاروان امید به پیش

یعنی بره هوس چو آواز جرس
از بسکه دویدیم گذشتیم ز خویش

رحمی ایخواجه بر فقیرو دلقش
تا کی بر تیغ تغافل حلقش

جان و مال از تو حق نکرده است دریغ
آه از تو که نان کنی دریغ از خلقش

زین بزم مپرس ودستگاه نازش
کز فرصت جسته نغمه دار دسازش

اینجا طرب از بسکه پر افشانفناست
تا شیشه ز حلق بسملست آوازش

زان پیش که شمع ناز گردد خاموش
چشم هوس از الفت این بزم بپوش

معنی نظران خمار فرصت نکشند
مغز از عدم آمده است تا بوت بدوش

زین سرخط موهوم که گاه رقمش
در سایهٔ نال رنگ باز د قلمش

بر قدرت نقاش ازل میناز م
نقشی که نداشتم کشید از عدمش

زان نسخه که وار سندسر تا پایش
هر سطر بنقطه میکشد ا یما یش

از کثرت خلق وحدتی جلوه گر است
دریا همه قطره قطره است اجزایش

زین شوق که دارم بدل آ گا هش
و زا قبال حضور د قت کا هش

هرچند قدم د ر دل مور ا فشر د م
بالیدن نا ز کر د عر ش ا للهش

زا ند یشهٔ ا نتقا م ر و ها ی تر ش
یا رب دل خرمت نگردد نا خو ش

با تیغ حکم ترا همه چو ن رنگ اند
ای قدرت حق بگیر و بر بند و بکش

ساقی د می ازقلقل قلیا ن بو کش
مطرب تو نیش بلب گذار وهو کش

این نقش ونگار یکقلم سو ختنیست
نقا ش ا کنو ن تو نیز تنبا کو کش

ساغر کش وبی نشهٔ تو حید مبا ش
مینا بکف آ ر مست تقلید مبا ش

اسما وصفات از تو بهار است امروز
ا ی با غ طرب غا فل ازین عیدمباش

سعی طلب و تلا ش طا قت ا ثر ش
بیرون میرا ندت ز آغوش و بر ش

ر نگی که بگردش آوری با همه عجز
دستیست که حلقه میشود در کمر ش

شاه از تو بمقدار حشم فضل اند یش
درویش با نداز ه درد دل ریش

القصه کسی ا ز طلبت غا فل نیست
هر کس میخواهدت همان درخور خویش

شغلی که کشد با مدد آثارش — صبر یست کفیل انتظام کارش
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد — سنگی بر بست بر دل معمارش

شاها تو با قلیم گشائی خوشباش — باشوکت جاه کبریائی خوش باش
من معذورم کز آستانت دورم — حق میگویم بهرکجائی خوش باش

صدشکر که برجادهٔ هر ملت وکیش — بردیم همان شیوهٔ تسلیم بپیش
چون سایه بهرطرف که گشتیم روان — جز سجده نیافتیم زادرهٔ خویش

صاحب نفسی که شد تأمل دابش — سررشتهٔ معنی است پیچ و تابش
در دریا بهر کجا گهر میباشد — بیصورت گرداب نیابی آبش

طبعیکه وفای تو کند تأثیرش — مردن از زندگی نسازد سیرش
بردایه اگر فسون مهرت خوانند — درسرکه اگر او فتد نبرد شیرش

طبعیکه نفاق جوشد از عنوانش — بی تفرقه نیست دستگاه شانش
گندم که زهیأتش جدائی پیداست — مشکل که دو پوست برنیاید نانش

ظالم بعقوبت صفا پرور خویش — مشکل که نمایان نکند جوهر خویش
صدبار شد امتحان که گاه صیقل — شمشیر بریده دست روشنگر خویش

عیب و هنری که شد کسی مجبورش
زا یل نتوان کرد بخاک گورش
آن تیرگئی که پیش پا دارد شمع
چون مرد بداغ میکند محشورش

عمریست که بوده است شعورم از خویش
یعنی باخویش بیحضورم از خویش
مینالم و باعثی ندارم بنظر
ای هوش کجائی تو که دورم از خویش

عبرتها خواند زندگی از سبقش
وز شغل طلب بهم نیامد ورقش
عمریست گشاده ایم آغوش امل
این کلک دوس هیچ ندزدید شقش

غرق بحر یقین چو گیری فالش
از هم گل آلوده نیابی حالش
یعنی آنرا که بگذرد آب ز سر
شوید آثار سایه و تمثالش

فطرت بخم عدم نشیند جوشش
تا غفلت هستی نبرد از دوششش
گر شیشهٔ کس خاک شود در دل سنگ
به زانکه فسون پنبه گیرد گوششش

گردید هوس بوهم پیوستنش
در دل حسرت بصد طپش بستنش
هر سو نگری گرد پریشان نظریست
کو آینه ئی که جلوه نشکستنش

گر حسن به بیخودی زند تمثالش
عاشق غیر از جنون چه باشد دالش
پروانه بضبط خود نپرداخت چو شمع
از رنگ پریده داشت استقبالش

گردون نبرد زکس غبار تلفش	تا بالم دگر نسارد طرفش

مه گردن خود برنج باریک نهد	هرگه خواهد علاج رفع کلفش

گر مرد حقی بسنت حیدر باش	مست ومخمور ساقی کوثر باش

هرچیز که درحق ابوبکر وعمر	فرمود علی تو نیز فرمابر باش

مشتی خاکی که گفته‌اند انسانش	وز چرخ گذشته است غرور شانش

از تعظیم ملک چها می انگیخت	آدم کرده است اینقدر شیطانش

مجنون روشا رهین امید مباش	با دوش برهنه کم زخورشید مباش

موئی ژولیده سایبان تو بس است	منت فرسای سایهٔ بید مباش

هرچشمه بحسرتیست میل جوشش	هر موج بمقصد یست باز آغوشش

بی‌نم نبود جبین ارباب تلاش	هر دیگ طراوشیست درسر پوششش

هرکس زکمند عالم اسباب شد	رستن دارد بسعی پیچ و تابش

مارا از دل چسان رهائی باشد	نی آینه غربال ونه آبست آبش

هرکس ره تسلیم گزیدا طوارش	بیمژدهٔ اقبال نبود ادبارش

هرچند نشان ناوک حادثه شد	زه خورده بگوش از لب سوفارش

هر کس دیدی شیفتهٔ آدابش بیقدر مدان بعالم اسبابش
فوارهٔ این باغ بهرجا گل کرد در خورد فروتنی بلند است آبش

هر کس بنمود زشت خوئی سهلش جز نفرت خلق نیست علم و جهلش
آنحسن که گفته اند عالمگیرش حسن خلق است تا که باشد اهلش

هجران ستمی کرد بشاه و درویش کز چارهٔ آن نماند خون دردل ریش
در وصل نبود زندگی هم بخیال هرگاه جدا شدند مرگ آمد پیش

هر خرمی ئی که میرساند فلکش انجام ندامتست بی ریب و شکش
ای گل نکنی میل طراوت اینجا زخمی داری زند مبادا گزکش

هر طبعی که نا منفعلی خوشودش آب آتش گل کند که درجور و دش
چون کاغذ آتش زده از طینت پوچ گرد د شرر آنعرق که بررود و دش

هر نشه خماریست کمین احرامش هر صبح غباریست به پیش از شامش
گر آگهی از مآل هر یک (بیدل) از غم مگذر که عشرتست انجامش

هر سو منگر محو لقای خود باش از خانه مرو برون بجای خود باش
سیر آئینه تنگ شخص یکتاست تمثال رها کن آشنای خود باش

هر چند خرد کلید دارد مشتش   خم گیر بفکر چارهٔ خود پشتش
تدبیر اینجا ستم کش حیرانی است   تا خن چکند با گرهٔ انگشتش

هر کس پر کرد بینیا زی جا مش   باد ون طبعان چه ممکنست ابرامش
خود را هم فوق خود نچیند همت   چون قصر فلک که نیست پشت بامش

هر کسیکه شد از دورئی مبدأ خبرش   اندوه معاد کرد خون در جگرش
مرغیکه به آشیان نماندش سر و کار   بشکست همان تپرد د بیضه پرش

هر کس ز حقیقتی نبا شد خبرش   بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعد ومی خویش   چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

یکعمر در ین قلمروم بود تلاش   انسان غنی مشرب ود رویش معاش
دل گفت با ین وصف کسی نتوان یافت   جز خان جهان بها در کو کلتاش

یارب یکجا شد نفس ود ادود هش   کز تاب وتب افتاد نشاط وفرهش
آن رشته که میتنید برهر در وبام   بلعید چو عنکبوت آخر کر هش

یارب باز ل نگشت جز رمز تو فاش   وانگه با ید تو با شی وغیر تو لاش
ما را بمیان منفعل و هم مکن   ای اول وآخر این زمان نیز تو باش

یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش | با مخمصهٔ شعور کم جوشی بخش
زاندیشهٔ آینده خلاصم گردان | از یاد گذشتها فراموشی بخش

ص

ای فکر توسرگشتهٔ پیچ وخم حرص | تا کی تازی بعرصهٔ مبهم حرص
سعی املت دلیل آسایش نیست | منزل همه جاده است درعالم حرص

ای پیکر نیرنگ خیالات خواص | جز تسلیمت کجاست ما من چه مناص
امروز زمرگت آنکه بخشید نجات | فردا زعذاب خواهدت کرد خلاص

ای رفته غبار وهمت ازدل میرقص | گرد رخلوت وگر بمحفل میرقص
یعنی چونشمع اگرزخود بیخبری | آتش در فرق وپای در گل میرقص

بشکن شاخ وبیاده برگ وخلاص | یکبارشو از وسوسه بی برگ وخلاص
تشویش جهان عوارض هستی تست | وین هستی تو عارضهٔ مرگ وخلاص

ض

امروز که دارد این بساط اعراض | از ما و منت کلفت چندین اغراض
زنهار بقطع گفتگو صرف کنی | هرچند دهندت دوزبان چون مقراض

ازهرچه گرفته ایم سرمایهٔ عرض | آخر وادادنست بر هر یک فرض
زاجناس ونقود این بساط حیرت | آئینهٔ بضاعتی ندارد جز فرض

خلقیست در این معرکه بیتاب غرض
وا ساخته از ششجهتت ابواب غرض
تا در نظر کسان گدا ننمائی
ایمن نشوی زرنج اصحاب غرض

عمریست که درعرصهٔ نیرنگ غرض
دارد بد و نیک صلح با جنگ غرض
گر ربط کلام کفر و دین دریابی
ساز همه کوکست به آهنگ غرض

عبرت نظرا درین بساط اغراض
خوش آنکه بود برگ حضورت اغماض
دل چیست بدان ترانهٔ اهل نفاق
قطعست همان حرف زبان مقراض

ط

افراط حقیقتست و اعیان تفریط
اینجمله مرکب آ نهمه فیض بسیط
کم ظرفی ما فیض ترا مانع نیست
گر قطره بود قطره محیطست محیط

ای تا فته بر دماغت افسانهٔ خبط
کز ساز حواس وا کشی نغمهٔ ضبط
هر چند زمین به آسمان وصل کنی
اجزای نفس نمیکشد تهمت ربط

ای بسته بنسخهٔ یقین باب غلط
تعبیر تو بیداری صد خواب غلط
آیات حقست دهر برهانچه بلاست
قرآن برهم مزن زاعراب غلط

افراط غنا بطبع باشد تفریط
زین موج هوس کثافت اندوخت بسیط
تا کی غم اعتبار باید خوردن
بر موج گهر تنگ گر فتست محیط

ای نسخهٔ فهم اصل فرع تو غلط	از مبدأ تا معاد موهوم فقط
دور است معمای یقینت ز گشاد	در نقطه نهفته است پا و سر خط

(بیدل) چه حروف کو اثرهای نقط	جز معنی مطلق همه را گیر سقط
اندیشهٔ این و آن خراش دل تست	بی آفت نیست صفحه از لفظ غلط

خم در دل خاک جوش مل راست محیط	خم گشتن شاخ موج گل راست محیط
از وضع سپهر باید آگه بودن	تسلیمست آنکه جزو و کل راست محیط

سرمایهٔ افراط جهان تفریط	در قبضهٔ ما بود با قلیم بسیط
اکنون با این کثافت اندوزیها	بر اشیا تا کجا توان گشت محیط

شد کسب کمال مادلیل تفریط	یعنی ننگ کثافت اندوخت بسیط
چون قطره شدم بجرم گوهر گشتن	در دریا قانعیم با یاد محیط

عمریست که محو این سرابست محیط	در حلقهٔ آغوش حبابست محیط
حسن معنی بشوخی لفظ گم است	برجلوه همان رنگ نقابست محیط

گویند صحیفه بشر نیست غلط	این نسخهٔ حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سرخط هستی ماست	حک بهرچه میکنند اگر نیست غلط

ظ

ای ننگ تو سرسری بلب راندن لفظ		غیر معنی نشایدت خواندن لفظ
تقریر تو از الف الف میسازد		در باب آثار رنگ گرداندن لفظ

خمار بسا غر و سبو ها محظوظ		زاهد به تیمم و وضو ها محظوظ
خلقیست بذوق جستجو ها خورسند		(بیدل) بشکست آرزو ها محظوظ

ع

ای رونق صبحت شب دیجور ز شمع		حیفست شوی بداغ مسرور ز شمع
در دلهای گرفته میمیرد عشق		در خانهٔ بی هوا مجو نور ز شمع

از غارت ناموس و طریق او ضاع		پر بی پرواست عشق تنز یه متاع
هر چند نم از جهات چیند خورشید		نتوان بستن تری بدامان شعاع

ای وضع تواضعت بعزت موضوع		تعلیم ازل را بحضور تو رجوع
آنی تو که در مقابل سبحهٔ تو		محراب ازکعبه دارد احرام رکوع

(بیدل) چقدر سوخته جانم چون شمع		کز ذوق گداز پر فشانم چون شمع
تا خود را داغ بینم و گریه کنم		چشمیست نهان در استخوانم چو نشع

تا کی باشد کسی بعنوان طمع		نا منفعل وضع پشیمان طمع
هر چند لب یار بکام هوسست		دل میگزدم خیال دندان طمع

درعالم تسلیم چه صلح و چه نزاع اینجا نه خروشیست نه وجد و نه سماع
واماندهٔ حیرتیم چون موج گهر خورسند شوای طپیدن ازما بوداع

زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع غیراز سر خود گلی نچیدیم چو شمع
موگشت سفید و همچنان سر بهواست شد صبح و به پشت پا ندیدیم چو شمع

عجز است صراط و منزل ما چون شمع جرأت ندمد زاب و گل ما چون شمع
زین بزم کجارویم کز هرنم اشک بر آبله بست محمل ما چون شمع

عمریست دلیل کم و بیشیم چون شمع آئینه نمائی پس و پیشیم چون شمع
مارا نتوان از دگری کرد سراغ خود آتش کاروان خویشیم چون شمع

غم هرجا کرد میهمانم چون شمع در داغ جگر نهفت نانم چون شمع
ازبسکه گداز خوردم و جان کندم دندانها ریخت استخوانم چون شمع

گرخنجر برق در کمر دارد شمع با نیراعظم چه جگر دارد شمع
چون نیزهٔ کلک من زبان بگشاید ازسرمهٔ خامشی سپر دارد شمع

واسوختنیست حاصل خرمن شمع گل میریزد گدا ز در دامن شمع
گو انجمن اسباب تکلف برچین جزرنگ پریده نیست پیرامن شمع

یکعمر کشید آرزو محمل جمع   تا تفرقهٔ سعی شود تا بل جمع
دیدیم این دشت جای جمعیت نیست   از آبله کردیم بد امان دل جمع

غیر منقوطه

هر گه دردل و سوسه آورد طمع   هر سوا درصد سوال و اکر د طمع
در هم گسلد سلسلهٔ و هم علوم   کاهد عمل حوصلهٔ مر د طمع

غ

ای شیشه دل بیخبر از کینهٔ تیغ   وزلاف نهاده سینه بر سینه تیغ
زنهار بمیدان وغا ننما ئی   روئی که ندیده ئی در آینهٔ تیغ

از نفرت این محمل افسرده چراغ   یک چشم بهمز دن ندیدیم فراغ
با سکتهٔ مرگ ساختیم آخر کار   ددمز بله تا کجا ند زدیم د ماغ

ای کرو فرت فسانهٔ لا به و لاغ   وانگاه بچرخ هفتمت دود دماغ
هشدار که در همین نشیمن روزی   بر شو رتو سر مه میکشد با نگ کلاغ

ای وضع تواضع تو از عالم تیغ   صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ
از آتش کینه آنقدر تاب مخور   کز تندی آب ریز داز هم دم تیغ

بر خوان هوس گرسنه مردیم دریغ   دندان بتمیزی نفشردیم در یغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود   خوردیم افسون چند وبردیم دریغ

با لطبع مزاج حاسد تیره دماغ | بر اهل شرف نیست روادار فراغ
تا عرصهٔ قسمت هما سازد تنگ | پنهان کند استخوان ته بال کلاغ

سوزندشها نرا به تب و تاب دماغ | تا درویشان ز امن گیرند فراغ
زان شعله که شمع بزم در سر دارد | پرتو خفتست پا بدامان چراغ

گر دست رسیست زر مدارید دریغ | از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها | اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

ف

ایحرص تو در مال کشی قارون ظرف | بر خود رحمی که تا چه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تا بد بر برف | زر میگردد جمع و تو میگردی صرف

بهر رزقی که داری از غیب بکف | بیصبر بهات با قضا کرده طرف
نعمت اینجا کباب روزی خوار است | دندان زخدا میطلبد نان چو صدف

تا کی با شم بهر زن و مرد طرف | گاهی با گرم و گاه با سرد طرف
این یکدو نفس که دستگاه هستیست | چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

چلد ین نفس صبح نمود است تلمف | تا چرخ با فسون دلی آورده بکف
آسان مشمار نقش گوهر بستن | کف بسته تلاش بر لب دریا کف

چند ی‌در کنج فقر بی شور و شغف — مفلست تبر از امیر و آصف
هر گه سودای جیفه دامن گیرد — سگ بسیار است از برای عفعف

در بحر گهر پرور دامان صدف — تا چند فسردنت بعنوان صدف
از بسکه تنور گرم جوش است اینجا — پیوسته دو پوست میدهد نان صدف

زاهد اگرت آئینه میبود انصاف — یا دردکشان دلت نمیشد نا صاف
ریش و دستار اینهمه مغرورت کرد — آتش در کارگاه پوچ نداف

قدرت مشکل که باشد آمادهٔ لاف — از ساغر عجز میچکد بادهٔ لاف
گردید برای ما در این یأس بساط — چون رشتهٔ ساز لاغری جادهٔ لاف

گر نیستی از گذشتگیها واقف — غافل مفر از گردن آز طبع خرف
در آزادی علم شدن آسان نیست — سر باخت که وا و سرو گردید الف

گاهی بغرور کبر می بندی طرف — گاهی بفسانه مایلی گاه بحرف
ای نقد تخیل دو عالم بد و نیک — اندک هوشی که در چه میگردی صرف

هر نغمه که در ساز من و ما شده صرف — با شهرت جاوید نمی بندد طرف
هنگامهٔ اعتبار بیعبرت نیست — کافیست گداز و اعظ منبر برف

ق

ای تازه جوانان کمالات سبق — حیفست سیاه کردن از جهل ورق
لازم گیرید احترام پیران — کاین طائفه بسیار قرینند بحق

ای بنیاد طبیعتت معده و حلق — آرایش ظاهرت همین جامه و دلق
خواهی حق خیال کن خواهی باطل — در عالم خلق نیست چیزی جز حق

ای ساز یقین تو گمان تحقیق — از ره نروی به امتحان تحقیق
هر چیز که در فهم تو آید غلط است — این است حقیقت جهان تحقیق

آن خواجه که در فکر عملهای دقیق — خم داشت ز بار حرص دوش توفیق
چون مرد هزار سنگ خاکش برداشت — دنیاست بر اهل خود چه مقدار شفیق

آخر ز طبیعت فضولی میثاق — بگسیخت حصول مدعا ربط وفاق
بیصبری مارم مطالب گردید — پر وحشی بود صید وما پر مشتاق

(بیدل) در درسگاه رمز مطلق — از آگاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط را که کرده است محیط — ما علم حقیم جمله نی عالم حق

تا شاهد بیرنگ نقاب از چپ وراست — کرد آئینه شق
چون آئینه خلقی بتماشا برخاست — حیرت به طبق

دیدیم درین باغ ادب شبنم ما — پرشوخ دمید
عریانیها لباس شرمی میخواست — کردیم عرق

دی کز تب گرمت برخ افزود عرق — غیر از ذر صحت تو نگشود عرق
از شرم مزاج نازکت ترشد ورفت — آئینهٔ انفعال تب بود عرق

صبحی ز طربگاه بهار مطلق — میدافت نقاب رنگ وبوها زده شق
در گلشن ما رسید و شبنم گردید — گفتیم آن سعیها چه شد گفت عرق

کی میخواهم بساط دلگرمی خلق — دی میخواهم بساط دلگرمی خلق
زان پیش که طومار نفس طی گردد — طی میخواهم بساط دلگرمی خلق

گردید رهو ز خلق ظاهر ز عرق — شد صیقلی آئینه این سر ز عرق
پوشیده نماند معنی خجلت ما — درها کردیم باز آخر ز عرق

ننگ ناز است اگر جمال مطلق — بر اعیان پردهٔ حیا سازد شق
حسن محجوب و آنگه آئینه بکف — در عالم شرم چشم زخم است عرق

هر چند نباشد اثر بغض و نفاق — بی فرقی نیست اعتبارات وفاق
لحمک لحمی که با علی گفت نبی — بر حمزه و عباس نکردند اطلاق

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ   از گل تا دل زشوقت آئینه بچنگ
تمکین تو کم نگردد از شوخی ناز   پرواز شرر نمیشود خت سنگ

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک   تا چند کنی نشئهٔ هستی ادراک
ننگ عدمست این وجودی که تراست   یک پرده سیاه تر بود سایه ز خاک

ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ   از هر مژه برهمزدنت شیشه بسنگ
در محفل دهر تا بکی خواهی زیست   چون شعلهٔ شمع مرکز گردش رنگ

این شاه گدا بی اثر شبهه و شک   در سایهٔ تیغند سما تا بسمک
بعضی بروی تخت و بعضی بر خاک   بهر گردن زدن نشانده است فلک

ای هستیت از ساز نفس شعله بچنگ   وی کیسه ات از دست پریها دلتنگ
تا چند و بال دوش مردم گشتن   پا یتو نه بستست بگردن چو تفنگ

ای انجمن آرای جهان بی رنگ   بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ
یعنی سر بر مکش ز آغوش عدم   جمعیت میناست همان در دل سنگ

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ   پرداز خیال ما نمیکرد آهنگ
از بیخبری بر نگ بال طاوس   بر زنجیر خانه شد الفت رنگ

ای سعی رسائیت بمردن نزدیک　　　یاد هوست بخاک خوردن نزدیک
از دامن عجز پا مکش تا نشوی　　　چون موی بلند با ستردن نزدیک

پیش از تو برون عالم شبهه وشک　　　آسودگی‌ئی داشت چه ملک وچه ملک
از وهم تعینت بتعداد آشفت　　　هفت وشش وپنج وچار وسه ودو ویک

(بیدل) خلقی درین شبستان هلاک　　　رعنائی چید از سمک تا بسماک
خفت آنهمه شعله در تهٔ خاکستر　　　مینا ها پنبه گشت ومی ریخت بخاک

بر مایدهٔ نان وپلاو افلاک　　　خلقیست زدست خوردن چوب هلاک
بیدندانان نوبت شیر وحلواست　　　رستید ز زحمت خلال ومسواک

(بیدل) درعرصه گاه نیرنگ فلک　　　دیدیم مآل تگ وتاز هر یک
چون شعبده باز هر که آمد اینجا　　　اول بخم وپیچ زد آخر جفتک

(بیدل) ز طبیعت فضولی آهنگ　　　زد عزت ما بدامن خواری چنگ
خفت میخواست سعی تمکین دشمن　　　بر پنبه تنید آتش جسته ز سنگ

برخوان مکافات بشر تا بملک　　　دیدی اثر شکوه وشکر هر یک
زنهار تلف مکن حق نعمت کس　　　ای چشم یقین مباش غافل ز نمک

بد طینت اگر شود بتد بیر هلاک — از خبث مزاج دون نمیگردد پاک
بر خوک کسی گمان پاکی نبرد — هرچند بروید از دهانش مسواک

تحقیق سراپای من آمیخت بخاک — از ششجهتم گرد یقین بیخت بخاک
هستی بنا مل عدم آمد بیرون — مژگان افشردنم نگه ریخت بخاک

تا چند ز طبع پست ای بی ادراک — نرگس شکند کلاه شوخی بسماک
حیفست بهٔ آن چشم مقابل شمری — چشمیکه با نگشت بر ارند ز خاک

حیف از خلقی که در ادبخانهٔ رنگ — با وضع پدر شود مخالف آهنگ
خود سر نسزد نتیجه اهل وقار — چون تیز شد آتش آب میگردد سنگ

حسنی ز فسون عشق غیرت آهنگ — بر آئینهٔ الفت امکان زده سنگ
از دشت برون تاخته یکدشت جنون — از رنگ جدا نشته یکعالم رنگ

خلقیست درین جنون سرای نیرنگ — زندانی اختیار چندین فرهنگ
من بندهٔ آنکه دارد بگاه ثبات — جو عش مجنون نسازد وسیری دنگ

در راه تو نارسایم از گردش رنگ — پامال صد آسیایم از گردش رنگ
چون شمع ز بس دلیل طاقت عجز است — بی آبله نیست پایم از گردش رنگ

درانجمن وصل گنا هست سرشک | درعالم جلوه سدرا هست سرشک
نظاره بگریه سخت بی بال وپراست | یکسر گره تار نگا هست سرشک

دردا که زطع پوچ واو ضاع خنک | گشتیم بچشم یکدگر خار و سبک
پلهو ئی ازآن محیط نا کرده تهی | ما نند حباب آب ما گشت تنک

درکشور حسن آدمی تا بملک | کردیم تماشای کمال هر یک
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد | هرجا عرقیست نیست خالی ز نمک

درهر محفل که بیتو کردم آهنگ | دیدم برهم نشسته دود دل تنگ
ازخود رفتن به پیشم آمد چون شمع | تا خالی گشت پهلوی گردش رنگ

رو زیکه کنم سیر جمالت آهنگ | ازجوش گلم راه نظر آید تنگ
هر گاه زخود روم بیاد خویت | برشعلهٔ جواله تند گردش رنگ

زین بحر طپش خروش آفات آهنگ | خون گشته چو گوهرا یمنی در دل تنگ
اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد | سرمی دزدد کشف درآغوش دو سنگ

غافل مشو از تنور گرم افلاک | وزمائدهٔ وفاق و کیفیت خاک
اینجا عمریست داغ آغوش همند | چون گندم و نان گشته هزاران دل چاک

غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ از استعداد کارگاه نیرنگ
در آئینهٔ تیغ فسردن دارد آبی که بباغ میگشاید پررنگ

فریاد که در پیچ وخم عالم رنگ باخویش گذشت مدت عمر بجنگ
دل آب شد و درشتی طبع نرفت مینا چقدر تهی کند قالب سنگ

کهسار است این بساط افسردهٔ دنگ آئینهٔ امتیاز گم کرده بزنگ
گوشی که اثر برد ز فریاد تو کو اینجا همه کس پنبه گرفتست بسنگ

کو دیر و کجا کعبه درین دشت هلاک خلقیست بشغل جانکنیها بیباک
هر کس سامان طاقتی پیدا کرد سر کوفت بسنگ چاندی و رفت بخاک

نقاش قلم در آتش انداز ازرنگ تصویر خجالتم مپرداز از رنگ
ناموس پر شکسته بر دوش منست ترسم که کشم تهمت پرواز از رنگ

هر چند کمر بعجز بستیم چو رنگ در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ
واماندن ما گشت زخود رفتن ما دامن ز شکستگی شکستیم چو رنگ

یاران که بساز صلح دارند آهنگ افلاس ره نفاق شان ساخته تنگ
چون آتش و آبی که بود در دل سنگ وانیست برین خیره سران عرصهٔ جنگ

(ل)

ای رنگ چمن بجلوه ات ریخته بال
چون نقش قدم گل بخرامت پامال

در عرض سواد ابروی مشکینت
چون ابروی بی موی سفیداست هلال

آن لیلی مه طلعت خورشید مثال
گر بگذرد از خاطر صحرا بخیال

ازشوق سراغ محملش دشت بدشت
چون سایه سیاهی چشم غزال

ای نشئهٔ بیخودی پیام (بیدل)
طوفان میت شکست جام (بیدل)

از نفی من اثبات کمالت روشن
چون صورت دل زلفظ نام (بیدل)

آئینهٔ دل که نیست بیعرض جمال
بیهوده مکن بهرزه گوئی پامال

کی صرفه برد حباب درجنبش موج
پیداست شکست بیضه ازشوخی بال

ای پایهٔ بنیاد تو بر دوش خلل
تاکی هوس اندوزی ازاجناس امل

هشدار که دارد مژه برهمزدنت
جاروب هزار خانه رفتن ببغل

(بیدل) یارآمد از سفر چشم بمال
نوراست ز خیرهٔ نظر چشم بمال

کم نیستی ای بیخبر از نقش قدم
خاک قدمش بگیر ودرچشم بمال

(بیدل) زفلک بهرهٔ عمراست محال
آسوده دلی غبار و همست خیال

تا کاسهٔ آب و نان خشکی یابی
صد چوب بسر نوازدت چون غربال

پوشیدگی وهزار حسرت دردل پیدائی و صد رنگ تمنا بسمل
از چنگ امل همین فنا جانی برد زین بحر کسی نرست غیرا زساحل

(بیدل) بهوا و هوس ما ومنا ل خواهی برخود بکاه خواهی میبا ل
در قطع تعلق دم تیغی داری کاخر بفسان میزندش گردش سال

(بیدل) بخیال وصل ازین بیش مبال کو قرب وچه بعد اندکی چشم بمال
هنگامه طراز صد جنون پرواز است گمکردن آشیان بزیر پر و بال

(بیدل) خلقی درین بیابان خیال میتازد بیقرار جولان خیال
چون کاغذ آتش زده گرمست اینجا هنگامهٔ وحشت غزالان خیال

بودم گردی فسردهٔ یأس مآل پرواز ببادرفته وریخته بال
چون عکس نمود داشتم لیک بوهم چون صبح نفس میزدم اما بخیال

(بیدل) بچنین راحت وحشت تمثال مقصودت چیست اندکی چشم بمال
بیعبرت نیست خواب مرغان چمن بریک پا استاده سر درتهٔ بال

بربام برآمد آن بهار اقبال تا ماه نوش کند زچرخ استقبال
دیدیم زشرم عارض تابانش خورشید فرونشست وگل کرد هلال

تا کی ناز تجمل مال ومنال تسلیم شو آنقدر که خواهی میبال
خجلتکدهٔ منت اسباب مباش پروازخوشست لیک بی منت بال

تخم عجزی به‌آب روتر میبال یعنی از سایه بی نمو تر میبال
خارستانست یکقلم روی زمین ای آبله اندکی فروتر میباو

جهل آئینه ئی نداشت درعلم ازل کز ما نقش خطا ئی آرد بعمل
تهمتکش غلفتیم وحق میگو ئیم هزیان چه خیالست بخواب مخمل

درو ادی انتظارت ای ناز خصال شد نور نظر بگرد حیرت پا مال
از بسکه زدیم آب بر آتش دل چشم تر ماز بی نمی گشت سفال

در عالم احتیاج ابرام مال کزجوش گداست ششجهت مالامال
جوددل شب مصلحت عافیت است تا کس نشود نشانهٔ تیر سوال

در کارگهٔ آب وگل شکل ومثال سار یست فلک بیخبر از نقص وکمال
این کاسه وکوزه صنعت استاد است جز گردش هیچ نیست درچرخ کلال

در گلشن اعتبار ئی ما وتو گل جز گفتگو نمیتوان یافت دوگل
وحدت تا کثرت آنقدر فاصله نیست تفریق تا ملیست درغنچه وگل

در دیر مکافات بعرض تکمیل   مشکن دل کس گرچه جماد یست ذلیل
کاینجا زشرار سنگ بت آخر کار   زد آتش نمرود بدامان خلیل

دیدیم مال کار اهل ونا اهل   کس نیست که باشدش درین مهلکه مهل
روزی دو بهر حال بسر باید برد   ازمرگ نه‌علم میرهاندنی جهل

داریم غمی زان بت بدمست بدل   امانه غمی که بایدش بست بدل
عمریست نشسته ایم در بزم وفاق   اوجام بدست وما همان دست بدل

دی سرخط شوق بوددر بزم وصال   چینی زان ابروی مهٔ نو تمثال
گرمست امروز درخم زانو یم   هنگامهٔ نقش بندی طاق خیال

درملک تعصب از خیال باطل   یکسر هدر اوفتاده خونهای بحل
زینجاست که‌روزوشب‌درایذای‌همند   رندان بزبان وزاهدان ازتهٔ دل

راحت مطلب زباغ امکان (بیدل)   سروسمن اینجاست همان پای بگل
هم‌لالهٔ اورا قدح خون بکفست   هم غنچهٔ اوراگره غم در دل

شمعیکه فروغ عام دارد ببغل   ازصورت داغ جام دارد ببغل
در عالم اعتبار چون رنگ خفا   هرجا شفقی است شام دارد ببغل

شور و شغب حادثه فتنه کفیل | بر اهل وفا جز بطرف نیست دلیل
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد | فردوس سمندر است و گلزار خلیل

عیش دنیا ملال دارد به بغل | شوخی همه انفعال دارد به بغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا | این آتش ها ذگال دارد به بغل

عارف بتماشای چمن زار کمال | جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بر دارد | ازخویش برون رفتن دریاست محال

عمری بسودا حسرت آباد امل | پختیم خیالها بار شاد امل
آخر بندامت از هوس وارستیم | شد سودن دست سیل بنیاد امل

گر حسرت منصب غنا نیست بدل | از خدمت فقر ناتوانی مگسل
آن گرد یتیمیئی که گوهر دارد | یکسر فرشست در بساط ساحل

گر عقل نبا شد سر و برگ اقبال | معدوم انگار فهم در نقص و کمال
این پر تو علمی که بدل میتابد | بیواسطهٔ نبی محالست محال

منعم تا کرد دولتش میل زوال | با درویشش فتاد آهنگ جدال
پیداست که صرفهٔ سلامت کم برد | آن چینئی غافل که طرف شد بسفال

نی قلزم هستی غم موجش بخیال — نی ذ ورق خلق ساحل اند یش محال
عمریست بطوفان تسلسل زده است — آب آئینه و شنای تمثال

واعظ بفسون طرازئی علم و عمل — در وضع جنون ما میند از خلل
تد بیر گدا ز است مزاج عشاق — آتش نشود سرد بچوب صندل

هر دل که شد از گرد خرامت پامال — نقش دگرش رنگ نبندد بخیال
در آینه ئی که نیش مژگان تو دید — تمثال برون چکد چو آب از غربال

هر سانحه ئی که شد بافسانه دلیل — بیکاری خلق شهر تش را ست کفیل
موسی تا حال میشگافد دریا — فرعون هنوز میخورد غوطه به نیل

هنگامهٔ هستی من و ما تمثال — هر چند نداشت جز غم و رنج و ملال
ما بر خود جمله را گوارا کردیم — دیگر بکجاست فرصت ذوق وصال

م

امشب که بطوف جلوه بستیم احرام — از خود رفتن نداشت سامان دو گام
تا جست نگه ز دیده حیرت بالید — خوش مصراعی بسکته کردیم تمام

امروز که بر خویش نظر وا کردیم — ایجاد خیال دی و فردا کردیم
یعنی پیش از وجود بودیم عدم — موجود شدیم و عدم انشا کردیم

امشب نم خجلتی بسامان کردیم   دشواری عیش برخود آسان کردیم
خلقی شمع برات روشن میکرد   ما هم عرقی چند چراغان کردیم

امشب قدح ناز مفصل زده ایم   گل بر سر آرزوی مجمل زده ایم
زین چشم کز انتظار گشتست سفید   آئینهٔ دیدار بصیقل زده ایم

آسان نتوان ماند انتظار داغم   چون لاله سپیدی از بهار داغم
چندین دامان صبح بر داشت امید   کافتاد سیاهی از کنار داغم

ای بیخبران ما وشما هیچ نه ایم   کو عین وکدام ما سوی هیچ نه ایم
عمریست از آن ساز که دل پردهٔ اوست   می آید این صدا که ماهیچ نه ایم

ای پایهٔ فقرت بقناعت محکم   خفت نکشی ز اهل دینار و درم
گر غیرت پاس آبرو داشتنست   هشدار که ریزشیست در دست کرم

ای نسخهٔ تمکین کمالات پیام   از ساز خموشی مگسل ربط کلام
هشدار که در عالم ناموس ادب   هر دمزدن افتادن طشتست ز بام

آتش صفت از فسردن خود داغم   از کلفت طبع روشن خود داغم
عمریست سراغ من درین محفل نیست   چون شمع ز دست رفتن خود داغم

ای جمع هوس فکر پریشانی هم — وی کسوت وهم یادعریانی هم
عمریست نفس میکشی وفایده نیست — ای کلک خیال مد احسانی هم

این سنگدلان خاک اسباب بچشم — یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محو ند بذوق خست آرائیها — چون آینه نان دربغل وآب بچشم

ازوصل تو محرم برودوش خودم — وزسیر کنار تو درآغوش خودم
تمثال نتیجهٔ حضور شخص است — گر ازیادت روم فراموش خودم

ازبس دیدم کشیدن درد بچشم — خون میکندم شنیدن درد بچشم
درد دگر از نظر نهان میباشد — درد چشمست دیدن درد بچشم

امروز که سازو هم دربر داریم — گه فکر کلاه گاه افسر داریم
فرداغم این وآن که دارد بعدم — آنجا همه سایهٔ تو در سر داریم

ایطالب سر منزل خورشید قدم — تا چند دوی براثر دیر و حرم
محملکش وحشت نفس باش چو صبح — کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

ازخویش گسستن است تارسازم — درخاموشیست منزل آوازم
واماندگی است آخر کوششها — تابال شکسته میرسد پروازم

امروز اگر چمن نمو میگردیم — فردا بیرون رنگ و بو میگردیم
هستی غیر از عدم چه دارد (بیدل) — ما ئیم که رفته رفته او میگردیم

امروز که در رنگ نفس باختنم — سرگرم دماغ نظم پرداختنم
حق فرصت بگردنم می بندد — باریکه زدوش باید انداختنم

آنرا که زبان خامشی نیست بکام — مرغ طربش رمیده است از خم دام
بیتا بی نالهٔ جرس میگوید — هرجالب بسته شد مقامست مقام

امروز که درکسوت روح و بدنیم — عیش صد خلوت و هزار انجمنیم
ای وهم مکش زحمت افسون دوئی — ما و معشوق زیر یک پیرهنیم

ای کاش نقاب شرم شق میکردم — تاچارهٔ شستن ورق میکردم
یعنی بتلافیٔ سیه کاریها — زین سجده که میکنم عرق میکردم

از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم — دررنگ شکسته سیر گلشن کردیم
خاکستر ماچوصبح گر رفت بباد — آئینهٔ آفتاب روشن کردیم

امشب بصد اشک و آه خون کردم چشم — گه سر بهوا گاه نگون کردم چشم
چون شمع زمحرومی دیدار آخر — از سر بسر انگشت برون کردم چشم

امروز کمم از همه بیش آمده ام چندین قدم از خیال پیش آمده ام
این جلوه دگر کی و کجا خواهد بود خود را دیدم بیاد خویش آمده ام

این جمع جنون که فرد فرد ند بهم زیر گردون مست نبر دند بهم
چون دانه در آسیا همین سرشکنیست تا هنگامیکه سوده گردند بهم

از بسکه سراب مطلب نایابیم پیدائی را بشرط پوشش بابیم
بی پردگی حباب بی پرده کجاست از پیرهن این قدر بروی آبیم

اسما گشتیم و دلفریب افتادیم اشیا گلگر ده دیده زیب افتادیم
با این همه جلوه کس زما آگه نیست چون حق د رخلق پرغریب افتادیم

از عالم بیچون وچرا آمده ایم یا از اقلیم کبریا آمده ایم
تا (بیدل) خود را نفسی دریابیم ما میدانیم از کجا آمده ایم

این قوم که مایهٔ فشارند بهم در پرده جدا و آشکارند بهم
چون توام بادام بهرساز نقاب از تنگی عرصه صلح دارند بهم

از ریشه حقیقت نمو میدانیم پستی میدانیم و علو میدانیم
آئین ادب عالم دیگر دارد خود مگوئیم لیک از و میدانیم

از نوحه نوای چنگ می پنداریم — می در قدح از ترنگ می پنداریم
زین ساز شکستی که قضا بر ما بست — گل میخندیم و رنگ می پنداریم

ای کاش نوای بوی گل می بستم — تا بر ساز جنون دهل می بستم
گر یکسر مو بلند می شد نامم — تا عنقا زین محیط پل می بستم

ای خیره نگاهی تو بیگانهٔ شرم — نشنیده بخواب نیز افسانهٔ شرم
درهای هوس گشودی اما نگشود — یکقطره عرق روزنت ازخانهٔ شرم

آخر زین بحر و لنگرش نگذشتم — افسردم و از شور و شرش نگذشتم
آبی چو گهر به پیشم آورد قضا — کز پل بستن هم از سرش نگذشتم

آنم که نه عشق و نی هوس میدانم — نی دانه نه دام و نی نفس میدانم
چون صبح بقای من ز پهلوی فناست — چندانکه پرد رنگ نفس میدانم

آمد خلقی درین چمن رانده بوهم — آنگاه گذشت دامن افشانده بوهم
زین جمله تو کیستی و مقصود تو چیست — ای آمده وگذشته و مانده بوهم

آخر به فسون هوش کامل نشدم — با جلوهٔ اسرار مقابل نشدم
تحقیق از بس جنون استغنا داشت — (بیدل) شدم و محرم بیدل نشدم

از هر که درین بساط رنجی دیدم
بر جادهٔ انتقام کم پیچیدم
شعری گفتم مناسب احوالش
آنگه خواندم پیش خود و خندیدم

امروز که بر و نیرهٔ فضل قدیم
ما راست بر اهل عجز الطاف عمیم
ای ابر مطیر یکدو ساعت صبری
(بیدل) می آید از جهان تسلیم

ای طینت نامنفعلت حبث انجام
نی حج و زکوة و نی صلوة و نه صیام
ایجاد تو ننگث امهات و آباست
چون بول و بر از خجلت آب و طعام

آخر تدبیر عقل واژون دیدیم
جامی که بمی زدیم در خون دیدیم
یکعمر خیال آینه پردازی داشت
چون روشن شد بدست مجنون دیدیم

الفت قفس دل تنک حواصله ایم
چون ضبط نفس زما و من بیگله ایم
ای سعی فضول بگذر از زحمت ما
عمریست که سربزانوی آبله ایم

از قد دوتا ندامت انگیخته ایم
در دامن ناامیدی آویخته ایم
بر طاق گذار و خواه درخاك فکن
ما شیشهٔ سر نگون می ریخته ایم

آسان نـزار و ار نمو آمده ام
یا عبرت هر زشت و نکو آمده ام
چندین شب و روز بر سرم سوخت نفس
تا در نظر خلق دو مو آمده ام

ای آئینه تمثال دل منفعلم بگداز همان دست تغافل بدلم
نقاش تو نیز خار پایم نکشی تا صورت رفتار نبیند خجلم

ای سعی تو بیش و ساز تمکین تو کم بی آفت نیست اینقدر ها خم و چم
افتد ثمر از دویدن ریشه بخاک تا سر نرود ز کف نگهدار قدم

آخر زین قامت خمیدن احرام گردن کشی شیشهٔ ما شد خط جام
از دایرهٔ ادب نرفتیم برون در خود کردیم سیر پرکار تمام

از یاران گذشته با یاد خوشم مینالم و با خاطر ناشاد خوشم
آن قافله رفته دور و من در دنبال تا سوختن نفس بفریاد خوشم

از آب بقا اثر کشش نم نشدم وز گرد فنا به نیستی ضم نشدم
صد شکر که فارغم ز نفی و اثبات افزونی اگر نبود کم هم نشدم

آئینه مقابل دو عالم کردم کامروز نظر بشکل آدم کردم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم تا تمثال هوا مجسم کردم

آخر ز نگار آرزوها شستیم طومار تخیل من و ما شستیم
چون شمع ز شرم هستی بیحاصل گردیم عرق چنانکه خود را شستیم

آ خر ا فسر ن عجز پیش آ ورد م — ر و ئی بجنا ب د ل ر یش آ رود م
چند ا ن نا لید م ا ز غم تنها ئی — کز عالم نا زد ت برخو یش آو ردم

ا مشب هنگا مهء سر و ری د ا ر یم — د ید ا ر پرستیم و حضو ری د ا ر یم
تا ر و شنی د ید ۀ ما کم نشو د — بر شمع رخت برا ت نوری د ا ر یم

ا ی با غ وفا ر ا ثمر ر حمت عا م — ز ا یل نکند حق ز تو شیر ینی کا م
صد شکر که (بید ل) از فر مو شا ن نیست — ا ین لطف چو فیض ا یزد ی باد مدام

(بید ل) تا محو گلشن نیر نگیم — گا هی گل و گا ه غنچۀ د لتنگیم
گو یند ز رنگها بر و ن با ید بو د — د شو ا ر حقیقتی که ما هم ر نگیم

(بیدل) حذر از و سو سۀ خلد و جحیم — و ز فکر مهند س و خیا لا ت حکیم
ازخو یش تهی شد ن ا ز و پر گشتن — ما ر ا بهمین صفر حسا بیست قد یم

پر بی نفسیم و صد نسق مینا ز یم — گه بر گل و گا ه بر شفق مینا ز یم
با این کوشش که شبنم ما د ا ر د — د ر عا لم خجلت چو عرق مینا ز یم

(بیدل) ا ز عجز حا ل خو د منفعلم — چند ا نکه ز آ هنگ د عا هم خجلم
عمر یست بکف د امن د رد ی دا رم — می پندا رم ز د ست ر فتست د لم

(بیدل) من واماندهٔ حیرت انجام — دیگر بکدام جهد بندم احرام
گفتم گردی کنم درین تنگ فضا — پرواز ببال خفت چون بال بدام

(بیدل) بچه وهم هرزه خندد بنگم — چون وا نگرم نه ساز و نی آهنگم
گو شیشهٔ صد چمن بنامم شکنند — رنگ از دیگریست من همان بیرنگم

(بیدل) زحضور دل عجب بیخبریم — نی از عشق ونه از هوس صرفه بریم
محرومی تمثال ز آئینه بلاست — در خانه نشته ایم و بیرون دریم

برسا ز بقا تا نظر انداخته ایم — از گرد امید خانه پرداخته ایم
این است اگر حقیقت سعی نفس — چندین قدم آنسوی عدم تاخته ایم

(بیدل) سحری بجهد دامن چیدیم — با مهر سپهر همعنان گردیدیم
دیدیم تلاش خلق عجز است آخر — اوسر بغروب برد وما خوابیدیم

بی سعی پشیمانی هر عیش والم — کم رست کسی ز قید وهم عالم
تا آئی ازین ندامت آباد برون — برسودن دست ریز بنیاد قدم

(بیدل) از بسکه جلوه مشتاق شدم — بی پرده ز آئینهٔ اطلاق شدم
پوشیدن خویشم این زمان ممکن نیست — عریان شدم آنقدر که آفاق شدم

برهر که قضا کرد غم تـازه رقم — بر رنج کهن کشید ش از عدل قلم
یعنی بیرون جاد ؛ انصافست — خار قدم وز حمت جولان باهم

(بیدل) احرام نظم اگر می بندم — ناچار بعاجزی کمر می بندم
جولان نفس بسکته درمیماند — دل مینازد که من گهر می بندم

(بیدل) نه غرور عزوشانی دارم — نی دعوئی تابی وتوانی دارم
درگوشهٔ تسلیم جهانی دارم — ازخاك فروتر آسمانی دارم

(بیدل) بحقیقت نه بلندم نه خمم — تعدیل مرا تب وجود وعدمم
ازذره اگرزیاده سنجم خودرا — در پلهٔ آگهی زخورشیدکمم

(بیدل) عمریست درطلب دربدریم — وز جلوهٔ تحقیق همان بیخبریم
صدپرده شگافتیم وچیزی نگشود — اکنون برخیز تا گریبان بدریم

(بیدل) تهٔ گردون بخمی آمده ایم — مجبور کمند ستمی آمده ایم
زین روزوشب امیدجان بردن نیست — درحلقهٔ مار رقمی آمده ایم

(بیدل) از طبع نظم بوئی داریم — یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی مدح توئی نه قدح اوئی دارم — با فرصت شوق گفتگوئی دارم

(بیدل) در مخموری ومستی نزدم بیرون عدم ساغر هستی نزدم
تاچون کره ششجهت مساوی ننمود خورشید صفت قدم به پستی نزدیم

(بیدل) اگرت کسب شعور است ز شرم علم وعمل تو نا صبور است زشرم
تاهست زپا فتاده ئی درنظرت قامت آرائی تو دور است ز شرم

(بیدل) برروی ما زسعی مبهم بستست جهات اعتبار عالم
ایکاش هوائی بنفس کوچه دهد تا همچو سحر بلاف سائیم قدم

بادل گفتم زسعی لغزش احرام تا کعبه نمیرسم من اشک خرام
حیرانم در تدارک محرومی فرمود سجود آستانهای کرام

(بیدل) نی شادم ونه کلفت ناکم نی باب خردنه قابل ادراکم
زین خلقت بیکار که ننگ عدمست چندان افسرده ام که گوئی خاکم

(بیدل) عمریست دردعای خلقم مصروف توجه لقای خلقم
هنگامۀ احتیاج بیجبرت نیست حق کام رواست تا گدای خلقم

بیرنگی ماست هستی اظها ازجسم زنهار مکن دریغ تیمار ازجسم
زانگونه که جسم پایدار از نفس است گشتست نفس نیزنمودار ازجسم

(بیدل) از بسکه نا توانی سبقم — گرد اندن دارد انفعال از ورقم
یکبار نمیتواند از خود رفتن — چون شمع پر رنگ تر است از عرقم

(بیدل) گر جائی و مکانی داریم — نا مست تصور و نشانی داریم
نیرنگ خیال بی تماشائی نیست — نقاشی خانه گمانی داریم

برخیز که برق در من و ما فگنیم — آتش بخیال دی و فردا فگنیم
اسم و صفتی چند حجاب ذاتست — این موج و کف پوچ بدریا فگنیم

(بیدل) هر چند کهکشان اقبالیم — در کسوت جسم دستگاه نالیم
چندی بخیال رشته میباید تافت — آب باریک چشمهٔ غربالیم

(بیدل) سخن از سر مگو میگویم — رنگم بی پرده است و بو میگویم
با خویشم نیست فرصت من گفتن — خود را از بی دماغی او میگویم

با وحشت خار از بر گل میگذرم — مخمور ز پیش جام مل میگذرم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم — در خشکی هم همان به پل میگذرم

(بیدل) امروز زشت یا نیکوییم — از پیکر خاکی تو هم خوییم
فردا که این گرد از رخم پاک کنند — خواهی دیدن چه رنگ دارد روییم

(بیدل) همه وقت بی‌نیازی داریم — گی و هم حقیقی و مجازی داریم
چشمی بر ما گشاو بر خویش بناز — ای لعبت شوق با تو بازی داریم

(بیدل) عمریست با تو همسر شده ایم — در رنگ خیال تو مصور شده ایم
با آنکه فلک خاک نشین در ماست — ما بهر تو با خاک برابر شده ایم

(بیدل) گل آگهیست بیهوشی هم — از عالم گفتگو است خاموشی هم
مفتست اگر امروز بیادی برسم — فردا چه خیالیست فراموشی هم

(بیدل) مجبور حیرت انباشتنم — خجلتکش تخم آرزو کاشتنم
دیدار پرستم و ندارم طاقت — عمریست هلاک مژه برداشتنم

(بیدل) نیم آنکه قدح عالم بکنم — تا معنی را منفعل ذم بکنم
لیکن گاهی بد ستگاه طینت — ذوقی دارم که خنده ئی هم بکنم

(بیدل) هر چند کوه استعداد یم — سر گشتهٔ این دشت جنون بنیادیم
تا گردش دور رنگ فرصت دارد — چون سنگ فلاخن آسیای بادیم

(بیدل) هر چند کبریائی دارم — در عالم ما و من گدائی دارم
تا با تو ام از بند گیم نیست گریز — هرگه تنها شدم خدائی دارم

برو ضع ظهور تا تا ما کردم بستم نظر ازخویش وتغافل کردم
جز عیب متاع دیگرم هیچ نبود ناچار چراغ خانه راگل کردم

(بیدل) همه وقت بینیا زی سازم مستغنی از انجام وبرون ز آغازم
زین موت وحیاتی که حلایق دارند گاهی بیدارو گه بخواب نازیم

(بیدل) از غیب تا شهود آمدنم آسان مشمر جز بسجود آمدنم
تاخلق کند فهم کمالی که مراست میباید زنه فلک فرود آمدنم

(بیدل) زینسان که در نظر مشهوردیم تهمتکش اعتبار هست وبودیم
اسم چندی فسون طراز است اینجا کوعین وچه غیرا حمد ومحمودیم

(بیدل) مست شکوه حال خویشم شاهنشهٔ ملک بیزوال خویشم
از شوکت جاه خسروانم مغریب قربان خیال ذوالجلال خویشم

(بیدل) مشق جنون نموئی دارم فکر کمر هیچ مگوئی دارم
معذورم اگر خط من آشفته دمد درنوک زبان خامهٔ موئی دارم

بادر که ز طبع منفعل میجوشم مایوس وزیانکار وحجل میجوشیم
عمریست که هم کسوت موی چینی ازکارگهٔ شکست دل میجوشم

(بیدل) چندی فسونی تقریر کنیم　　عشق وهوسی بوهم تصویر کنیم
دانائی ما تجاهلی میخواهد　　خوابیکه ندیده ایم تعبیر کنیم

(بیدل) گر نفیم وگر اثبات خودم　　بیچارهٔ تفتیش علامات خودم
دریا یم وموج وقطره ام برد فرو　　خورشیدم وگمگشتهٔ ذرات خودم

(بیدل) سر حرفیست برون ازجیبم　　خواهی هنرم شمار وخواهی عیبم
ازمن بهمین صوت وصدا قانع باش　　چیزی دیگر نیم زبان غیبم

(بیدل) عمر یست آفرین خوان توایم　　مشتاق بیان سحر عنوان توایم
هر حرف که از زبانت ازغیب آمد　　یکسر ما گفته ایم وحیران تو ایم

بعد از عمری زغصه کاره شده ایم　　با یکر نگان دل مشابه شده ایم
مارا نفسی چند بهم بگذارید　　زخمی بردیم اندگی به شده ایم

پیریم وترانهٔ گل وملداریم　　چون شیشه خمیده ایم قلقل داریم
یاران دوسه دم نفس شماری مفتست　　با هستی صحبت سرپل داریم

(بیدل) زکجا سازندامت کردم　　آگاهی را جنون علامت کردم
صبحی بودم بپردهٔ موهومی　　برخود نفسی زدم قیامت کردم

(بیدل) چمن حیا بها را دیدیم | از وضع ملایم آبیا راد بیم
درخورد نم است سجده پیمائی خاک | تا جبهه تر است در شما را دیدیم

(بیدل) نادید بان نار و نوریم | هشدار کز آگهی مطلق دوریم
بیغفلت نیست هر چه زین باغ دمید | این خواب بهار است همه معذوریم

(بیدل) پیشینان ز اسرار قدم | بهر ما بود آنچه کردند رقم
ما هم این زله ئی که می اندوزیم | نز لیست برای میهمانان عدم

پیری که ندارد قدمش سرعت گام | رمزیست اگر بفهمی ای عجز انجام
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست | منزل ته پاست اندک آهسته خرام

(بیدل) از بسکه ناتوان تخمیرم | چون شخص خیال دقت تقریرم
نقاش بنقش من چه خواهد پرداخت | با لیدن مومگر کشد تصویرم

(بیدل) بهزار بند و بستیم و نه ایم | خفتکش صد بلند و پستیم و نه ایم
زین بیش ز ما عیار تسلیم میگیرد | کم عجزی نیست اینکه هستیم و نه ایم

(بیدل) هرچند اشک و آهی دارم | نا ز حشم و غرور جاهی دارم
سرمایهٔ اقبال همایم کم نیست | چون شمع در استخوان کلاهی دارم

(بیدل) عمری تیغ طلب آ خته ا م — کز عاجزی اکنون سپر انداخته ام
رنگم چون سایه یکقلم سوخته است — از بسکه در آفتاب پر تاخته ام

(بیدل) تا سیر ر نگ وبوها کردیم — صدعقده ز نیرنگ جهان وا کردم
ا۱ توجه عالمی که حشر تصو یر — در پرد ۀ نقش تو تماشا کرد م

(بیدل) نفس سوخته ا ند وخته ا م — داغ کهنی بتازگی سو خته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر — امشب کف خاکستری اندوخته ام

تا با ل تر دد نفس وا کرد یم — گلگشت بهار و سیر صحرا کردیم
هرسو ر فتیم دل ز ما قطع نکر د — چون آئینه با خانه سفرها کردیم

تا تخم شعور هستی ئی میکا ر یم — مشکل که سرا ز حکم قضا بر دا ریم
چون نقطه جبین سجده فرسا ست گواه — کز حانه بگو شا ن خط پر کاریم

تاچند ای طینت بغفلت سر گرم — با پاکی جنگ و باخبا ثت آزرم
آن کس که بتجدید گناهت نگرفت — از فضل قدیم خویش میدار دشرم

تا بادل شا کر اتحا دی دارم — در عیش والم خاطر شادی دارم
آسوده ام ازخوارئی ابنای زمان — بر حضرت عزت اعتما دی دارم

تاگردش چشمت بتأمل دیدم   در دست خیال ساغرمل دیدم
هرگاه چوغنچه در حدیث لبات   لب واکردم دهن پر از گل دیدم

تقدیر برات فخر هرنوروز ظالم   هم در خور را عتبار او کردر قم
زانجاست که افسرد گرنتوان یافت   چون آبلهٔ پا بسر نقش قدم

تامحرم رازمی پرستان گشتم   آزادز قید کفر و ایمان گشتم
باهر که نشستم از بدو نیک جهان   چون باده برنگ شیشه عریان گشتم

تا شیفتهٔ محیط فردوز وجیم   گه داغ حضیض وگاه محو اوجیم
بیوصل فنا زورق ماطوفانی است   تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم

تاکی خواندفسون نگرحرص دژم   کان گوهر وز رمید هداین سیم ودرم
ای خام طمع قصهٔ حاتم طی کن   قانع شوو خاک ریز برفرق کرم

تازندگی است صدتوومن داریم   گرد چندین جنون بدامن داریم
خلقی آوارهٔ نفس میگردد   ماهم سنگی درین فلاخن داریم

تاچشم بساز زندگی واکردم   بی پردگی جنون تماشا کردم
چون صبح بر فع خجلت عریانی   ازرنگ شکسته خرقه پیداکردم

تارو بدل فقر پرست آوردم　　بر تارقۀ جهان شکست آوردم
افلاس بدستگاه جم زور آورد　　خانم بکف از تنگی دست آوردم

تا خنده بفکر حق و باطل باشم　　گه با گل و گه بخار شامل باشم
خجلت دارد باین صفت پیدائی　　تا خاک شدن چرا نه (بیدل) باشم

تا زنده ام از هوس تبرا دارم　　در خلوت معنی انجمنها دارم
از باغ وبهارد گرم استغنا است　　شعری میگویم و تماشا دارم

تا نقش بعافیت نشستن بستیم　　یأسی بدل از خیال بستن بستیم
زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد　　بر آئینه صورت شکستن بستیم

ترک عمل وو داغ هر کد کردم　　اودام و خیال پوچ رارد کردم
هرگاه بدل زبانه زد فکر جحیم　　یا: عرق جبین احمد کردم

تا کی بخم سپهر و حشت تعلیم　　امیدا قامتت دهد زحمت بیم
ای پا بر کاب این چه جنون پیمائی است　　درخانۀ زین غیر سفر نیست مقیم

تا پیر شدن سینه بحرما ن کندم　　خون خوردم و داغ گشتم و جان کندم
از نعمت عبرت مزۀ خوان حیات　　آخر دل خود بقدر دندان کندم

چون شمع بهار گلشن خویشتنیم | چون برق شرار خرمن خویشتنیم
آثار سراغ ماهم از مادر یاب | چون صبح بهار رفتن خویشتنیم

چون تار گسسته نا امید سازم | چون بال شکسته بیخود پروازم
عمریست که چون سپند در محفل عمر | آئینه بسرمه داده است آوازم

جهدم اثریست از رسیدن محروم | افتادگیم ز سر کشیدن محروم
عمریست که کشته اند در مزرع دهر | چون دانه اشکم زدمیدن محروم

چندی زنگه بدل خروش افگندم | آخر بتغافلش زجوش افگندم
بار گل وخار پر گران بود بچشم | مژگان بخمی زد که زدوش افگندم

چندانکه فنون دانش از بر کردیم | آئینهٔ عافیت مکدر کردیم
دل فهمیدیم وغوطه خوردیم بخون | تن دانستیم وخاک بر سر کردیم

چون اشک نه تاب ونی توانی دارم | نی رنگ بهار ونی خزانی دارم
ای تیغ فراق خون من ریختنیست | گر هیچ ندارم امتحانی دارم

چندیکه بدیر هوش حاضر باشم | حیفست که غافل از مظاهر باشم
سبحان الله این بت واین زنار | کافر باشم اگر نه کافر باشم

چون شمع ز بسکه ناامیدی سازم   داغست انجام و آتشست آغازم
بر سرمه نوشته ام برات تقریر   پر سوخته است شعلهٔ آوازم

جانیم و دلیم و عقل و سمع و بصریم   جسمیم و جوارحیم و پا ئیم سریم
تحقیق تا ملی ندارد (بیدل)   ما ئیم که با تو از تو نزدیکتریم

چون پیر شدی و گشت موها همه پشم   حیفست کنی تتبع شهوت و خشم
محتاجی عینک مژه ات باز نکرد   ای کور امروز چشم میخواهد چشم

چون عکس از بس معطل بیکاریم   هر جا باشیم انفعال آثاریم
گرد ر آییم سرنگونی داریم   ور در آئینه پشت بر دیواریم

چندی بنوای عقل مضراب زدیم   چندی بجنون بال تب و تاب زدیم
دیدیم آسودگی همان درخوابست   گردی که بلند گشته بود آب زدیم

چندی تب و تاب طبع خودبین دیدم   بر عجز ز دم آخر و تسکین دیدم
رنگی چون شعله داشت بال پرواز   روزیکه شکستم پر بااین دیدم

جز حق سوی هر که حاجتت بست احرام   پیش آیدت این خار غم یأس انجام
ننگ کم همتی و تشویش سوال   رسوائی احتیاج و نومیدی کام

چندی که درین بزم بهم آمده ایم مشتاق تماشای کرم آمده ایم
با طینت محتاج چه تشویش غناست ما بهر گدائی زعدم آمده ایم

جائیکه کند قیصر وفغفور سلام کی میرسد از فقیر معذور سلام
هر گاه شهنشاه نشیند بر تخت خورشید بگردون کند از دور سلام

حرفیکه من بیسر وپا میگویم نی نفرین است و نی دعا میگویم
میبایدت آشنای حق گردیدن تا در یابی که من چها میگویم

حیرت نگه طلسم تمثال خودیم آئینه طر از غفلت حال خودیم
چشم پوشیده سد راه نظر است مانند حباب عقدهٔ بال خودیم

حق میگوید نه من ازل نی ابدم آنسوی شمار لا تعین احدم
یکتائی من کرد خیال دو عدم جوشید (مع) از میان بعرض عددم

حق کی خواهد زکاذب و اهل ستم آرایش مسند رسول اکرم
کیفیت صدق رنگ عدلی میخواست نقش شایسته ئی نگین خاتم

خود را اگر امروز گدا می بینیم فرداشه اقلیم غنا می بینیم
سقفی که نشسته ایم در سایهٔ او چون بر خیزیم زیر پا می بینیم

خصمیست د مِیکه با خود آزرم کنم　　شوخیست چوساز عرق شرم کنم
کوبم سر وفکر با لشی نرم کنم　　سوزم رگ خواب ومژه ئی گرم کنم

خاکیم وفلک صید کمندی‌داریم　　در پستی نشهٔ بلندی داریم
هرکس بکمالی از تعین مستست　　مانیز یقین خود پسندی داریم

خواهم همه اوقات قرینت باشم　　سرتا قدم آغوش مکینت باشم
گردانده‌ان رنگ حلقه‌ام ساخته است　　امید که خاتم نگینت باشم

خجلت نشوونمای عبرت سبقیم　　با این طینت مگو طراوت نسقیم
غیر از تری آبیار ماچیزی نیست　　هم ریشهٔ دانهای کشت عرقیم

خاک انسان که صدرجا دارد و بیم　　بر چهره نشسته گرد عجز ش زقدیم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف　　آهی زدو گفت در بنای تسلیم

خجلتکش تقلید ند امت سبقم　　کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم
عمریست که‌چون‌شبنم باغ تصویر　　پیشانی انفعالم و بیعرقم

در مکتب آفرینش استاد قدم　　سرنامهٔ اهل حسن میکرد رقم
چون نوبت توصیف جمال تورسید　　از نیزهٔ خورشید تراشید قلم

داغ کلفی تا خط وخالش گیریم　　　یا نقصانی که تا کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست　　　رنگی پردای کاش که بالش گیریم

در راه فنا شعلهٔ گرم آهنگیم　　　بازندگی از تیغ نفس در جنگیم
در بار ندا ریم بغیرا ز رفتن　　　چون پر تو شمع کاروان رنگیم

دا ریم سری لیک بگردن گرهیم　　　پا ئیم ولی بفکر دامن گردیم
چون سبحه زانفعال ما هیچ مپرس　　　دررشتهٔ شمع تا چکیدن گرهیم

دی وقت وداع تو مشوش بودم　　　از هستی خود سخت ستمکش بودم
آخرنم انفعال شد چاره گرم　　　گرآب نمیشدم درآتش بودم

در قلزم جستجو خسی میبودیم　　　تا محرم عشق وهوسی میبودیم
علم و عمل فسانه های تحقیق　　　مفت ما بودا گر کسی میبودیم

در مکتب حیرت کتاب عالم　　　کزمو دو میست یکقلم جهل رقم
آسان مشمار فهم اسرار یقین　　　جان باید کند تا نفهمیدن هم

در کارگهٔ یأس بنای عالم　　　تا بنیاد امید گردد محکم
گل کردن خاک آدم آبی میخواست　　　از شرم وجود ما عرق کردعدم

دل گاه بر بط دوستان می بندم   گاهی بخط و خال بتان می بندم
آن رشته که نگسلد زرین کسوت نیست   عمر یست کمر با متحان می بندم

در جیب دل از دیده نهانت بینم   یا جمله نگه شوم عیا نت بینم
حیران ادب پرستی دیدا رم   یارب تو بنمر ما که چسانت بینم

دی آئینهٔ مغان مکدر کر دیم   بیجو صلگی بیدکه گر سر کرد یم
از خامی ظرف ماعرق کرد شراب   رفتیم و خجالتی بسا غر کر دیم

در گورستان سنت تکبیر حکیم   اقرار شهاد تست بر ذا ت قدیم
کانجا بی شبههٔ گمان من و تو   ما نده است اللهورفته رحمن و رحیم

دی بر سر مکتب تخیل را ندیم   علم و عمل شبههٔ هستی خوا ندیم
خلقی او راق ماو من میگر داند   ماهم نفسی را بهوس جنبا ندیم

دردا که دمی زحرص بیغم نشدیم   آ زاد نز یستیم وآدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بو هم   یعنی که کسی شو یم خس هم نشدیم

در محفل د هر هر که آمد شدهم   بلقیس افسانه دار دو هد هد هم
امروز نوای هرچه خواهی بشنو   فردا است که نشنوی صدائی خودهم

داغم که چرا سپهر بیدا در قم افزود غبار رفتگان برو رقم
از خجلت ساز بید لیها چو حباب بر دوشم کم نبود بار عرقم

دی سیر خیال این گلستان کردیم محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
واشد مژهٔی که همچو بال طاوس ایجاد هزار چشم حیران کردیم

در ورطهٔ عجز بیسر و پا ماندیم طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
یعنی بتلاش یاس چون موج گهر از بحر گذشتیم و بخود وا ماندیم

در کوی تو هر گه بزمین می بینم چندین فلکش زیر نگین می بینم
زبسکه هجوم سجده فرشست آنجا پا می نهم و گرد جبین می بینم

دی بیخود و امروز شعور آثاریم فردا خاکیم و جوش گل در باریم
هنگامهٔ عجز بینیازی گرمست در هر عدمی وجود دیگر داریم

در و پشانیم باب آزار نه ایم در زحمت اسباب گرفتار نه ایم
کم نیست نفس کشیدن ماچو حباب زین بیش ستمکش خرو بار نه ایم

در عالم ادوار تسلسل انجام نی جاده بتحقیق رسیدو نه مقام
از بس تنگست جای کوشش اینجا پا بر سرهم چوسبحه داریم خرام

دوری زنظر لیک یقینی داریم
آئینهٔ آگهی کمینی داریم
از بعد مسافت آنقدر باک کراست
درجیب خیال دور بینی داریم

دی راه طلب بمطبخی گم کردم
خودرا بهزار شعله هیزم کردم
خون خوردم وسرندادم آهی از دل
برسوختهٔی چند ترحم کردم

دی آنطرف عالم عنقا بودیم
دوش آن سوئی عقول واسما بودیم
امروز جبین بخاک ره میمالیم
هوشی که کجا ئیم کجاها بودیم

دورم زتو لیکن بگمان نزدیکم
گر پیدایم وگر نهان نزدیکم
نقش قدم خود نگرو یادم کن
هرجا باشم باین نشان نزدیکم

در پیریها زبس مشوش حالم
سیر هوسی میکنم و میبالم
از پیکر خم گشته نشانده است قضا
در طاق خیال خانهٔ اعمالم

در دیکه بعشقت امتحانش کردم
خون خوردم ومغز استخوانش کردم
آن خار که برکشیدم از پاچو نشمع
هم در بغل خویش نهانش کردم

دنیا صحراست برگ عقبی چکنم
امروزم نیست فکر فردا چکنم
ای منصف کارگاه عجز وطاقت
پر معذورم تو خود بفرما چکنم

در مجلس حرص اغنیای عالم صد رنگ بساط نازچیده است بهم
گر بشنوی افسانهٔ ریش فرعون گو یکدم طاوس درین مرغان کم

رنج اشغال بی مشاغل دارم باریکه ندارم همه بردل دارم
قیدم چون سرو تهمت آزادیست از دامن چیده پای درگل دارم

در رشتهٔ سال عمرت ای باغ کرم هرغنچه ز ایثار دگر میزددم
امسال آن نو بر گلستان وفا مژگان بربست وگفت عمرمن‌هم

در تهنیت ظهور این نور قدیم تاریخ مربعست از رب رحیم
مقبول فضل ایزدی ذات حیا فیاض بزرگ و مالک جاه عظیم

رفتی‌ومن از ضعف بمنزل ماندم چون نقش قدم بگرد محمل‌ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود آخردل با تورفت و (بیدل) ماندم

راحت سامان وحشت اسبابم نی مخمل آرزوست نی سنجابم
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش بالین زپر فاخته دارد خوابم

زین دشت نه برگ‌ونی نوائی‌داریم پیچ و خم سعی نارسائی داریم
جولان‌مصروف یکقدم آبله است عمریست که خمیازهٔ پائی داری

زین بیکاری که میگداز د جگر م — شر مندهٔ اعتبا ر هر خشک و تر م
جز گریه چه ممکنست کا ر د گرم — آنهم وقتی که بر خود افتد نظرم

زین دشت نه منزل و نه ما واد یدیم — وا ما ندگی کوشش بیجا د یدیم
رفتیم چو شمع مدتی سر بهوا — ره گم کرد یم تا ته پا د ید یم

زین عجز که بسته باجنون پیمانم — بر جر أ ت کار ز ند گی حیرا نم
چون مژگانم چه ممکنست آزادی — بیرون قفس پریست می جنبا نم

زین دشت اگر بال فشان میرفتم — کی در تهٔ با راین و آ ن میرفتم
راه یاران رفته پر نا پید ا ست — ورنه من هم قفا ی شان میرفتم

زین ساز طلب که جمله مطلوب خود یم — هر جا پا افشر دیم سر کوب خود یم
شبگیر هوس دود دماغ جهد است — چون شمع عبث کا تب و مکتوب خود یم

زین بزم نه کم نه بیش بر داشته ام — نی نوش هوس نه نیش بر د اشته ام
در کسوت بیدلی که چشمش مرساد — عمریست که دل زخویش برداشته ام

زین سان که چو آسیا قدم میسائیم — پیشا نی سعی برشکم میسا ئیم
روزی بتلاش و اختیار کس نیست — خود را زکف سو ده بهم میسائیم

زین گونه که ازوضع ادب فرسایم افتاده بروی یکد گرا جزایم
صد سال چو کوه گر بحسرت نالم رفتار همان بخواب بیند پا یم

زین کلفت اگر سینه بگلشن مالم در غنچه خزد ز تنگی احوالم
ازبس هدف ناوک بیداد توام غربال کند آینه‌را تمثا لم

زین مدرسه یکعمر سبقها خواندیم ازهر بدو نیک زشت وزیبا خواندیم
حیرت آخر سواد ما روشن کرد آئینه نوشتیم وتماشا خواندیم

زین باغ نه فال سروونی گل زده ایم نی بر هوس قمری وبلبل زده ایم
یاران می صدرنگ تماشا دارند ما ساغر بیرنگ تغافل زده ایم

زین باغ بسامان چه عشرت بالم جز آنکه بکسوت تحیر نالم
زان پیش که رنگی بنظر بندم نقش تصویر شکست دارد استقبالم

زین وهم که ساغر کش بود وهستم مخمور رو صالی بتخیل مستم
بهر چه نجوشم بسرو برگ عدم تا جز بمیان تو نباشم دستم

زین هستی موهوم بهرجا باشم نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
ازبسکه تهیست نقشم از رنگ اثر خمیازه کشد اگر کشد نقاشم

زین هوش که نی علم و نه معلوم خودیم | عبرتکدهٔ خیال موهوم خودیم
هرجا آئینهٔی بعرض آمده است | اوجلوه وما تمیز معدوم خودیم

زامد شد قاصدان نیرنگ پیام | پامالم کرد هستی یأس انجام
تاکی باشم درین سواد عبرت | چون آینه کاروان سرای اوهام

زین مزرعه نی برگ ونه بر میدروم | خود را از پای تابسر میدروم
از کاشتن آگاه نیم لیک چوشمع | یک خوشه زشام تاسحر میدروم

سلطانی نیست تابشوکت نازم | یا شیخی تا بساز عزت نازم
این شوکت وعزت همه دررهن دلست | من (بیدلم) آخر بچه صورت نازم

شدا بر بخاری ونگون کرد علم | سیلی ازهر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این هیأت را | اینک سامان اعتبار عالم

شوریکه زدهر بیوفا میشنویم | یکدست فسانهٔ فنا میشنویم
ازمرگ کسان بهرچه باشیم ملول | شادیم که حرف آشنا میشنویم

شب درس حقیقت نگفتن گفتم | دل داشت فنی من هم ازان فن گفتم
درشبهه گذشت مدعای تحقیق | چندانکه منم گفت منش من گفتم

صد تار بنالهای دل دمسازم — صد شیشه بقلقل جنون همرازم
اماچه توان کرد که چون رشتهٔ شمع — دود نفسست سرمهٔ آوازم

صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم — آگاهم کرد آخر از فضل قدیم
هر چند بد یوار رجوع آوردم — دستم نرسید جز بد امان کریم

صد بال وپراز برق طپش سوخته ام — چند ین منقار ناله اندوخته ام
پروانه وبلبل این زمان داغ منند — ازروغن گل چراغی افروخته ام

طبعیکه فتاد تابع حلق وشکم — تا خاک شدن نمیشود حرصش کم
دندان آخر با متحان لذات — می آرد کرم ومیخورد خود راهم

عمریست که نی صلح ونه جنگی داریم — نی الفت بوئی ونه رنگی داریم
ازساز دل آهنگ شکستنی باقی است — درشیشه بجای می تر نگی داریم

عمریست شکسته بال او میگردم — درآرزوی وصال او میگردم
چندانکه نفس بگرد دل میگردد — من گرد سر خیال او میگردم

عمریست سجود آستانی داریم — درخاك گذر گهی مکانی داریم
نقش قدمیم عجز ما پنهان نیست — ازجبههٔ فرسوده نشانی داریم

عید آمد و رفت از جهان ماه صیام خلقی بطواف عیش بربست احرام
ای شیشه تو هم برون فگن پنبه ز گوش کاورد هلال عید حرف از لب جام

عمریست با مید وصال تو خوشیم چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
این دوریها اگر بحکم ادبست خوشباش که ما هم بخیال تو خوشیم

عمریست درین ورطه جنونها داریم هنگامهٔ صد هزار سودا داریم
زین بیش کسی مباد غافل ز عدم در کام نهنگ سیر دریا داریم

عمریست بفهم مدعا حیرانم طفل مجبور این دبیرستانم
چون شمع به پیش نظرم طوماریست می بینم و گریه میکنم میخوانم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم گه بر معموره گه بویرانه زدیم
مژگان بستیم وشد جنونها هموار آخر بهزار زلف یکشانه زدیم

عالم همه یک برق تجلی دیدم محمل گردی نداشت لیلی دیدم
زین سرمه که حق کشید در دیدهٔ من هرجا لفظی دمید معنی دیدم

عمریست ز اتفاق حیرت قفسم پیچیده بدل خروش عشق و هوسم
در قافلهٔ ما و من آوازبسیست من هم بجنون هرزه نالی جرسم

عمری الم دانش وگو لی بر د یم — رنج اقرار و نا قبولی بر د یم
تشویش دماغ جز نفس هیچ نبود — آخر بعدم ننگ فضولی بر د یم

عمری با عمر وزید غو غا کر د م — آخر سوی جیب خود نظر وا کر د م
ذاتی بخیال جلوه گر شد که مپرس — (بیدل) گفتم و داع ا سما کر د م

عمر یست حقیقت مثالی شد ه ام — از جسم گذ شته ام خیالی شد ه ام
تا سنگ پری گذ ا شت مینا گلکر د — بالیده ام آنقدر که خالی‌شده ام

عمری بجنون زد هوس رفتا ر م — تا کر د بخاك نیستی همو ا ر م
از جادهٔ سعی نقش پا ئی با قیست — چو نشمع بمهر محو شد طو ما ر م

عمریست ازان سوی عدم می آیم — گا هی بسر و گه بقدم می آیم
هر چند بباد میدهند اجزا یم — تا یاد تو میکنم بهم می آیم

عمری واسوخت کوشش بی ا ثر م — تازین محفل چه حیله آرد بدر م
آخر وا ماند گی د لیلم گر د ید — از رشتهٔ پا چو شمع جو شید پر م

عمر یست بشیوهٔ وفا مجبو ر م — قربی دارم که از تقرب د و ر م
یاران از شرم کعبه آبم مکنید — من خاك جناب بیدلم معذ و ر م

عمریست بقید وهم وظن ناچاریم — در پردهٔ جسم پاس غفلت داریم
نادور فتاده ایم از عالم نور — چون سایه همین پیش و پس دیواریم

عمریست درین بحر خطر می غلطیم — پا می افشاریم و بسر می غلطیم
دل نیز نشد مرکز آسایش ما — چون پهلوی موج با گهر می غلطیم

عمریست خمیدهٔ خیال خویشم — خمیازهٔ جام انفعال خویشم
بر صفحهٔ امتحان چو تصویر هلال — خجلتکش نقص بیکمال خویشم

عمری گردیدم از من و ما درهم — چندی خوردم ز طعن مردم برهم
دیدم سر تا قدم جراحتکده ام — بستم بخود از وضع ملایم مرهم

عمریست که بینیاز تحت و فوقیم — در سایهٔ سرو تو دو عالم ذوقیم
زین حلقهٔ قامتی که تسلیم وفاست — ما قمری سر تا بقدم یکطوقیم

عمریست ز چاک دل هوس میبیزم — پرواز بغربال قفس میبیزم
چون صبح ز اسباب نشاط این است — گز پردهٔ ناسور نفس میبیزم

عمریست شرار اشک می اندوزم — جز شعلهٔ داغ دل نمی افروزم
یعنی چو شمع در شبستان ظهور — تا چشم بخود گشوده ام میسوزم

عمری هوس اندوز زر و سیم رفتیم   دادیم آخر بباد و مفلس رفتیم
سامان وجود و عدم ما این بود   بی تمییز آمدیم و بیحس رفتیم

عمریست کمان عجز زه می بندم   از هر مضمون شکست به می بندم
چون نی از بس قدر دان دردم   یکناله همان بصد گره می بندم

عمریست زحبیب وحشتی سر زده ام   آتش به بنای عافیت در زده ام
چون شمع نه راه می شناسم نه مقام   از رنگ شکسته دامنی بر زده ام

عمریست که در وضع خموشان زده ایم   خط بر رقم خیر و شر آسان زده ایم
لب بستن ما دهان بدگویان دوخت   یک بخیه بچاک صد گریبان زده ایم

عمریست نفس گداز تسکین خودیم   حق میطلبیم و ناله تلقین خودیم
درخاک نشسته ایم و گر برافلاک   ما بر در دل گدای دیرین خودیم

عمریست زشرم سر فرو میبالم   بیحاصل مزرع نمو میبالم
دارد نری آبیاری ریشهٔ من   یعنی به نم عرق چو مو میبالم

عمری به تردد نفسی مست شدیم   سر گرم عروج همت پست شدیم
دادیم آخر چو آسیا داد نفس   چندانکه غبار سودن دست شدیم

عمر یست شکست با مودر می بینم — بنیاد و فا زیر و زبر می بینم
هر صبح که سر زخواب بر میدارم — آشوب قیامت دگر می بینم

عمر یست خروش جز وکل میشنوم — زیر و بم هر کوس و دهل میشنوم
اما هر گاه بلبلی مینا لد — آواز وداع رنگ گل میشنوم

عمر یست که شورحق و باطلل داریم — آرایش صد خلوت و محفل داریم
زان اسما ئی که حصر آن ممکن نیست — چندی پروا ز نام (بیدل) داریم

عمر یست که محو بند و بست ادبیم — خمخانه تهی سا خته مست ادبیم
از ما حرکات وضع مستان مطلب — چون شیشه وجام می پرست ادبیم

عمری بغرور خود سری یار شدم — چون پیر شدم ندامت اظهار شدم
آتش چون شمع پا بخوابم میزد — تا صبح دمید داغ و بیدار شدم

عمر یست که سرگرم بیان هیچیم — طومار گنهای داستان هیچیم
با نامی از ان میان زما قانع باش — ما قاصد پیغام جهان هیچیم

علم و عمل شخص خیال اندیشم — کو جنس وچه نقد من همان درویشم
(بیدل) بودم بشبهه زار هستی — گفتم دل کو جهانی آمد پیشم

عمر یست من سوخته جان میسوزم — پیدا افسرده ام نهان میسوزم
شمع تصویر بر که نالد یا رب — صد صبح گذشت و من همان میسوزم

عالم خلقیست بینیاز تفهیم — در هر آئینش بر تجدد تقدیم
گر ذوق فضولیت دماغی دارد — گاهی حادث بر او گاهیش قدیم

غیبی با ثر گاه شهود آمده ایم — بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
ای بیخبران دیدن ما مغتنم است — دریاد کسی آنچه نبود آمده ایم

فریاد بهر کار که دستی کردیم — تعمیر خجالت شکستی کردیم
رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل — بر گردون نیز سیر پستی کردیم

فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بو — آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

فریاد که نی رفیق ماند ونه ندیم — یکیک رفتند زین گلستان چو نسیم
اکنون چکنم اگر ننالم (بیدل) — منقار دلی بود که کردیم دونیم

فریاد که از تلاش وا ننشستیم — رفتیم ز خویش و هیچ جا ننشستیم
چون موج که وحشت زخیالش نرود — پا آبله کردیم وز پا ننشستیم

فریاد که بردل نظری نگشودیم در بیضه فسردیم وپری نگشودیم
چاکی نزدیم سینه و عمر گذشت زین خانهٔ بیهوا دری نگشودیم

فریاد که درهای هوس وا کردیم خود را بلباس جلوه رسوا کردیم
عز تها داشت جامهٔ عریانی ما آستر اطلس و دیبا کردیم

فریاد بدرد نارسائی مردم در ملک غنا به بینوائی مردم
دل دارد رآغوش ومن یأس نصیب خجلتکش تهمت جدائی مردم

فال نگهٔ ادب سرشتی زده ام در پردهٔ دل دربهشتی زده ام
حیرت آئینه خانهٔ دیدار یست بر دیوار خیال خشتی زده ام

فردوس با تفاق ارباب علوم آنسوی ثوابت وبروجست ونجوم
یعنی این سعد ونحس تادرنظراست عیشت نا ممکنست وراحت معدوم

فریادکه برترد دسهل زدیم بال هوس از فطرت نااهل زدیم
دل درطلب بلندی منصب مرد بر آتش شمع دامن از جهل زدیم

فردا همه گر بهشت و کوثر یابم خود را چه خیالست مکرر یابم
صد خلد و هزار کوثر آرم بنیاز گر (بیدل) را بار دگر دریابم

گر قا بل کسب و هنری میزا د یم   د ر و رطهٔ فکر خو د نمی افتاد یم
د ید یم که د ست ما بجائی نر سید   از سعی جنون داد گر یباندا د یم

کو جر أت آنکه‌می زجامت گیر م   یا د ست که دا من خر ا مت گیر م
چون نقش نگین زبان‌حیرت قفسم   دا می پید ا کند که نا مت گیر م

گه مخمل حسر ت غنا میبا فم   گا هی بخیا ل بو ر یا میبا فم
جولاه نیم لیک ز یکتار نفس   برروی هوا قما شها میبا فم

گر طبع بلند و فکر عالی داریم   یانشهٔ معر فت کمالی دا ر یم
آخر ز نتیجه های دور فلکیم   می در قدح از شیشهٔ خا لی دا یم

گر بیدارم جمال او می بینم   وردر خوابم خیال ا و می بینم
تا گرد نفس آینه دار هستیست   هنگامهٔ لا یزال ا و می بینم

گویند آثار خلد عزت طار م   بر تر میبا شد از سپهر وا نجم
قانع شو و شادزی که آن قصر بلند   بر داشتن تو قعست از مر د م

گر در بدر حاجت سیم و درمیم   یا غرهٔ د ستگا ه تا ج وعلمیم
این‌جمله گدائی‌دوساعت هستیست   ماخسر وجاو د ان ملک عد میم

گه درویشی و گاه شاهی کردیم — گه سیر کماهی والهی کردیم
چندین دشت از تمیز دور افتادیم — تا پیش خود اینقدر سیاهی کردیم

گاهی بخیال کعبه الفت قفسیم — گاهی بهوای دیر داغ هوسیم
نی زنار یست در میان نی تسبیح — واماندهٔ پیچ و تاب تار نفسیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم — ور در بزمیم حرف وصوت و قالیم
از ما بخیال محض قانع میباش — ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

گاهی بخط دود جگر می پیچم — گه بر نقط دیدهٔ تر می پیچم
چون شمع ندامت آفرین طوماری — شب میکنم انشاو سحر می پیچم

گر خاک نوردو گر فلک پروازیم — آوارهٔ وحشت جنون پردازیم
چون نقطه که گردد زشق خامه جدا — نقش قدمی زجاده بیرون تازیم

گر اشک شوم ز چشم تر میغلطم — ور آبله از قدم بدر میغلطم
چون موج گهر زسعی بیهوده مپرس — امروز که پا نیست بسر میغلطم

گر خواجهٔ خویش و گر غلام خویشم — شخص تهمت پرست نام خویشم
باغیر چه خوانم از نوای تحقیق — در عالم خویش هم پیام خویشم

گه با زر و سیم لابه سازی داریم گه با گل و مل هوس طرازی داریم
از خاک دمیده ایم تا خاک شدن با خاک هزار رنگ بازی داریم

کی ذوق بهار آب و گل میکشدم یا آرزوئی چین و چگل میکشدم
در خدمت احباب که چشمش مرساد دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم

گاهی با آه همسفر میگردم گاهی با اشک در بدر میگردم
چون شمع ز کم فضائی عرصهٔ دهر آخر سوی جیب خویش بر میگردم

گر عالم نور و گر جهان ناریم بیرونق و بی ماحصل و بیکاریم
چون نالهٔ نارسای حسرت کیشان چندان که اثر کمست ما بسیاریم

گر بر در دنیا و گر بعقبی زده ام از وسوسه جسته ام بصحرا زده ام
چون پیچش موجی که بگرداب زند هر در که بر آن حلقه زدم پا زده ام

گفتم زین دشت پر فشان در گذرم از خود خبری بملک تحقیق برم
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد سرگشتگیی که نامه واشد ز پرم

گه الفت و گاه وحشت آهنگ خودیم گاهی میناطراز و گه سنگ خودیم
هر کار خیال ما جنون نها دارد طاوس نگار گردش رنگ خودیم

گر عقل و روح و عنصر و افلاکیم   یکسر عرق خجالت ادراکیم
زان پیش که منفعل برائی دریاب   کاینها همه هیچ نیست مشت خاکیم

گر گفتگوی شادی و غم دارم   یا درد سر عالم و آدم دارم
با قیل و قال دیگران کارم نیست   من میدانم حرف چه عالم دارم

گاهی مستی و گه خماری داریم   گه فکر خزان و گه بهاری داریم
بادی پیچیده است در مغز خیال   خاکیم برای خود غباری داریم

کلی مراتب حساب عالم   نه بود که شد ختم شمارش آدم
باز این چهل و پنج نمائی تکرار   تا حشر همان نه است نی بیش و نه کم

گر خاک شدیم در کنار عدمیم   ور چشم گشودیم دچار عدمیم
حیفست فریب وهم هستی خوردن   ما جمله نهان و آشکار عدمیم

گر آینه گل کنیم نا مصقولیم   ور شخص عیان شویم نا معقولیم
القصه نه علتیم و نی معلولیم   علم و عمل طبیعت مجهولیم

کم نیست فتادگی که ما برداریم   دیگر چه باین عجز رسا برداریم
ما را اگر از خاک عصا بر دارد   آن دست کجا که ما عصا برداریم

گاهی نی و گاه چنگ خوش میداریم گه شیوهٔ نام و ننگ خوش میداریم
ناموس حقیقتی است در گردن ما خود را بهزار رنگ خوش میداریم

گه رشتهٔ ساز علم و فن میگسلم گه از خم و پیچ وهم و ظن میگسلم
صیاد خیال در غبار فرصت دامی افگنده است و من میگسلم

گر غیر و گر آشنای خود میخواهیم در هر صورت رضای خود میخواهیم
علم و علمی نیست درینجا منظور ما (بیدل) را برای خود میخواهیم

گر نیست حضور جمعیت دست رسم با دست همان مونس دام قفسم
زنار وفا که دل بگردن دارد پیداست ز تار پیچ و تاب نفسم

معنی بودیم سر بخط افتادیم در کلفت اعراب و نقط افتادیم
چندان بر قول و فعل کردیم نظر کز وحدت خویش در غلط افتادیم

مکتوب وفای سادگی عنوانم آئینه کجاست تا شود حیرانم
هر نقش که در خیال آمد بر تم دیدم تو نوشته بود و من میخوانم

مشرق تا مغرب و عرب تا بعجم دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشهٔ ساعت همه درداد وستد خاکیست که میکنند در کاسهٔ هم

مستان بر کاب یار بر گرد یدم　　چو ن نشه قدح سو ا ر بر گر دیدم
دورطر بی با ین سر و بر گ کر است　　رفتم ر نگ و بہار بر گرد یدم

نی دام شنا سیم و نه محر م قفسیم　　نی ز ندگی آر زو نه مر دن هو سیم
عمر یست چو گرد باد در دشت خیال　　از گر دش ر نگ د سته بند قفسیم

نو میدخو دم چه ز ین تن و جان کوشم　　کارد گرم کو که پی آ ن کوشم
کاش آ ن عمر ی که در معاصی بگذ شت　　بر گردد تا هما ن بعصیا ن کو شم

نگذشته ز رو ی پل جا نکا ه جحیم　　وا صل نشو د کسی بجنا ت نعیم
تا د ر طبعت غبار حا دث با قیست　　نتوا ن شدن آ ئینه اسرار قد یم

نا کر د ه بنای مشق فطرت محکم　　بر آ ثا ر کما ل مپسند ستم
حرف خا ما ن ند ا ر د اقبا ل و قا ر　　ر سوا ست نشست قلم ا ز کا غذ نم

نی معنی د ر س و نی حقیقت رقمیم　　حیر ا ن صنا یع کتا ب عد میم
د ر مکتب نیر نگ خیا لات سو ا د　　عبر ت خو ا نا ن خط د ست قلمیم

نا معلو میم و سا ز صد معر فتیم　　نا محد و د یم و عرض چند ین جهتیم
عمر یست که میکشیم نا موس ظهو ر　　چو ن ذ ا ت بپا س ا عتبا ر صفتیم

نی غرهٔ تاج زر و تخت و سیدیم ‌‌ نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
ما خاک سریر و نقش پادیهیمیم ‌‌ یعنی شاهان کشور تسلیمیم

نه شعله در آستین نه گل در طبقیم ‌‌ سامان بضاعت خجالت ورقیم
عمریست که انفعال محمل کش ماست ‌‌ چون شمع غبار کاروان عرقیم

نپسند دکاش عبرت خاموشم ‌‌ تا یکدو نفس بکام دل بخروشم
چون صبح ز شور عالمم نیست خبر ‌‌ عمریست که پنبه میکشند از گوشم

هر سو تا چند هرزه کوشد پایم ‌‌ جولان تسلی بفرو شد پایم
زین خارستان چسان توانم جان برد ‌‌ از آبله کفش اگر نپوشد پایم

هر چند مفید و مستفاد آمده ایم ‌‌ چون وانگری شبیه سواد آمده ایم
با نقش خیال زنگ تحقیق کجاست ‌‌ از دیدنها مگو بیاد آمده ایم

هیچیم وز هستی هوسی ریخته ایم ‌‌ از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط ما پردازد ‌‌ در آینه رنگ نفسی ریخته ایم

هر چند ز قحط آشنا نالیدیم ‌‌ وز کلفت یاس مدعا نالیدیم
باری از درد بیکسیها چو سپند ‌‌ واسوخت دل آنقدر که ما نالیدیم

هر گاه بنفشش کار خود می‌نگرم　　اشک آینه میکشد به پیش نظرم
ناز پری ام لیک با فسون خیال　　تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم

هر تخم که در کشت عمل کاشته ایم　　تا چشم بهم آمده بگذاشته ایم
خلقی ز هوس فکر عمارت دارد　　ما نیز بحیرت مژه برداشته ایم

هر چند باسباب طرب کوشیده ایم　　آخر قدح یاس فنا نوشیده ایم
زان پیش که سر کشیم در پرده خاک　　از موی سفید خود کفن پوشیده ایم

هر چند کمر بعزم راحت بستم　　در هیچ مکان گرد طپش نشکستم
چون طائر وحشت زده بر آتش و آب　　صد بار فرود آمدم و ننشستم

هر چند بیاس گردن افراشته ایم　　در کشت امید دانها کاشته ایم
چون شمع ز خویش میرویم اشک فشان　　در گردش رنگ سبحه ئی داشته ایم

هر چند نظر به این و آن باز کنیم　　در عالم جلوه تو پرواز کنیم
ای انجمن ناز و نیاز دو جهان　　ما بر که کنیم ناز اگر ناز کنیم

هر چند بصد چمن نظر وا کردم　　نی با گل و نی بلاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت ناز　　یار آینه دید و من تماشا کردم

هر چند بخاک سیر هستی کرد یم		مپسند بعجز پیش دستی کرد یم
از ما بر تر نبود جای دیگر		نا چار نظر بسوی پستی کر دم

هر چند بهار در نظر می آیم		یا سبزه بدست وگل بسر می آیم
چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو		از بس تنگم ز خویش بر می آیم

هر چند فقیر یا غنا اطواریم		در مخمصهٔ جهان آفت باریم
آنسوی فلک مگر توان ایمن زیست		ورنه همه زیر سقف بی دیواریم

هرچند که از گل و سمن میگویم		از عبرت رنگ وبو سخن میگویم
باشان وغرور اغنیا کارم نیست		باب فقر است آنچه من میگویم

هرچند که فارغ از جهان هوسم		آزاد ز پیچ وتاب دام و قفسم
آرایش این چمن ز پهلوی من است		چون باد بهار رنگ وبو را نفسم

هر جا که فسانهٔ هوس سر کردم		آئینهٔ شوق را مکدر کردم
گر نالهٔ دماندم نفس از یأس گداخت		ور اشک فشاندم مژه را تر کردم

هر چند بچرخ گردن افراشته ایم		دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
مانند نهالی که ببالد از تخم		خود را بسر آبله بر داشته ایم

هرگاه که راحت وطن خواسته‌ایم　　دامن بهوای غربت آراسته‌ایم
چون شعله درآتشکدهٔ وحشت ددر　　چندانکه نشسته ایم بر خاسته ایم

هرچند جهان بی قیاس علمیم　　یکسر بی بهرهء مساس علمیم
زین سمع بصر فریب‌دانش‌نخوری　　عالم دیگر است مالباس علمیم

هردم بخیالیست جنون حالم　　هر لحظه با آهنگ دگر مینالم
عمر یست بکیفیت ایجاد نفس　　هنگامه گر تجدد امثالم

هر جامن ازان فضل کرم یاد کنم　　لبریز غنا جهانی ایجاد کنم
فردوس بدر یوزه جنون تاز آید　　در دوزخ اگر گریم وفریاد کنم

هرچند تمام عمر طاعت کردم　　ترک هوس وو داع شهوت کردم
طور مردان دمی که شد معلومم　　بر طبع فضول خویش لعنت کردم

هرگه نفسی بخود تأمل کردم　　سیر دو جهان عرض تجمل کردم
ای فرصت‌نازاینچه بهاراست که من　　خاکی بودم خیال اوگل کردم

هرچند تنک مایهٔ علم وعملیم　　بیرنگی نشهٔ حقیقت حللیم
لبریز خیال اوست بیکارئ ما　　چون شیشهٔ خوابیده پری در بغلیم

هر چند خروش صد تظلم داریم ازگوش گران خلق در کهساریم
بر میگردد همان بما نالهٔ ما سنگست این پنبه نیست تا برداریم

هر چند زفقر خاک برسر داریم سر کوب هزار تاج‌وافسر داریم
بهر چه کشیم خواری صحبت خلق در تنهائی عزت دیگر داریم

هر چند نماند ساز لوح وقلمم چون وادیدم همان ندامت رقمم
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی جمع‌است سیاهیش بزیر قدمم

هر چند بحال خود تأمل کردم جز یأس عیان نشد علاج دردم
چون شمع کنون سعی‌گدازی دارم این آب مگر فرو نشاند گردم

هر چند نقاب آه بر میدارم آئینهٔ خود زراه بر میدارم
از عشق‌چه دم زنم که مانند حباب سر نیست اگر کلاه بر میدارم

هر چند کتاب جهد نشگافته ایم از لطف تو فیض خاصگی یافته‌ایم
در کارگهٔ دعا که‌چشمش‌مرساد ما هم نفسی چند بهم بافته ایم

یکعمر جنون تازی ما بود علم آخر دامان و پا فروخفت بهم
اکنون از ما سراغ رفتار مگیر کز آبله پوست پوش شد نقش قدم

یارب بسر و برگ چه طاقت گذرم — تا از طبع فسرده همت گذرم
زین بخت که پای خفتهٔ من دارد — جائی نرسیدم که ز خجلت گذرم

یارب زچه افسون بطلب رو کردیم — جمعیت دل صرف تگ و پو کردیم
تحقیق بتقلید کشید آخر کار — رفتیم آنجا که خویش را او کردیم

یارب کرمی که عشرت آغاز کنیم — بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنیم
یعنی چشمی که بسته ایم از خود هم — بر روی کسی که آن تو ئی باز کنیم

یارب بچه تمثال نظر وا کردیم — کا ئینهٔ فهم راز پیدا کردیم
تحقیق ذره آفتابی میخواست — خود را بجمال تو تماشا کردیم

یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم — دوری شد آنچه قربش اندیشیدیم
دانستن ما همان ندانستن بود — میفهمیدیم اگر نمیفهمیدیم

یارب تیر و کمان کم فرصتی ام — یکسر مطلق عنان کم فرصتی ام
چون کاغذ آتش زده زین نقد نفس — عبرت شمر دکان کم فرصتی ام

یارب بالفرض اگر بحاجت گرویم — کورانه بامداد که محتاج شویم
ما بیخبران دگر کرا میدانیم — از پیش تو آمدیم و پیش تو رویم

یارب زکجا محرم آداب شدم آتشکش این برق جگر تاب شدم
یعنی چو عرق بکارگاه انصاف آگه ز تب هر که شدم آب شدم

ن

ای ناز تو یک روی وفا نا کردن تا چند ز بید لان تبرا کردن
امروز بکش دامن از آلایش ما فردا خواهی تیمم از ما کردن

از بس خشک وضعیت و پیرم چو کمان خمها دارد بنای تیرم چو کمان
در قبضهٔ عافیت اسیرم چو کمان در میدان نیز گوشه گیرم چو کمان

اسرار قدم ز دور صد فاش و نهان تا یافت بجیب آدم از خویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق گشود طالب الله دید و مطلوب انسان

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون پیش مهٔ طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه برلبم شیر دهد بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

ای دید نهات حصر در فهمیدن تا کی خواهی بساط غفلت چیدن
آخر تو کم از شعلهٔ جواله نهٔ چشمی واکن ز گرد خود گردیدن

ای ننگ جهان غیرتت جوهر کین پرواز تو سهلست ببال و پر کین
در عالم جهد کارها دارد مرد زان جمله یکی گذشتن است از سر کین

آسان نتوان زحرص دامن چیدن
وز دامگه هوس رهائی دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال
باید بهزار درجبین مالیدن

از موج سراب آب خوردن نتوان
می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک بوهم قانع میباش
قرص مه وآفتاب خوردن نتوان

ای مست خیال مرغ وماهی خوردن
هشدار که جز غصه نخواهی خوردن
در انجمن ظهور هرجا شمعیست
میباید در خور سیاهی خوردن

آفاق ندارد از کماهی دیدن
جز نسبت کونی والهی دیدن
هرچند کمان حلقهٔ یک دایره است
چون زه کردی دوخانه خواهی دیدن

ازدست تو منتی است بردوش کمان
وز بازوی تو حلقه ئی درگوش کمان
تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند
انگشت بخمیازهٔ آغوش کمان

ایمردهٔ انتظار محشر بردن
حیفست بهر فسانه ات خون خوردن
دو صورت آفاق نظر کن کاینجا
هر روز قیامتست و هرشب مردن

آسان نتوان درین جنون زار کهن
نقد طرب رفته بدست آوردن
یکسال دود گل آنسوی عالم رنگ
تا رنگ پریده را بگیرد دامن

اطراف اسد سنبله است وسرطان — خاک و آبی گرفته آتش بمیان
زینجاست که بی حفظ دبیر دستور — جز شعله نخیزد از بنای سلطان

ای غمزده خدمت دل صابر کن — وقت مصروف طبع مستغفر کن
مال وزرو فرزندت اگر گم گردید — مرگی داری به پیش خود حاضر کن

ایجوهری کمال و نقصان سخن — بیقدر مخواه گوهر شان سخن
گر آگهی از سود وزیان فطرت — بر چرخ مبر کفهٔ میزان سخن

آن قطره زننگ بیوفا گردیدن — دشوارش شد باصل واگردیدن
آخر گوهر شد ونه پیوست ببحر — داد از عرق شرم جدا گردیدن

آداب وفاست بهرهٔ دین بردن — نی دلها را بخود سری آزردن
دور است چو سبحه از مسلمانیها — با آن همه اتفاق برهم خوردن

افسون خطا در حق من گوش مکن — سرچشمهٔ اعتقاد خس پوش مکن
کفر است زطور اهل معنی اعراض — قرآن فهمیده ئی فراموش مکن

ای منکر جسم آینهٔ جانست این — زندان منگر منظر سلطانست این
وهمی دیدی بفهم حق نازیدی — مارا نشناختی چه عرفانست این

آتش پرواز اوست تا افسردن   آبست و همان قدم بخاک افشردن
هرگاه انجام مقصد خلق این است   پس هستی چیست جستجوی مردن

ایحرص گدای پادشاهی کردن   خم گشتهٔ فکر کجکلاهی کردن
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور   گیرم همه از تو شد چه خواهی کردن

از گردش چرخ و انجم فتنه نشان   عبرت ندمید از دل غفلت پیمان
این تخمی نیست کز شکست اندیشد   هر چند که آسیا نماید دندان

از دوزخ تن برا بهشتی بنشین   فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین
در ورطهٔ وهمی که محالست کنار   از خویش تهی شو و بکشتی بنشین

ای گرم ز وادئی تکلف رفتن   آسان مشمار بی توقف رفتن
میباید دستها چو پا آبله کرد   هر چند توان راه تأسف رفتن

ای طبع هوس کیش چه خواهی دیدن   ای عالم تشویش چه خواهی دیدن
پتک و سندان خراش و سوهان و گداز   ای آینه زین بیش چه خواهی دیدن

انسانی و غولیت چه خواهد بودن   علم و مجهولیت چه خواهد بودن
زین یکدو نفس که میهمان هوسی   ای پشه فضولیت چه خواهد بودن

ای غا فل از ا نقلاب ا طوارزمن ا نجا م غرور شرم د ارد تن ز ن
د ر فکر شکستی نفتا د ی کا نجا سر بر زا نواست ز یر د ست کردن

ای شر خئ توز ا نفعا ل آ بستن ر نگ تمکین بهر ز ه سنجی مشکن
شبنم عر ق خجلت صبحست اینجا ا ز خند ۀ بیصر فه مر یز آب دهن

آ خر د م یأ س بی تکلم گشتن شد محو تأ خر و تقد م گشتن
من ما ندم و ر شتۀ خیا ل نفسی آ ن نیز به بند گر ه گم گشتن

ای هو ش تو آو ارۀ نا فهمید ن از علم علی جه با یدت پر سید ن
آنکسکه رموز (لو کشف) کرد بیان اوبو د که دیده بو د پیش از دیدن

آئینۀ د ل بز نگ د ل ا ندو د ن دا ر د بعذا ب هو ل قبر آ سو دن
آ نکسکه سیا هیش کندز یر بخواب د ستش بروی سینه خو ا هد بو دن

امشب که شد آ ئینۀ اختر ر و شن گر د ید ز می چراغ سا غر روشن
ما از خط لعل تو ز د یم آب حیات کر د یم سو اد موج گوهر ر و شن

ای طا لب کو نی و آ لهی د ید ن تا چند اندیشۀ کما هی د ید ن
د یدی همه را وهیچ معلو مت نیست گرچشم دمینست چه خو اهی دید ن

آن سیر نخورده را بکس نان دادن	دشوار تراست از الم جان دادن
هر چند که احتیاج خاکت بیزد	مپسند برین طایفه تاوان دادن

ای وهم پرست غربت و فکر وطن	نی آمد نی است در میان نی رفتن
چون مغز کز استخوان برون راهش نیست	یک چیز شمر خانه و تابوت و کفن

از روزی قانع بلب نان بودن	وز اسباب هوس گریزان بودن
حق بین و حق آشنا و حقدان بودن	دارد اثر وضع مسلمان بودن

آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن	از دریا سراب نتوان دیدن
چشمی وا کن بهار فرصت مفت است	این خواب دگر بخواب نتوان دیدن

اندیشهٔ اتحاد خواهی کردن	یا دل بامید شاد خواهی کردن
ای غایب حاضر این هوسها بگذار	آنرا که توئی چه یاد خواهی کردن

از تجربهای این دبستان کهن	تا علم قیافه شد دلیل تو و من
دیدیم منافق و حسود و غماز	کوچک سر و زرد رنگ و کوته گردن

از می به رگ تاک سراغیست نهان	از گل بکف ریشه ایاغیست نهان
غافل مگذر ز معنی بدر و هلال	در هر پر پروانه چراغیست نهان

ای مختنا ر ر ‌و ز مطابق گفتن یکرنگی را خطاست از رق گفتی
تا ممکن باشد از خود ت هیچ مگو چون گفتی بایدت همان حق گفتن

ای قطرهٔ کرده خویش‌را بحر گمان زین وسوسه ‌ئیر از عرق‌شرم مخوان
با جز و خطا ست ظرف کیفیت کل گل پیش‌ازکوزه نیست در کوزه نهان

ای ذات تو مکتوب حیارا عنوان شرط ادب معنی اخلاق بدان
گر لکنت کس بخاطرت میگذرد در اشعاری که سکته ئی‌هست مخوان

ای بسته با فسون علایق گردن راحت خواهی تکلف‌ازدوش فگن
تجرید تقید نپسند د هرگز تار شته بپاست میگر یزد سوزن

ای خوانده سپهرت بتوهم مهمان تاچند با زیش خوری چون طفلان
بر وسعت این بساط هنگامه مچین نان پهن میندیش زگستردن خوان

از باغ هوس بسیر نفرت خو کن زین مزبله بگذر به تنزه رو کن
گل نیست سماروق بجو شست اینجا گر چشم نداری که ببینی بو کن

ای شمع یقین فال دل خرم زن وهمیکه زپرده سر کشد گردن زن
اسما بسیار دارد آن ذات قدیم (بیدل: هم از جمله شما ر وتن زن

آخر چو نفس ز سینه جستیم برون   از خلوت دل قدم شکستیم برون
گرد او هام آنند رکرد هجوم   کز تنگئ این خانه نشستیم برون

آخر زین خانه بار بستیم برون   گرد طپشی چند شکستیم برون
تکلیف فشار دل قیامتها داشت   از تنگی چون نفس نشستیم برون

از تاب و تب منت دونان بردن   اولی ست با فسرده دلیها مردن
ای شعله بذوق یکمژه بیداری   از هر خس وخار تا بکی پا خوردن

از زمرهٔ این مردم افواه کمبین   کس را با موررازداری مگزین
گر از فلکند در فلک اخفا کو   ورازخاکند خاک خود نیست امین

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن   سطر سبق مقیدت مطلق کن
چندانکه بخلق اعتماد توفو یست   عشری زاین جمله نذر فضل حق کن

ایکاش فرو رود عصایم بزمین   چند ازکه دگر قدم نسایم بزمین
زین شرم که خفته اند ابرار اینجا   خاکم بسر آنقدر که پایم بزمین

ای سر خوش وهم عبرتی پیدا کن   دل جمع ز فکر ساغر و مینا کن
جز باد ندارد می هنگامهٔ دهر   چون صبح زمانی سراین خم وا کن

ای گشته فریب شهرتت کندن جان　　جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
صد محضر اگر بمهر حرص آرائی　　نامت آنجاست کز نگین نیست نشان

ای داده بباد نازخرمن کردن　　بازت چه گلست زیب دامن کردن
دیدی چو شرر برق خود وافسردی　　نتوان هر بار خانه روشن کردن

این رشته ز دستگاه گوهر چیدن　　دارد چون پشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه می آرد بار　　بعد از صد سال خوشه خواهی چیدن

با این همه ساز گیر و دار امکان　　از پرده نجسته ست نوای اعیان
مشکل که ز لوح باطنت حک گردد　　هر چند سخن تراود از دل بزبان

(بیدل) در کشت آفت ایجاد زمن　　کردم چندین هزار عبرت خرمن
ا.ا زین برق غم که زد بر دل ریش　　داغی نشدم که به شود تا مردن

(بیدل) سامان وحدت آهنگی کن　　یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
هستی نقش وهم خیال من و تست　　این عیش نیاز قهقهٔ بنگی کن

(بیدل) سری از جیب سعادت بر کن　　یعنی ز خم وضع نیاز افسر کن
تا آئینه ات فروغ معنی گیرد　　خاک ره ارباب فنا بر سر کن

(بیدل) گره فسردن از سر وا کن فرصت چمنست دیدهٔ تر وا کن
آئینه بپرداز چه غفلت نظریست مهمان نگاه میرود در وا کن

بر دعوی عدل وداد نتوان کردن خود را بخیال شاد نتوان کردن
هرچند که نیت تو مصروف وفاست بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

(بیدل) پیری است باید از خود راندن یعنی زین ما و من ورق گرداندن
موی سیهی که داشتی گشت سفید شستند خطت دگر چه خواهی خواندن

بر نام تهی کردن پهلوی نگین در پردهٔ این نواست عبرت تلقین
یعنی تنگست جای آرام اینجا من میروم اکنون توبجایم بنشین

(بیدل) جهدی کز عمل بد گفتن مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هرچند که تقدیر بد و نیک از وست کاری نکنی که باید از خود گفتن

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن تا پیش نیایدت بوقت مردن
چون رنگ موادیکه برد غالب طبع میگردد منعکس بچشم افشردن

بر آدم بیچاره بغیر از مردن زین ورطهٔ محالست سلامت بردن
کز خوردن گندم آنچه دیروز کشید امروز همان میکشد از نان خوردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن	پس فتنهٔ گردش بنشان وتن زن
یعنی بحیل ز خواب کن بیدارش	چون بردارد سراز زمین گردن زن

بیحسی جبر و اختیار امکان	دشواری کرد بر موالید آسان
انسان بکشاکش خیالات گداخت	گه شیطانش کشید وگاهی رحمان

(بیدل) سخن منحرفی گوش مکن	شمع ادب افروخته خاموش مکن
بر مائدهٔ حیا اگر ره بردی	آب و نمک عرق فراموش مکن

پوچست زتدبیر هوس ورزیدن	در چارهٔ طبع منفعل کوشیدن
کف تا چقدر پنبه بطوفان آرد	کز جبههٔ بحر نم توان چیدن

برمنتظران وصلت ای سحر فنون	حیرانی ازین بیش چه خواند افسون
مدتهاشد که همچو مژگان از چشم	جوهر ز آئینهٔ ها نشستست برون

(بیدل) بتدارک ستیز یاران	کردیم بصد فنون تمیز یاران
آخر دیدیم غیر زرداری نیست	سرکوب مخالف و عزیز یاران

(بیدل) تاچندروزوشبخون خوردن	آنگاه زکام دل تمتع بردن
بگذرزین زندگی که ازمرگ کسان	میبایددید تا نمردن مردن

(بیدل) زین بحر و موجش استغنا کن　　با ترك شنا ی جستجو سودا کن
فرصت بتأملی گرامداد کند　　پل باش و تماشای گذ شتنها کن

(بیدل) بال ادب درین گلشن زن　　یعنی از شوخی من و ماتن زن
رنگی داری مباد بر باد رود　　این آتش را ببرگ گل دامن زن

(بیدل) نازش نفس دمیده است بمن　　افسون نگاه او تنیده است بمن
گرمست بساط خاك از پرتو مهر　　گر من نرسیدم او رسیده است بمن

باغست و در اندوه خزان خون خوردن　　شمع و تب و تاب کلفت افسردن
گلکردن اعتبار بی کلفت نیست　　(بیدل) توچنان زی که نباید مردن

بغض و حسد هم که نه فرصست و نه دین　　شد رهزن افهام زسر منزل عین
آن او قاتی که رفت در لعن یزید　　ایکاش شدی صرف درود حسنین

بودیم هوس طراز کوه و هامون　　ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا　　رفتیم شعور و باز گشتیم جنون

(بیدل) هنگامهٔ تعین چیدن　　بی مایهٔ قدرت نتوان فهمیدن
من خود محتاج بوده ام درهمه وقت　　استغنا با که بایدم ورزیدن

پیری نشدی نشان چه خواهی کردن — میری نشدی نشان چه خواهی کردن
ای صید کجا نخانهٔ بی پا و سری — تیری نشدی نشان چه خواهی کردن

(بیدل) گر محرمی ز اسرار بیان — مگذار ز ادای سخن و موقع آن
با خود میگوی هر چه گوئی از خود — راز دگران مگوی جز با دگران

(بیدل) بعلاج من بیتاب نشان — نتوان جستن زدیگر اسباب نشان
در یاد جمال یار تسکینی هست — این سوخته را ببر بمهتاب نشان

پیریست غبار خانهٔ چشم ببین — نومیدئی ساز شهوت و خشم ببین
فرسود قوا و رفت اعضا بشکنج — آئینه نمد شد اینزمان پشم به بین

(بیدل) طلب همنفسی پیدا کن — گر عشق نباشد هوسی پیدا کن
تنها ئی آب میکند زهرهٔ سنگ — ای بیکس جاوید کسی پیدا کن

(بیدل) چه نشسته ئی جنون بر پا کن — افسردهٔ لت بوحشتی سودا کن
محرومی دیدار همین خرد داریست — زین گرد برون خرام چشمی وا کن

برزلزله بسته محمل اجزای زمین — پرواز گرفته دامن چرخ برین
ای دیدهٔ حرص تا بکی حلقه زدن — مانند رکاب بر در خانهٔ زین

بی ما حصلم حدیثم آغاز مکن		طومار شکایتم بکس باز مکن
بگذار که با شم از فراموشانت		یادم سبب دردسر ناز مکن

بگذر ز شهان و ناز سطانی شان		وز مایهٔ جاه و دولت فانی شان
بر دانهٔ چند یست که گیرند ز مور		آرایش مطبخ سلیمانی شان

(بیدل) این موجهای هرسو گردان		باشند ز بحر تا بکی رو گردان
خلقی بجنون متهم آگاهیست		در خواب عدم تو نیز پهلو گردان

(بیدل) تا کی با این ادا سنجیدن		برخورد خواهی چو ماه نو بالیدن
اینجا کسی محرم اشارا تی نیست		باید بعدم دکان ا برو چیدن

(بیدل) زین نقش منظر وخانهٔ زدن		آخر خواهی بگرد ویرانه زدن
بال و پرتو هنوز سستی دارد		باید دو سه روزی بقفس شانه زدن

پوچست هوای سر بگردون بردن		وزجاه وحشم فریب عزت خوردن
بر بال هما مدوز چشم همت		ای نور بزیر سایه تا کی مردن

(بیدل) چو حباب چشم ترواکردن		پرغارت دل داشت نظرواکردن
آخر ز گشاد مژه دادیم بباد		سیل این خانه بود درواکردن

(بیدل) زفسون شعله عذران سخن مجنون کده ایست این دبستان سخن
یعنی ز زبان خامه ها تا لب خلق یکچاک دوانده است گریبان سخن

با ما ستمست آشنائی کردن آنگاه ارادهٔ جدائی کردن
هرچند که زندگی بود زندانت مرگست از و فکر رهائی کردن

بر دل روش شکست خاطر چیدن وانگاه بچاره محو گرداندن
چون طینت چینی است که روید ز برش موئی که بآتشش توان پیچیدن

(بیدل) نازد جهان ایجاد بمن زین دولت عظمی که نبی داد بمن
یعنی چون دیدورم ازطوف درش آثار مبارکش فرستاد بمن

(بیدل) من وما سند نگیری از من منشور قبول ورد نگیری ازمن
شرم تحقیق عفو میخواهد و بس هرچند بدم تو بد نگیری از من

(بیدل) در آئینه بصیقل واکن بیرنگ شو و جنون استغنا کن
دل تنگی دارد از غبار اسباب این خانه بجاروب زدن صحرا کن

(بیدل) بسفیدی و سیاهی دیدن آسان مشمر رمز الهی دیدن
هر کس درهر نفس جهان دگر است خود را چه خیالست کماهی دیدن

(بیدل) آئینهٔ نظر پیدا کن — ترک هوس و وداع هرسوداکن
جز صحبت بی نفاق اهل معنی — فردوس‌شنیده گیر چشمی واکن

(بیدل) پر غنچه‌ئی بگل سوداکن — از خانه برا تهیهٔ صحرا یا کن
غافل نه‌ئی آخر این تجاهل تاکی — ای بند قبای ناز مژگان واکن

تا ممکن با شدت بدریا رفتن — نتوان بی آب سوی صحرا رفتن
از مخترعات عالم کون خریست — پیش درویش بهر دنیا رفتن

تا رمز وفا توانی اخفا کردن — حیفست بهر مقام انشا کردن
مکتوبی هست در پر پروانه — جز پیش چراغش نتوان واکردن

تا خاطر یاران نتوان آزردن — حفظ پهلو کنید از افشردن
چسپان منشینید که دندانها را — زنگ نشستن است برهم‌خوردن

تا وضع ازل بساز تسکین جبین — آئین ادب نمود تلقین جبین
از شوق زمین بوس تودر پیکر ما — جز نقش دولب نبست تا چین جبین

تا غلغل سرنوشت زد کوس یقین — بر جبههٔ فطرت عرق آورد کمین
عبرت زین نغمه گوش ماکرد گران — فریاد زتر صدائی ساز جبین

تا کی دامن بگرد ظلم آلودن		باید رحمی بحال خود فرمودن
از کشتن پشهٔ ضعیف ای غافل		خونی که چکد خون تو خواهد بودن

تا چند ای شعله تاب و تب سر کردن		هر لحظه سر از جیب خسی بر کردن
جهدیکه بخاکستر خود غوطه زنی		این است قبای ناز در بر کردن

تا کی بغبار وهم پنهان گشتن		زین بیش نقاب جلوه نتوان گشتن
ای سایه ز خویش چشم پوشیدن تست		در کسوت آفتاب عریان گشتن

تا بهرهٔ اثبات توانی بردن		باید بر نفی خود قدم افشردن
یعنی چو حباب در محیط تحقیق		تا پیرهنست غوطه نتوان خوردن

تا کی باشی بعافیت هاله نشین		بر محمل شمعهای جواله نشین
ای گوهر قدر خود گدازی دگر است		مرزی باری بمسند ژاله نشین

تا نگزیند موافقت رم خوردن		باید بر طبع یکدگر کم خوردن
چون دندان حاصلی ندارد (بیدل)		برهم خوردن بغیر برهم خوردن

تا کی غم کونی و الهی بودن		یاداغ سپیدی و سیاهی بودن
امروز بهر رنگ که باشی خوشباش		ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

تا کی طپش ای شور قیامت بنشین　　تا چند دوی دمی براحت بنشین
خاری که بپا میشکنی بیگر باد　　ای هرزه تلاش یکدو ساعت بنشین

تا صدغم دلکوب نخواهی خوردن　　یکلقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن
چون اره نهی هزار دندان بجگر　　هر چند که جز چوب نخواهی خوردن

تا دل داری خطاست (بیدل) دیدن　　حق را نتوان بچشم باطل دیدن
ای غافل تحقیق خیالیست محال　　بسمل ناگشته حال بسمل دیدن

تا کی در طبع یأس پرورد زدن　　وز طاقت مضطر بدم سرد زدن
دشواری هرکار که باشد سهلست　　گر دست توان بدامن مرد زدن

تا بر باد فنا قدم افشردن　　دور است غبار امل از دل بردن
بیهوده بکوتاهی این رشته مپیچ　　موی چینی گره نخواهد خوردن

تا کی بهوس گسستن و پیوستن　　باید کمر سعی بوحشت بستن
هشدار که هردو پایت از دامن خاک　　یکباره جدا نمیشود بی جستن

تا کی بسخنهای پریشان گفتن　　درس هوس وجوب و امکان گفتن
لاف دانش حلاوت غفلت برد　　خواب همه تلخ کرد هذیان گفتن

تارشتهٔ وحشتی توان تاب زدن نتوان زفسردگی درخواب زدن
ازوعظ کسان جنون من میبالد بر آتش تازیانه است آب زدن

تازندگی است مست باید بودن آزاده زهرچه هست باید بودن
عالم یکسر مقید و هم خود است مارا (بیدل) پرست باید بودن

تاکی بخوداز تدین افسون کردن جمعیت دل دماغ مجنون کردن
با دل گفتم دامن نازت کەدرید خندید که سرز جیب بیرن کردن

چون گل سحری همدم سرو وسمن بر سامان طرب شکستم دامن
از بسکه زمان نازکم فرصت بود تاگردش رنگ جامه گردید کهن

چشمی به مآل من ومارو شن کن آئینهٔ ادراک فنارو شن کن
تاکی سبق سر بهوا خواهی خواند ای شمع سواد پیش پاروشن کن

جائیکه بود علم و عیان گمکردن جز دعوی یافتن مدان گمکردن
در عرصهٔ تحقیق که تحقیقش نیست تیر توخطاست تا نشان گمکردن

جو یای یقینی بگمانی بنشین لختی بکمین امتحانی بنشین
زین جستجو پیت بجائی نرسید شاید که بخود رسی زمانی بنشین

چندی ز جوانی ستم در گردن بستیم چوسر کشان علم در گردن
زان سامان غرور ماند آخر کار غم دردل ونم بچشم وخم در گردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون همواریها نمود راهم بجنون
چون گوهر غلطان بکفم نیست عنان ترسم که روم از گره خویش برون

چون بو تاکی بپردهٔ دل بودن یا همچو نوا بطبع بلبل بودن
از عالم اختراع نیر ننگ و فاست در دل چمن آرای تغافل بودن

چندی چون شمع در بساط امکان کردیم بقوت تحیر جولان
آخر از عجز جبهه سودیم بخاک بار مژه بر ما چقدر بود گران

حیرانیت از سیر گل وسرو و سمن کرده است سواد انفاقی روشن
باید بخیال برجهانی پا زد ای آینه رنگی که نداری بشکن

حیفست کمان راخم بازو کردن با حملهٔ شیری رم آهو کردن
از مخترعات چین مژگانست این یازیدن دست و بر قفا رو کردن

حیف از تو که در تر ددنان خوردن گردد غم انفعالت آسان خوردن
ای غافل آسیای دوران تاکی جاویدهٔ صدهزار دندان خوردن

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

خود را ز جهان جمع کن فردو ببین — بشکاف ز اعتبار رها گرد و ببین
تمثالی شو بجانب آئینه تاز — وز آینه سوی خویش بر گرد و ببین

خیاط قضا بکارگاه تو و من — میدوخت بوضع هر یکی پیراهن
تا خلعت آوارگیم چست آید — چین بست هلال وار پیش از دامن

خلقیست بسوداکدهٔ وهم و گمان — سودائی اتفاق چندین عنوان
چندی تو هم این بساط پرداخته گیر — بازار خیال را چه سود و چه زیان

خاکی ز هوا مگر بمالم بجبین — کاثار عبادتی کنم نقش نگین
دون طبعیها ز سجده نومیدم کرد — پستم چندانکه آن سویم نیست زمین

خود را بر خویش دزد و تا او برسان — دور است سپهر سر بزانو برسان
ای وا ماندن کمال جستجو یت — زین سو نگذشته ئی به آنسو برسان

خواهی افسرده خواه برجسته نشین — بر آزادی همان کمر بسته نشین
فکر رم و آرام بساط آرائیست — بر روی جهان چو رنگ ننشسته نشین

خلقی بر دوش بسته چندین گردن — آراسته با هزار آئین گردن
دعوی تمهید دار منصوری نیست — سرهاست بلند کردهٔ این گردن

در صومعه باید بتو اضع بودن   در مصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یکر نگیست   در عالم صنع بی تصنع بودن

در انجمنی که جمع باشند اخوان   ربط معنیست ساز جمعیت شان
در نسبت اعداد یکی یافته اند   دندان را بالب و زبان را بدهان

دیدیم برین مایدهٔ غم خوردن   جز پهلوی کین زیکدگر کم خوردن
چون دندان تا ستان نیفتیم بخاک   سیری چه خیالست ز برهم خوردن

در جامه ودلق نیست جز پنبه نهان   وین جامه و دلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت این است که کردیم بیان   زین بیشتر از خلق وحق افسانه مخوان

دی سیر بهار نرگسم خواند فسون   تا گلفتی از سینه توان کرد برون
مخموری چند دیدم از یأس طرب   می ریخته در خاک وقدح کرده نگون

دل گشت سیه چاک گریبان فن کن   از مشق جنون علاج افسردن کن
چون مصقله ئی که زنگ زائینه برد   در هر الفی شمع دگر روشن کن

دارد روشن ز خویش بیرون رفتن   بیباک وبرهنه تر ز مجنون رفتن
فقر و پوشیده گی خدا عقل دهد   راه قدم و بنعل وارون رفتن

در پست و بلند منظر کون و مکان بر معد لتست چید ه ر بط ا مکا ن
هر گه این زینه ازوسط بر خیزد از اوج وزوال محو گیرند نشان

در مکتب بحث خویش را نادان کن بر عافیت از ترک جدل احسان کن
انکار ترا شان سخن بسیار اند خاموشی را مهر لب ایشان کن

در کاری کز حوصله آید بیرون بهر چه کسی ده دله آید بیرون
برچارهٔ کفش تنگ کم دوختهٔ اند آن پوست که از آبله آید بیرون

دلدار مرا ز زاه دور آوردن آنگه چشمم بروی او وا کردن
نازم بکریمی که شنید ازمن زار افسانهٔ (رب لاتذرنی فرداً)

دین آنهمه نیست باب دنیاداران بیگانهٔ صحتند این بیماران
از باغ و بهار بیشتر میبا شد با مزبله آشنائی پر خواران

دی پشه ئی از تصور خلقت من نالید که بردوش نفس زین خر من
من عشر جوی میکشم ومی نالم ایوای کسی که میکشد چندین من

دیوانگی آلودهٔ فرهنگ مکن با عافیت از وضع خرد جنگ مکن
بر عریانی مبند بار کسوت این جامه نا دوختهٔ را تنگ مکن

دنیا داری بمد عایش برسان
بیجا زحمت مکش بجا یش برسان

این گرد بدل نشسته پستست بسی
مردی کن وتا به پشت پا یش برسان

در عالم اعتبارئی کن فیکون
حسنو عشقی است ششجهت کرده‌جنون

لیلی لیلی لیلی لیلی لیلی
مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون

دارد همه کس بحکم انشای زبان
آرا یش مطلب از طپشای زبان

از تشنهٔ دیدار نیاید تقریر
(بیدل) مگر آینه کشد جای زبان

در دریا خاک تشنگی لیسیدن
در گلشن در دوداغ گلخن چیدن

کوری دارد لیلک نه‌چندانکه مرا
پیش توز درد بیکسی نالیدن

در هندپس از نعمت الوان خوردن
بی رمزی نیست معنی پان خوردن

یعنی بگوارائی لذات جهان
خون باید خورد بعد الوان خوردن

داد غفلت زاهل عالم بستان
زرگیر وقماش خواه در هم بستان

کم نیستی آخر زطبیب وجراح
خون زیزازین خران دیت هم بستان

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان
وز غفلت آثار گذشتیم نهان

آن نور سیه زنقطه ئی بر تردان
زان نیز گذشتیم نه این ماندو نه آن

روزی اصحاب محفل علم وعیان کردند سوال ازشفیع دو جهان
کای نیر قدم خاصیت حال تو چیست فرمود حیا و حلم و جود و احسان

زان خر که بنفس همتک آید بیرون البته نتیجه بد رگ آید بیرون
مانند کسی که سگ گزیده است اورا چون بول کند همان سگ آید بیرون

زین نسخهٔ کونی والهی دیدن خود راچه خیالست کماهی دیدن
صد بار گر آئینه بدستت بدهند هشدار که جز عکس نخواهی دیدن

زاهد قدری تتبع رنداز کن بر خود تدبیر صید خلق آسان کن
وحشت دارد ریش متاول تصری دامت بملاست اندکی پنهان کن

زین دعوی مهر و کینه جوئی کردن میبال بزشتی ونکوئی کردن
کوآن وکجا صحابه ای فرصت وهم مفت تو دو روز هرزه گوئی کردن

زان شعله که دارد تهٔ پا افسردن شرمست فریب سر بلندی خوردن
آئینه خود نمائیت آب شود گر یاد آری شکل زمان مردن

زین رتبه که دارد بنظر غلطیدن خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن
چون موج گهر کدام عزاست وچه وقر کز پهلو با یدت بسر غلطیدن

زاهد پر فکر طاعت و روزه مکن — مستغنی باش و حرص دریوزه مکن
سودای بهشت و کوثر و حور قصور — با یاد خدا بهم مزن بوزه مکن

زنهار درین محفل عبرت افسون — از گوش خود پنبه نیاری بیرون
تا نشنوی از فسانهٔ اهل غرض — آواز جگر خراش زنجیر جنون

زین نقش فضولی ضرورت بستن — برلوح صفا مدان کدورت بستن
هرچند سر و کار جهان تقلید یست — غیر از تحقیق نیست صورت بستن

شب گل کردی سحر چه خواهی کردن — حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور خواص پیدائی خویش — در کار خودی دگر چه خواهی

شد جان رعایا و رعایاست بدن — آسایش جان چیست جز آسایش تن
جانیکه شد از تربیت تن غافل — آوارگیش چند نگیرد دامن

شد عالم اگر ز مهر تابان روشن — وز مشعل مه گشت شبستان روشن
کردند امروز میز با نان روشن — از رویتو چشم نرگستان روشن

صد شکر که پیش از انقلاب مردن — دیدیم ز کام دل تمتع بردن
بعد از عمری بکام دل برخوردیم — این بود ز باغ زندگی برخوردن

علم و عملی که رو نها د ند بمن دکان غر و ری نگشا د ند بمن
چیزی از عا ریت نیند و خته ا م دا د ند بمن آ نچه ند اد ند بمن

عشرت هوسی فا ل د ل تنگی ز ن کو با ده چه نشه جا م بر سنگی زن
بستست قضا محمل فر صت بنفس ای یأس جرس گردو به آ هنگی ز ن

غفلت طر ب نشو و نما جست از من آ خر نم طبع منفعل رست ا ز من
اکنون بگلا بی از گلم قانع و بس آ ن رنگ که داشتم عرق شست از من

غفلت نکیشد از ین مقا مم بیر و ن کز ننگ فسردگی خرا مم بیر و ن
تیغ کف نا مر د نبو د م لیکن ز نگار نخواست از نیامم بیر و ن

فر صت مغتنمست سیر هر گلشن کن اما ز گل و لا له حیا خر من کن
یعنی همه داغ دل و چاك جگر است ز ین نسخه سواد عبرتی ر وشن کن

فردوس نبر د رنگی از بی بصرا ن کو ثر به ثری خزید از ین خشك سرا ن
رعنا ئی طو بی خم پستیها خورد بشکست این چوب نیز بر پشت خر ا ن

قد گشت خم و زد بدر و اما ند ن گل کرد ز مو رنگ هوس گرد ند ا ن
افسر د ن شعله عرض خاکستر داد گرد ظفر ی داشت علم خوا با ند ن

گر صبح دمد بنا ز دا مان چیدن — جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن
جا ئیکه تبسم تو شمشیر کشد — تا زخم رسد پستهٔ خندان چیدن

گر دون ستم سنج چه خواهد بودن — این کارگهٔ رنج چه خواهد بودن
این خانه که جنگ وجدلست اسبا بش — جز عرصه شطرنج چه خواهو بودن

گر وانگری بجاه اوج آرایان — مایل یا بی کلاه اوج آریان
عزت طلبان همت پستی دارند — برخاک بود نگاه اوج آرایان

کام هوس از گدا زدل شیرین کن — بر حسرت قهوه خندهٔ نفرین کن
ور حرص در آرزوی پان میکاهد — دندان بجگر فشار ولب رنگین کن

کام دل خواهی در استغنا زن — مخموری چند سنگ بر مینا زن
ترک دنیا کمینگهٔ اقبا لست — بختت بیدار گر نگردد پا زن

گر دل غم صبر کاهی آرد بیرون — لو حش رقم تباهی آرد بیرون
چینی با آن صفا که درطینت اوست — هر جا شنکد سیاهی آرد بیرون

گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین — آئینه چو سایه رنگ مالد بز مین
ور نا کسیم بساط نام آراید — خس بر سر آب آرد از نقش نگین

گاه از مژه میکشم سرشکی بسنان
گه میدهم از آه خدنگی بکمان
عمریست شهیدا ضطرابم دارد
آن تیغ ابرو گردش چشم فسان

گویند بد وزخ دم عیش افزودن
غساق حمیمست قدح پیمودن
آن آب غلیظ و تلخ وجوشان وسیاه
معلوم شد این که قهوه خواهد بودن

گه با خرد وگه بجنون جوشش کن
گاهی عریان برا وگه پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومی
تا محرم خویش نیستی کوشش کن

گر پرده شگافتی چه خواهی کردن
وربرهم بافتی چه خواهی کردن
آنرا که تو بسعی طلب یافته ئی
زین بیش که یافتی چه خواهی کردن

گر نتوان جاودانه عریان بودن
باید به نی وترا نه عریان بودن
اشک آن نبود که زنگ از دل نبرد
مفتست بهر بهانه عریان بودن

گر دل طرب انتظار خواهد بودن
چون صبح نفس بهارخواهد بودن
زان دانه که کشتش آسیای فلکست
گر ریشه دمد غبار خواهد بود

کثرت جوشست وحدت از بالیدن
پرکار نماست نقطه از گردیدن
بر هر خطی کزین دبستان برسی
یکسر تقسیم نقطه خواهی دیدن

مضمون تعلق من و ما بستن کم نیست ز بال و پر عنقا بستن
دل عقدهٔ رشتهٔ خیال است اینجا هرچند هوا را نتوان پا بستن

مارا که نه علمست و نه معلوم شدن نی خواهش منثور و نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است باید بز بان خلق موسوم شدن

مائیم و دل جنون سراغ مجنون گم کرده پی هوش بداغ مجنون
اینجا سودای جنت وحور کراست لیلی زده است بر دماغ مجنون

میر بخت دل آنزلف پریشان دامن کای بیخبران کنید سامان دامن
دیدیم آغوش حیرتی در کاراست چون شانه گشودیم ز مژگان دامن

ماجان جهانیم و بقای امکان هم آیهٔ رحمتیم و هم حرز امان
آنرا که ز مار ننگ توجه گردید گردید یقین که سیر گردید زجان

مارا باعشق پیچ و تا بیست نهان پیوسته سوالی و جوابیست نهان
در مبحث عبد ورب نشاید دخلت با بحر حباب را حسابیست نهان

منعم تا چند لاو بالی بودن مست و مخمور جام خالی بودن
ننگ سوداست گرد ماغی داری مجنون بهار گل قالی بودن

گر عقل کند هزار محفل روشن مشکل شودت سواد کامل روشن
چون مجمره گر پرتو عشقی باشد صد چشم توان کرد زیکدل روشن

گردون چه وفا کاشت در آب و گل من کافات جهان درود از حاصل من
از بسکه ستم شریک خلقم دریافت زد تیر بر آماج وکشید از دل من

گر ما ز لفیم تاب باید دادن ور خط بجلا حساب باید دادن
در خاک مریز جرعهٔ جوهر ما ریحان بسفال آب باید دادن

گر در چشم تو خس نخواهد بودن عشق انجمن هوس نخواهد بودن
جای آئینه گر نگیرد زنگار در خانه بجز دو کس نخواهد بودن

گر باده پرستی بفضولی پا زن زاندیشهٔ درد و صاف استغنا زن
در نشه کدو و کاس چوبین چه کمست بشکن سر جام و گردن مینا زن

لاف من و ما بلند تا کی کم زن گرد هوس رفته بگردونم زن
تا دریابی عروج اقبال غرور خشت چندی که چیده‌ئی برهم زن

ماتم زده‌ئی چند دم موئیدن دیدم بیطاقت بخون غلطیدن
گفتم چه بود صبح قیامت گفتند مرگ فرزند وقت پیری دیدن

مجنون مراطعن تو و من خوردن — روشن سازد خواص روغن خوردن
از سرزنش خلق بخود میبالم — چون آتش افسرده زدامن خوردن

ناصح باعاشقان کم افسون زن — ازعالم تدبیر نفس بیرون زن
اینجا تا نالهٔ نی زپا بنشانی — روکوه بسرمه گیرو بر مجنون زن

نی نیک بدست ماست نی بدبودن — نی آئینهٔ قبول و نی رد بودن
گر آزادیست ور مقید بودن — باید بودن چنانکه باید بودن

نی حرمت دین نه عزت درویشان — نی با بیگانه سازی ونی با خویشان
بی انصافید و بی تمیز و بی شرم — خرشاخ ندارد آخر ای دم ریشان

نی قیصر جلوه کن نه فغفور نشین — نی مست برون آی ونه مخمور نشین
گرحاصل عزتیست منظور هوس — ازدیدهٔ خلق اندکی دور نشین

ناصح دمت ازصلای آداب زدن — برساز جنون ماست مضراب زدن
هرچند بود فسرده خاکستر ما — آتش گردد چو آهک ازآب زدن

هربوالهوس ازننگ نباید بیرون — هرآینه ازرنگ نباید بیرون
هردل ندهد خبر زکیفیت عشق — این شعله زهر سنگ نباید بیرون

هرچند امروز زاقتضای دوران | بالیدن دارد رونق بیمغزان
این کروفر آنقدر نخواهد پائید | هشدار که آتش خس آبیست روان

هرجاست دلی ریش تو خواهد بودن | محتاج تو درویش تو خواهد بودن
من (بیدلم) از من خبر دل مطلب | دلدار توئی پیش تو خواهد بودن

هرچند توان زچرخ و انجم گفتن | صد نسخه تأخر و تقدم گفتن
چون برسر انصاف روی دشوار است | یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

هرچند که کوشش همت تلقین | گرد آگاهی بر فع اوهام کمین
نشکست طلسم خار بست خطرات | بیرون ماندیم آخر از باغ یقین

هرسوئی بود جهد یکسو گشتن | دریا میخواست چشمه و جو گشتن
سیر و سفر سایه بنور آنجا میبد | ما هم از خود رویم تا او گشتن

همدوش پیام یار بر گردیدن | دارد صد گل ببار بر گردیدن
طاءوس چه عالمست ای نامه بران | قاصد رفتن بهار پر گردیدن

هرچند توان صلای نعمت دادن | نتوان چو خسیس داد همت دادن
یعنی زین قوم با وجود زر و سیم | کار عجبیست جان بحسرت دادن

هر چند توان زشش جهت در بستن | نتوان پوشید جوهر وارستن
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست | آواز شرار از کمین جستن

یکعمره لوای معنی افراشت زبان | صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمیکه سر کشیدیم بجیب | دیدیم خموشی اینقدر داشت زبان

یاران سپید ریش پیر نجیدن | باید بخصاب ساخت با موچیدن
چشمی دارید این عذابست آخر | پیش از مردن صبح قیامت دیدن

یارب ما را اغره فرهنگ مکن | مینای یقین ستمکش سنگ مکن
بر فهم کمال خویش نازی داریم | زین بیش کسی را بهوس دنگ مکن

یا رب ارشاد عالم نادان کن | فضلت وافیست هرچه خواهی آن کن
از کار تباه خویش پر بیخبریم | بر غفلت ما راه شعور آسان کن

یاران هرچند ناصبورند از من | در عالم فهم بی شعورند از من
جائیکه مرا هم زمن آگاهی نیست | پیداست که چون من همه دورند از من

یکدانه نرست ازین دو عالم خرمن | کز چاک دلی نیافتیم آبستن
در هر گرهی کزین نیستان گل کرد | چون وادیدیم ناله ئی داشت وطن

یکسو شور کر و فر و عزت و شان — یکسو حسد و دعوی حرص و بهتان
بر هیچ چه هنگامه بپا راسته اند — این مسخرهای چارسوی امکان

و

ای نقد امل مایهٔ استغنا کو — جنس وهمی که کرده ئی پیدا کو
پیداست ز حال قدر استقبالت — امروز که هست نیستی فردا کو

ای میوهٔ زود زود رس کهنه مشو — باغ طربی نه خار و خس کهنه مشو
هنگامهٔ آثار تجدد گرم است — ای معنی تازه پیش کس کهنه مشو

ای در غم خال تو دو عالم هندو — صحرا گرد خیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا — خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو

ای ساز طلسم ما و من بسته به تو — در ضبط حضور خویش داری همه تو
او نیز از توست تا تو بی او هم توئی — چون مایل او شدی نه او ماند و نه تو

آدم گشتی آنچه تو بودی آن کو — عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو
ای عزهٔ این و آن گرفتم بخیال — او هم گشتی آنچه تو بودی آن کو

ای غنچه لبی بخند و در صحرا شو — ای قطره برآ ز فکر خود دریا شو
تا چند تنی بر هوس عالم هیچ — ای عقدهٔ کار خودزبانی وا شو

آنرا که برون زخویش می جوئی کو یا آنسوی خود رهی که میپوئی کو
خود را پرده ور دیده ئی چشم بمال ای بیخبر اوئی که تو میگوئی کو

ای آئینه نقش نمود بی وا و آنگاه به آتش نفسان بیهده کاو
گر هرزه خروشی بدماغت زده است لبها بر بند و هرچه خواهی میچاو

انسان که فلکها ست سرافکندهٔ او در حیرت خود ئمست گوینده او
دارد خاصیتی که درخارج ذهن هرچیز که آفرید شد بندهٔ او

ای شخص ادب نوای هرخس مشنو جز زمرمهٔ ساز مقدس مشنو
خواهی که زدرد گوش ایمن باشی زنهار زکس خبائث کس مشنو

این بزم که جوشیده گدا و شه ازو بیرون نشگافت سعی دانش ره ازو
عمریست که من زذره تا خورشیدش می بینم آنچه نیستم آگه ازو

از اهل قبور رمز یکتا بشنو آواز حق از نفی من و ما بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان بیکام و زبان زخود سخنها بشنو

آب و خاکی که ما دمیدیم ازو پاکیها داشت در نجر د بنمو
هرگاه زآمیزش هم گل گردید هم عیب تمیم است وهم ننگ وضو

امروز که هست از کرم شامل او		آبم آب وی و گل من گل او
فرداهم اگر زخاک سر بردارم		او دلدار منست ومن (بیدل) او

ای جهل وخرد قدرت ومعذوری تو		انوار و ظلم مستی و مخموری تو
من کیست همان عبارت قرب خودت		او چیست اشارت زخودوری تو

(بیدل) گر بیضه خاک شددام تو کو		گیرم آغاز سوخت انجام تو کو
آخر چو نفس نساختی با دل هم		ای خانه خراب جای آرام تو کو

(بیدل) زنگار خورده بین پنهان شو		کو سود نمود بی اثر نقصان شو
ای ذره گران مکن متاع اظهار		زین نرخ هم اندکی دگر ارزان شو

با این فطرت گل یقین چیدن کو		گیرم همه تن چشم شدی دیدن کو
خلقی بخیال طلب بیرنگیست		عنقا همه جاست لیک فهمیدن کو

(بیدل) بتخیل کده ء زشت و نکو		از کر و فر سیکسران هیچ مگو
برو هم تنیده اند بیمغزی چند		در موی سر کلاه پشمست نه مو

(بیدل) سخن از جهان مطلق بشنو		از قید برا بیان مطلق بشنو
حرفی اگراز تو گل کندازحق دان		تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

(بیدل) بسوا دعالم زشت و نکو　　　از مذهب و ملت کسان هیچ مگو
یکبار بهر زمین که تخم افشاندی　　　تا حشر از ان جنس مهیاست نمو

(بیدل) هر چند سر بسر رنگی تو　　　پوشیده ترا زشرار در سنگی تو
عمریست که مینا لی و کس محرم نیست　　　ای ساز خیال در چه آهنگی تو

(بیدل) زغبار کفر و دین آنسو رو　　　بگسل از ششجهت بسوی او رو
ترسم بفشار وهم و ظن در مانی　　　تنگست این کوچه ره بیک پهلو رو

(بیدل) نفسی چند بهار آئین شو　　　گلهاست درین چمن تو هم رنگین شو
اندیشهٔ بی تعلقی ننگ وفاست　　　در زلف شکن نه و در ابرو چین شو

(بیدل) چون ریشه در چمن رستن تو　　　دالست بنقش خود سری شستن تو
هر چند که همصحبت خاک پستی　　　دور است زشرم برتری جستن تو

(بیدل) بجهان اعتبار من و تو　　　محملکش وهمیست دلیل من و تو
شاهین ترازوئی که ما می سنجیم　　　بر میگردد ز جنبش یکسر مو

(بیدل) چه فسرده ئی غبار رم شو　　　از لفظ بدر زن بمعانی ضم شو
چون خامه ازین هستیء لغزش بنیاد　　　هر گام بقدر نقش پائی کم شو

با ساز فسرده نغمهٔ دلکش کو		در لفظ کدر معانی بیغش کو
ای هرزه تلاش آهن سرد مکوب		دامن بر سنگ میزنی آتش کو

(بیدل) بخیال پوچ حرافی تو		افسانه طراز عالم لافی تو
چیزی ندمید از توکه باد شنبرد		ای کارگهٔ نفس چه مببافی تو

(بیدل) مژه واری بتامل خم شو		بر مختر عات کار دل محرم شو
از در دسر وسوسهٔ غیر برا		شیطان چه بلاست اندکی آدم شو

تا وارهی از درد سرزشت و نکو		بربند لب وا زمن و تو هیچ مگو
کهساریست این بساط عبرت کاینجا		هرمن چند ین منست و هر تو صد تو

جرأت بوداع یار اگر کردی تو		بیدردی نیست بلکه نامردی تو
توف است بغیرت توای ننگ وفا		دلدار رود ز پیش وبرگردی تو

خلقی زین کارخانهٔ زشت و نکو		در خاک سیه میرود ورفته ازاو
افسانه توئی که زنده شان میداری		ای دایهٔ مرده ها زهی شفقت تو

خورشید به پیش خاک میمالد رو		گردون بزمین رسانده پشت و پهلو
برعجز درین عرصه کسی غالب نیست		تسلیم چه سرها که نیاورد فرو

خواهی باقی وخواه فانی بشنو   از پردهٔ خویش آنچه توانی بشنو
گر آگاه از صدای این کوه نه‌ئی   میگوی « ارنی ولن ترانی » بشنو

در گلزاری کزان نهال خودرو   آید کیفیت خرامی بنمو
چندان قالب تهی کند سرو زرشک   کاواز نیش بال کشد از لب جو

در گلشن اعتبار تحقیق نمو   هرچند پر درنگ نمیگردد بو
تشبیه به تنزیه ندارد نسبت   او درهمه جاست اومن ونومن وتو

دریک دونفس عالم کر و فر شو   هنگامه طراز فربه و لاغر شو
ای شیب وشباب وطفلیت آتش خس   دودی کن و شعله گرد و خاکستر شو

دل تا اثر ثواب نگریزد از و   شور مستی جنون نه انگیزد از و
با راستی طبع دلیل من وماست   مینا بکجی زند که می ریزد از و

در زیر فلک زساز جمعیت تو   نی جیب سراغ دارد ونی زانو
تنگی درهم فشرده این محفل را   گر جا خواهی زخود تهی کن پهلو

در عالم اصطلاح هر زشت ونکو   گندم گون شد معنی آدم زچه رو
یعنی بدو دیوارش اگر گیردنان   عرض شکم تهیست خاصیت او

راحت خواهی بخار و گل یکسان شو — با دیده نگاه با بد نها جان شو
مضمون عبارت دو عالم میباش — بر هر چه رسی بر نگک او عریان شو

زین قامت خم که یأس میبالد ازو — طاقت رو بر شکست میمالد ازو
ای شکل حباب مگذر از ضبط نفس — طاقی بستی که شیشه مینالد ازو

عالی همت که کارها آید ازو — میباید خواست آنچه میباید ازو
پر بیکار است دستگاه دونان — چون ناخن پا که هیچ نگشاید ازو

عالم صور است پایهٔ صورت کو — جز رنگک خیال مایهٔ صورت کو
با سایهٔ دیوار که صورت دارد — گر چیزی هست سایهٔ صورت کو

گر مایل فقر و گر پی تاجی تو — ور حق طلبی صاحب معراجی تو
موسی ز دل آتش «انا الله» شنید — یعنی که منم به آنچه محتاجی تو

گل گو همه گوش شد شنیدن ها کو — با آینه چشم گشت دیدن ها کو
کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است — گر آبله پا یافت دویدن ها کو

گر نشهٔ عجز و گر غرور است از تو — در فرصت هر نفس نفور است از تو
زین رمز گر اندکی خبردار شوی — نزدیک تو هر چه هست دور است از تو.

گر نشه بلند گرد د ا ز تاک بگو — ور ناله رسا ست ا زدل چاک بگو
مرکز صد رنگ گردش خطدار د — ازچرخ چه گفتگوست ا زخاک بگو

گر یافتی اسرا ر قدم بیش مجو — ور فهمیدی ز لفظ معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد — گلها ست درین بها ر می بین ومبو

من جوهر اسرا رحقم با طل کو — در انجمن حضو رم آ ب وگل کو
ا ین علم عمل ستمکش اوها مند — گو آینه شو هردو جهال (بیدل) کو

نا یم کر دست ا وست بر سینهٔ او — کلفت جو شد ز طبع بی کینهٔ ا و
ا ز نیک وبد آنچه خلق غافل بینند — وضع خواب وحو ر است آینهٔ ا و

هر چیز که دل بحسرت آو یزدازو — گرخود دم ا ژدها ست نگر یز دازو
در هر خا کی که پا فشرد است امید — مشکل که غبا ر نیز برخیز د از و

ا عیا ن ظهو ر می پر ستند همه — تا هست نفس جا م بد ستند همه
شا هان با شوکت وکدایان باعجز — هستند همه چنا نکه مستند همه

آئین مروت ا ز ستمکیش مخوا — جز ا یذ ا ا ز عقوبت ا ندیش مخراه
باخلق سلوک بد گهر یکسان گیر — از استره تشخیص دم وریش مخواه

از بسکه دماغ تو بسیر داست گره — درپیش تو حل شده است هرجاست گره
گر تشنگی حرص نسازد شیرین — درآب گهر تلخی دریاست گره

آثارسخا زاهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

این بیخردان که مست شانند همه — خار را نسبان سخت جانند همه
از خشک مزاجی و درشتی چو صدف — نی مغز و نه پوست استخوانند همه

آندم که ببزم جلوه اش بردم راه — از هستی من نی نفسی ماند نه آه
آغوش تحیری گشودم کانجا — سر تا قدمم چو شمع شد صرف نگاه

امروز که بیخبر زعیبیم همه — نا منفعل ظهور عیبیم همه
فرداکه ازین وآن نظر بربندیم — خواهی دیدن که سربجیبیم همه

آسوده روای دل که درین وحشتگاه — برآبله ریخت جهدم از منزل راه
گوهر گشتم کشاکش موج نماند — صد رشته بیک گره نمودم کوتاه

ای ناشده از موج حوادث آگاه — وی ریخته چون حباب پشمت زکلاه
هشدار که تا چشم زهم باز کنی — ازدیدهٔ خویش رفته ئی همچو نگاه

از دنیا دار امید را پایهٔ مخواه   جز کرو فرو لباس و پیرایه مخواه
زین قوم توقع حمایت پوچست   از سقف بلند آسمان سایه مخواه

از بسکه بنای کار ما بود بآه   دانش بجنون کشیدو طاعت بگناه
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت   شبنم چنانکه نامه گردید سیاه

امروز رسیده فکر فردا کرده   فردا شده لب بحیف دی وا کرده
ای بیخبر انچه برگ وساز است اینجا   جز خجلت کرده وغم نا کرده

آئینهٔ عالم بقائیم همه   نیز نگ جهان کبریائیم همه
کو موج وچه گرداب وچه دریا چه حباب   هر جا نم جلوه ایست مائیم همه

این باغ که دامنیست خون آلوده   جز عبرت بر کسی درش نگشوده
گر سیر گل و لاله تمنا باشد   بیر نگی نیست دست برهم سوده

ای عزمت سست وگام جهدت کوتاه   تا چند تنی بر هوس منزل وراه
زین خانهات امکان برون رفتن نیست   راهی میرو بدست وپا چون جولاه

از دل تا دیده انتخابست همه   لبریز جمال بی نقابست همه
یکتائی او را چه ظهور و چه خفا   بیرون ودرون آب آبست همه

این خلق که ذره هست اجزای همه
با لطبع همه توأم با دام همند
هر چند آنوش هم بود جای همه
کز یکدیگر پر است دلها ی همه

از اقبال خسان جزاد بار مخواه
هنگامهٔ ریشهٔ کبد و ثی گر مست
سر سبزی خیره سران بتکرار مخواه
زین سلسله فضل دگر آثار مخواه

ای کوس رحیل تو صدای خنده
زین فرصت عشرت که بخود میبالی
تا کی روی از خود بهوای خنده
چون گل هرعضو تست جای خنده

ای ذرهٔ تو عرش معلای همه
امروز و پریر ودی و فردای همه
یکقطرهٔ رحمت تو دریای همه
ما از تو کجا رویم ای جای همه

ای بسته بر سوا لیت آئین خرقه
از دنیا دار و گود ری پوشیدن
چون اهل هوس مباش نفرین خرقه
دارد ننگ گدای زرین خرقه

ای عبرت با ف کارگاه جولاه
چون ماکو هرزه میجهی برچپ و راست
از معنی تار و پود خود باش آگاه
دشدار که رشته ات نگردد کوتاه

ای فکر تو در عالم غیب افسانه
در دل طلب آنچه از نظر شد پنهان
نقاش حضور محرم و بیگانه
صورتها دارد این فرامشخانه

ای بیخبر فقر و غنا اندیشه — تا چند دوانی بتخیل ریشه
زین بیش بکار خانهٔ ساعت چیست — پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه

این حرص و دوا که شعله خویند همه — در معنی ز شتان نکو یند همه
چون اشک بخاک نشاندن اولی است — طفلان دوس آبله رو یند همه

ای بیخبر بجمع مال افسانه — بر حرص مباش آنقدر پروانه
ترسم که ز تنگی هجوم اسباب — چون حلقه برون در نشینی از خانه

از بسکه کمان آفت اینجاست بزه — ایمن نتوان یافت مزاج که و مه
دریا جوشن کشیده بر روی سپهر — ماهی ترکش نهفته در زیر زره

ای دوخته بر منصب اقبال نگاه — زنهار شکست دل خورسند مخواه
زین چینی اگر سایهٔ موئی گل کرد — غافل مشو از تبسم بخت سیاه

ای ظاهر و باطنت حضور الله — ای سر تا قدم آئینهٔ نور الله
از خلق تو روشنست درد یدهٔ خلق — آثار حقیقت ظهور الله

(بیدل) زین هستی عدم سرمایه — هر چند بنای من ندارد پایه
ختمست بقدرم چه عروج و چه نزول — پنهان خورشید و آشکارم سایه

(بیدل) ز گریبان بچاك افسا نه　　در خا نه نشسته ام بر و ن خا نه
آ شفتگیم چو ز لف تا کی پوو شد　　یکد یو ا ر و هزا ر د ر چو ن شا نه

(بیدل) جهل منست چون نور نگاه　　با غیر ت ا و ست اینقد ر د انشکا ه
با او ز عد ر آمده ام لیک هنوز　　آ گه نیم او کجا ست سبحا ن ا الله

بگر یز ز گیرو دا ر هنگا مهٔ جاه　　تا دا غ نسا ز دت جنون جا نگا ه
حیف او قا تیکه گر د د از شغل و هوس　　مغز ت چو ن شمع طعمهٔ ضبط نگا ه

(بیدل) ز تلاش مهر و جهد کینه　　بر خر قهٔ غیر کس نبند د پنبه
نیك و بد تو هم بتو بر میگر د د　　تمثا ل ز شخص ا ست نه ا ز آ ئینه

(بیدل) پیر یست هستیم یا د مده　　دو ر ا ست طرب زحمت فر یا د مده
افسون نفس بر آتش م ده مخو ا ن　　خا کستر آ ر میده بر با د مده

پر وا نهٔ شمع ا ضطر ا بیم همه　　تمکین چه خیا لست شتا بیم همه
دو ر هو س آنقدر ند ارد فرصت　　چو ن می بقد ح پا بر کا بیم همه

(بیدل) ما را کدام روی است وچه راه　　تا پیش بر یم دعویـی درا فو اه
از وا جب و ممکن علما با خبر ند　　در و یش فضو ل نیست الله ا الله

(بیدل) من بی پا وسر گمشده راه — نی تاب فغان دارم ونی طاقت آه
عمریست بخاك این چمن میغلطم — چون سایهٔ بید زخمی بخت سیاه

(بیدل) اگر افلاك وعقو لندهمه — درعالم فطرت تت جهو لند همه
جائیکه عروج نشئه بیرنگیست — اینها خمیاز ۀ نزو لند همه

تاچند با این هستی غارت برده — میباید زیست بیحس وافسرده
خجلتکش تهمت ظهور یم عبث — چون ناخن و مو نه زنده ونه مرده

چون موج گر از بحر جدائیم همه — یا محو برنگ قطره هائیم همه
تافطرت گرداب گریبانی کرد — دیدیم که هرچه هست مائیم همه

جام فرصت چوآب ازدست مده — این فیض سبك ركاب ازدست مده
چون پیرشدی زخواب غفلت برخیز — عیش شب ماهتاب ازدست مده

جز وصل تسلی دل دیوانه — نی از خویش آید نه از بیگانه
میجوشد از آئینهٔ آغوش چراغ — آبیکه نشاند آتش پروانه

چون آئینه از طبع خیال افسانه — تا کی تشویش محرم و بیگانه
رختی که توداری همه بیرون دراست — در خانه کسی نیست بغیر از خانه

خلقی بخم طاق فلک برده پناه　　اما بشکست کار نگشوده نگاه
سر چنگ هزار حادثاتست اینجا　　بی آفت نیست بیضه در زیر کلاه

دی شکل هلال عیدم آمد بنگاه　　کرد از معراج قدر خویشم آگاه
آن پیشانی که بر درت میسودم　　دیدم که بر آسمان فگنده است کلاه

در ستر طعام گفت آن پاک نگاه　　تا جوش مگس نسازدش خوار و تباه
این کج فهمان چها که نتراشیدند　　لا حول ولا قوة الا بالله

داد و ده اغنیا ز درویش مخواه　　تا ننگ سماجت نبری پیش مخواه
بر مایهٔ بی بضاعتان کیسه مدوز　　از ابر تنگ ترشحی بیش مخواه

رمزیست بلفظ لا اله الا الله　　جز انسان کسی نگشت ازین رمز آگاه
یعنی که دوئی صورت یکتائی اوست　　از شخصی بیک عضو مدوز ید نگاه

زین گونه که داغ دل ریشیم همه　　زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خود را دیدیم بیش ازین آفت چیست　　نا محرم چشم زخم خویشیم همه

زین یکدو نفس فرصت وحشت پیشه　　تا چند دوانی بهوسها ریشه
ای فقر و غنای کارگاه امید　　پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه

زین ساز جنون و هیأت ژولیده کاشنتگیم ز ششجهت پچیده
نقاش اگر بفکر تصویر منی بر بند قلم ز موی آتشدیده

سازی که تهیست از نوای الله با طال شمرای نغمه سرای الله
هر چند کسی دو سنگ برهم کوبد ظاهر نشود مگر صدای الله

شور چشم جوانیت گشت تباه لیک از نمک بقا نگشتی آگاه
اکنون باری شکوه پیری دریاب کز خم شدنت فنا شکستست کلاه

شب یافت ز باغ دل یاس افسرده تسکین هوس خیال طوفان برده
کایمن شدن از عذاب قبر امکان نیست تا کس نبرد نای گلوی مرده

ظالم آخر ز طبع جهل افسرده زد غوطه بتیرگی خون رده
پیداست که جز داغ نمایان نشود چون شمع ز فضلهٔ سیاهی خورده

عقلی داری حدیث دیوانه که چه خودرا بغرور کرده افسانه که چه
ای دستگهٔ لاف تو قطع اسباب موهای سترده میکنی شانه که چه

علم حق را که جمله اهلیم همه گروانگری یاوه و سهلیم همه
برروی عدم گرد وجودی داریم چون آگاهی نقاب جهلیم همه

عید آمد و دوستان شگفتند همه　　کلفت ز بساط طبع رفتند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت　　شب در بغل صبح نهفتند همه

فریاد رسا داد تمنایم ده　　کام امید یأس فرسایم ده
راهم بدر گوشهٔ چشمی واکن　　تنگم زین دشت در دلی جایم ده

گر آگهی از ترانهٔ آئینه　　از کس مشنو فسانهٔ آئینه
عمریست زدل یاد ندارد دلدار　　آتش افتد بخانهٔ آئینه

گر نیست کمان توز توفیق بزه　　بر استعداد خجلت ضعف منه
آنجا که بود ننگ گره نگشودن　　بی ناخنی از بلندئی ناخن به

گر بیداریم وگر بخوابیم همه　　و همی داریم ودر حجابیم همه
بی سعی فنا خجالت از ما نرود　　تا خاك نه گشته ئیم آبیم همه

گاهی فردائی وگهی دینه که چه　　گه عشرت مهر وگه غم کینه که چه
تمثال حقیقتت بلوح عدمست　　ای صورت هیچ اینهمه آئینه که چه

گر ساکن ساوه ئی و گرد رگنجه　　خود را نکنی پر بتو کل رنجه
ای بیخبر این کارگه اسبابست　　بی ناخن نیست تا گشاد پنجه

کس نیست درین سا ط غارت برده | جز اهل کمال بیکس وافسرده
گوهر خشک است: ز کنار دریا | مانند یتیمان پدر نامرده

گر دون خوان حضور راین کاشانه | آراسته بهر یک دل دیوانه
یاران همه عشرت طفیلی دارند | مهمان چراغ نیست جز پروانه

کر دید بدیر وحرم مست دیوانه | کز فهم نباشی آنقدر بیگانه
یعنی گر سر بسنگ کوبی صد سال | در خانه کسی نیست بغیر از خانه

گو خلق قدم بر قدم رهبر نه | گر مرد حقی گام ادب برتر نه
یعنی آنرا که مقلدی فهمیدی | هر جا او پا نهاده باشد سر نه

گر قابل صلح و گر مصافیم همه | گر د طپش لاف و گزافیم همه
در عرصهٔ ماجوهر تحقیق کراست | تیغ نفس هوا شگافیم همه

گر بادشهیم وگر گدائیم همه | واماندهٔ سعی نارسائیم همه
هر چند فلک پی سپر ما باشد | چون وانگریم آبله پائیم همه

گر رنگ کلیم و گر بهاریم همه | نیرنگ نهان و آشکاریم همه
حیران خودیم و محو او میگوئیم | ازجلوه مپرس آئینه زاریم همه

گل کرد بهار لا اله الا الله فارغ ز یقین و بینیاز از اشباه
اینجا تا غبار برنیاری خود را از معنی هیچ شی نگردی آگاه

مشاطه بزلفش گردی زد ناگاه افسانهٔ مار یکقلم شد کوتاه
دنبالهٔ سرمهٔ نی از آن چشم دمید مستی بخم اتاقه بشکست کلاه

موجی بودم کمان صد نازبره گوهر شد نم گسیخت ربطه که ومه
آن سلسله را وضع تأمل دزدید آن شیشه زبان نهفت در کام گره

ما را ننمود این نگه خوابیده درویش غنوده یا شه خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینیم در خواب و خیال چون ره خوابیده

موتست چهار نوع در خلق الله از آتش و آب و زخم و رنج جانکاه
اینجا ز زبان هندیان در تورات نامش زرد و سفید و سرخست و سیاه

نی رنگ و نه پوست انتظاریم همه نی نار و نه نور نور و ناریم همه
از دولت بیزوال ماهیچ مپرس غیر از همه هرچه هست داریم همه

هر هرزه که سرزد بجنون افواه بر دعوی پوچ ناقصان گشت گواه
زان پنبه که جست از کمان حلاج تف شد انبار ریش چندین جولاه

یاس آهنگان عجز ناکیم همه　　سر کشتهٔ وادی هلاکیم همه
هر چند ز عرش بگذرد فطرت ما　　گردی بهوا رفتهٔ خاکیم همه

ی

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی　　پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
بیرنگی دوئی بار ندارد اینجا　　من با تو توام چنانکه با من تو منی

ای مرد خیال کاش چیزی باشی　　تا قابل جوهر تمیزی باشی
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد　　چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

ای پیکر بیساخته ات یزدانی　　تا کی بر گک تکلفش پوشانی
از اطلس ودیبا نکشی رنج خراش　　بی ابره خوشست جامهٔ عریانی

ای جمله هوس تمام فرصت شمری　　دریاب که از خود چقدر بیخبری
در پردهٔ اثبات تو نفی است نهان　　در شیشهٔ رنگها شکستی است پری

ای آنکه بوهم این وآن مجبوری　　گه در غم نارو گه بفکر نوری
عریانی و پوشیدگیت ساخته است　　معذور که معذور نه ئی مغروری

آنها که بفرصت غبار نفسی　　پختند ز تدبیر اقامت هوسی
بر چشم حبابی بی منع پرواز　　از رنگ شکسته چیده باشند خسی

ای حرف کمال چند مهمل باشی
وز مغلطه جسم و جان ممثل باشی
بر حق مپسند تهمت وهم دوئی
کوری بهتر از انکه احول باشی

ای سرخوش اوهام هوس فرسائی
شرمیکه درین دشت چه می پیمائی
تا چند چو گرد باد خواهی بودن
آئینه فروش سعی ناپیدائی

ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی
گاهی سلطان و گاه مرزا باشی
زین یکدمه هستی نشوی ننگ عدم
امروز همان باش که فردا باشی

ای پخته در آرزوی دنیا هوسی
خام این کار چون تور فتند بسی
بر اسپ بجل کسی نگر دید سوار
رنگین نشد از حنای زین دست کسی

ای خواجه به تسکین دل ناشادی
باید از شرم کردن استمدادی
گر تقصیری ز خادم آید بنظر
از خدمتهای سابقش هم یادی

ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی
گر مصطلح جهان عرفان فهمی
رو جابلقا بتاز تا جابلسا
تا نام گشادو بست مژگان فهمی

ای هیچ چه فتنه ئی که تا آمده ئی
محملکش دعوی بقا آمده ئی
من میگوئی و گاه ما میخوانی
معدوم فضولی از کجا آمده ئی

ای گرد بیا در فته بنشین که نه‌ئی   دامن ز خیال پوچ بر چین که نه‌ئی
این وادی ئیست حاضر و غائب تو   او آنچه نبوده ئی و این این که نه‌ئی

ای ذره چرا آگهی اندیش نه‌ئی   یعنی ز کمی بهر کمی بیش نه ئی
اینجا گرد همه گذ شستت از هم   پس نیستی از جمله اگر پیش نه ئی

ای من تو چه‌ئی که منقلب حال نه‌ئی   با این همه غیر جز بخود دال نه‌ئی
او هام تراشی از خودم غافل کرد   گر من آئینه ام تو تمثال نه ئی

ای غافل اگر تاج و کمر یافته ئی   از فرصت پرفشان نظر یافته ئی
از بس آتش گرفت سر تا پایت   خود را چو ن خس لعبت زر یافته ئی

این جسم که مشت استخوانش بینی   گر دل روشن شود جهانش بینی
از تمثال تو ششجهت لبریز است   کو آینه خانه تا عیانش بینی

ای ضعف ز جسم لاغرم نگذ شتی   وی ناله ز چاک جگرم نگذ شتی
عمریست گدا ز دل بدامن دارم   ای گریه تو نیز از سرم نگذ شتی

اینخلق فسرده طبع جولان سازی   تعمیر اندیش سعی ویران سازی
در دل شکنی چو آسیا بند همه   سر گشتهٔ کارگاه دندان سازی

از آئینه نیز صرفه آه بری   وآنگه خواهی علم با فواه بری
تا همچو صدا برون نیائی از خویش   مشکل که بگوش خویش دم راه بری

ای آنکه هوس شیفتهٔ سیم ورزی   بیهوده بخود گمان فطرت نبری
تا رغبت سرخ وزرد دنیا باقیست   هر چند که پیر ترشوی طفل تری

ای شسته زموی سر خط پیشانی   آنگه سر سودای هوس جولانی
هشدار که پر بی نمکی وخنکی است   با این هیأت چو صبح پرافشانی

ای صورت ومعنی از تو در جلوه گری   اعجازی وسحری چه قیامت اثری
مژگان بندم توئی چمن زار خیال   ور چشم گشایم تو بهار نظری

ای متحد جوهر ایجاد نبی   ذکر نسبت تذکرهٔ یاد نبی
در فضل وکمال توچگوید (بیدل)   زین بیش که آل تست اولاد نبی

ای نه فلک ازجوش محیطت زبدی   صد اول وآخر ازحسابت عددی
آنی تو که هر آمد ورفت نفست   صبح ازلی دارد وشام ابدی

ای رنج طلب برده بهر پیش وپسی   جز عجز تو بر تو مهربان نیست کسی
گر آبلهٔ پا برهت گل نکند   آن کیست که گویدت بیاسا نفسی

ای حرص پرست خوش برهم افسردی
بالیدی ورنجهای کاهش بردی
چون شمع بذوق انگبینی که نبود
خودرا بسر انگشت مکیدن خوردی

ای آنکه بعیب زندگی متهمی
از خود گر آگاه نه ئی مغتنمی
با بیخبری ساز که مانند حباب
تاچشم گشوده ئی بخواب عدمی

ایحرص اگر مایهٔ شرمی داری
بر ما مدم افسون هوس معماری
عمریست بخواب بی‌نیازی مستیم
در سایهٔ آستان بی دیواری

ای آنکه بهر صفت مطیع هوسی
محروم ز امتیازی آخر چه کسی
میبالی و نیست رنگ عیشت گردی
مینالی و درد دل نداری جرسی

ای کشته خمارت از فسون مستی
مغرور مشو بدستگاه هستی
سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گلست
چند آنکه بلند رفته باشی پستی

ای آنکه مدد مایهٔ کام و حلقی
گاهی عریان وگه بزیر دلقی
عمریست که گفتگویت از خلق و حقست
آخر تو چکاره ئی حقی یا خلقی

ای گوشه گزین رنج هوسها نبری
بر درگهٔ اغنیا تمنا نبری
جائیکه غرور رنگها ریخته است
گر آب رخیست نامش آنجا نبری

ای حیرت مطلق چه بلا آوردی		کاشوب دو عالم من و ما آوردی
نی ایجاد حواس کردی نه قوی		این مفت خدائی از کجا آوردی

ای ساز شکست تو غرور آئینی		تا چند کشی خفت بی تمکینی
گر آگاهی ز آفت نشو و نما		یکبار ره وبال همچو موی چینی

ای اشک بکوی دوست سر کن راهی		وی دیده بحیرتش نگاهی گاهی
ای ناله بیا دقامت او الفی		وی سینه تو نیز عرض مدآهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی		سرگشته تراز راه بمنزل باشی
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی		در دریا هم مقیم ساحل باشی

ای آنکه بهار آرزوی خویشی		چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی
گل کردن تو شگاف جیب عدمست		تا چشم بهم زنی رفوی خویشی

ای آنکه بافشای حقیقت لالی		مستقبل وماضی ئی نداری حالی
عقبی شده پیش فکر خود آمده ئی		هم خود را ز بهر خویش استقبالی

ای آنکه زدل بدیده هامی آئی		بی پرده بناز کبریا می آئی
قرب وبعد تخیلم مجنون کرد		نا رفته ز پیشم از کجا می آئی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی پامال غبار وقت و فرصت نشوی
روزوشبت آن به که بمستی گذرد مینای می و شیشهٔ ساعت نشوی

از تجربه تااثر نچیده است کسی برفهم معین نرسیده است کسی
نا معذوریم اگر زعبرت دوریم خودرا ابله خاک ندیده است کسی

ایدل روی وفا زمن گردانده از بزم حضورم بتغافل راندی
محرومم داشتی ز دیدار آخر ای آئینه پهلوی خودم بنشاندی

از کوه ثبات هرزه پیمان نشوی دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
فهمیده بفهم هرچه باید فهمید تا از فهم غلط پشیمان نشوی

ای آنکه تو در غسل ووضوچالاکی بر سعی فنا کوش اگر بیباکی
ازخاک تری نمیتوان شست به آب تا باب تیمم نشوی ناپاکی

ای خواجه چه سرگران جمع مالی تخفیف طلب رها کن این حمالی
ایکاش دل تو پر شود ازرزو سیم تا کیسه ات اندکی براید خالی

آزادم ازین که نقش پایم خوانی یا قابل اوج کبر یایم خوانی
معدوم حقیقتم چه نقص وچه کمال من بنده نبودم که خدایم خوانی

ایخواجه بد ستگاه مال فانی از درویشان چند نظر پوشانی
تا چشم بعیب ما نمیکردی باز پوشیدن داشت جامهٔ عریانی

ای عاجز کارگاه هستی چه کسی کز حرص ستمکش دو عالم هوسی
با این کسوت شرم کن از کسب کمال چون مور دمیکه پربراری مگسی

ای آنکه بعرصهٔ توهم گردی هرگاه بتحقیق رسیدی فردی
با این کسوت که باطلش مینامی گر غیر حق از جیب براری مردی

ای آنکه زچون وچند بیچون دیدی لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی
افسون پری راه خیالت زده است درشیشه همان گیر که بیرون دیدی

ای شخص ضعیف کارگاه هستی از بهرچه رشتهٔ نفس نگسستی
عمریست که میدود غرورا ملت چون موی بلند سر بجیب پستی

آه از عملی که هر کجایش گوئی شرک آوری وفعل قضایش گوئی
هر بد که کنی بایدت از خود گفتن پس نیکی کن که ازخدایش گوئی

این بد گهران زغفلت بی ننگی دارند عبث کسب کمال آهنگی
باز شتی طینت چکند جهد صفا صندل برص است برجبین زنگی

ای خواجه جنون هرستم رس نشوی
آتشکده آفرین هرخس نشوی
امداد شکستگان بست اینقدرت
کز جهل عصای ناله کس نشوی

ای نور چراغ محفل یکتائی
برما مپسند آنقدر تنهائی
چون خورشیدت سفر مبارک باشد
یارب که بانوا رحشم با زآئی

(بیدل) مارا بکسوت انسانی
جز عجز نشد آینهٔ حیرانی
چون خاتم تا سجدهٔ نام تو بریم
یک حلقهٔ قامتیم ویک پیشانی

(بیدل) تقلید سعی مردم کردی
امواج هوس شدی تلاطم کردی
زین جستجو چه یافتی آخرکار
آرامی هم که داشتی گم کردی

با اهل زمان تغافل وکم جوشی
دارد آئینهٔ تغافل کوشی
ای طالب امن شمع این محفل را
فانوسی نیست خوشتر از خاموشی

(بیدل) چو بهر پردهٔ مبهم گنجی
گاهی در کیف وگاه در کم گنجی
در عالم کمظرف باین آزادی
آه از تو که درخیال خود هم گنجی

(بیدل) زینسان که سرگرانمائی
نامحرم فضل بیکرانمائی
نعمتها وقف تست از اوهام برا
آخر دو سه روز میهمانمائی

(بیدل) هر جا که وا رسیدیم توئی
گشتیم خجل دمی که دیدیم توئی
در پردهٔ گوش دیدن دیگر بود
یا دا یا می که می‌شنیدیم توئی

(بیدل) هر جا بگردش آمد رنگی
افتاد ضرورتش بتمکین جنگی
هشدار که آسیا هم از گردیدن
دارد بفلاخن امتحان سنگی

با او نی تحت وفوق نی پیش وپسی
بی او نی گل نه سبزه نی خار وخسی
ای درهمه حال تهمت هجر ووصال
اندک هوشی که در کجائی چه کسی

پس ماندهٔ غفلتی بهمت پیش آی
کمباش بسامان قناعت بیش آی
ای بیخبر از دولت جمعیت دل
شاهی چه بلاست اندکی درویش آی

(بیدل) دو نگشته ئی که یکتا گردی
پوشیده نبوده ئی که پیدا گردی
آنی تو که جز خودت کسی محرم نیست
ای نشئه را ز چند مینا گردی

باید ز امید زشت و نیکو گذری
بی وسوسه تا بکوچهٔ او گذری
عقبی هم از آثار خیال دنیاست
از رنگ چنان برا که از بو گذری

(بیدل) کلف سیاه پوشی نشوی
تشویش گلوی نوحه کوشی نشوی
در خاک بمیر و همچنان رو بر باد
مرگت سبکست بار دوشی نشوی

(بیدل) بعبث کمال عنوان نشوی   زندانی اعتبار امکان نشوی
بازار غرور خود فروشان گرمست   آئینه مباش تا از ایشان نشوی

(بیدل) چه نمود شخصت از پیدائی   جز شهرت و حرص و حسد و خودرائی
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد   خود را دیدن باز باین رسوائی

بیدار شدی وگر غنودن رستی   یکریشهٔ مژگان نگشودن رستی
در مزرع کم فرصت دستی چو نفس   هرجا رستی همان درودن رستی

(بیدل) هرچند از فنا میگوئی   تفسیر حقیقت بقا مگوئی
ای بی پروای فهم گویائی خویش   ما هم مائیم تا تو ما میگوئی

(بیدل) چقدر بیخبر و نادانی   کز عظمت حق حرف جنون میرانی
شرمت ناید که خالق اشیا را   دریا میگوئی و فلک میخوانی

(بیدل) بگمان حمد ما لب مگشای   آئینه بنقش پر عنقا مزدای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست   ما را بعبارت مقید مستای

(بیدل) حق عمل ادا تا نکنی   هنگامهٔ هیچ شغل بر پا نکنی
تصویر دل شکسته بی خجلت نیست   گر خامه ز موی چینی انشا نکنی

(بیدل) بتمین نفزودم چیزی — در دیدهٔ اعیان ننمودم چیزی
ناموس عدم بخاک زد آینه‌ام — چیزی نشدم و گرنه بودم چیزی

(بیدل) بهوس بند گریبان مگشای — بر دل در آگاهی امکان مگشای
تا همچو شرر فسون خوابت نبرد — دیدن افسانه‌است مژگان مگشای

(بیدل ستمست اینکه زافسرده‌دلی — زحمتکش حرمانکدهٔ آب و گلی
تا کی باشی چو دست برهم سوده — افسوس نگار مکتب منفعلی

(بیدل) ما را کجاست عشق و هوسی — یا پر زدن وحشت دام وقفسی
سامان کمال مادرین کهنه بساط — گرد یست چو صبح پایمال نفسی

(بیدل)زقناعت نفگندی خوانی — پا نشکستی بگوشهٔ دامانی
روشد تنک و رفت سیاهی ازمو — ای ابر سپید یکعرق بارانی

[بیدل) رقم خفی جلی میخواهی — اسرار نبی رمز و لی میخواهی
خلق آئینه است نور احمد دریاب — حق فهم اگر فهم علی میخواهی

(بیدل) بر خلق کسر شان ننمائی — تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است — اینجا زنهار نا توان ننمائی

با شد مگر آ نسوی فلک سا ما نی   تا خلعتی آ ر ز و کند عر یا نی
و ر نه ا ین هفت پیکر اطلس پو ش   دا ر د پی جیب وآ ستین د اما نی

بیو ضع ا د ب به هیچ د ر و ا نز نی   گر تو به شو ی سنگ بمینا نز نی
آ نکسکه ز خو ا ب میکنی بیدا ر ش   تا د ست توان گر فتنش پا نز نی

(بید ل) گر د روطن و گر درسفری   ا و د ر نظراست هر کجا مینگر ی
نتوا ن بخیا لش ازجها ن د ل بر داشت   مینا نه سنگ آ مد ا ز با ر بر ی

(بید ل) چه بلندی وچه پستی منمای   مخمو ری و محو سا ز مستی منمای
گر سنت حق ر عا یت تحقیق ا ست   خو د ر ا بکسی چنا نکه هستی منما ی

با ما ز نها ر آ شنا ئی نکنی   چو ن کر د ی ا ر ا دهٔ جد ائی نکنی
د ر صحبت ما فر صت دیداری هست   با آ ینه نا ز کبر یا ئی نکنی

با د ل گفتم بجر م نا مقد و ر ی   هم صحتم آ فتست و هم ر نجو ر ی
یک شخص ضعیف و صد قیا مت چه بلاست   گفت اینها هیچ نیست دوری دوری

با نغمه و با د ه پر مد ا ر ا نکنی   تا مستی و ر قص آ شکا را نکنی
تغییر صر یح هر چه آ ر د بمزا ح   ز نها ر که بر خو یش گوا ر ا نکنی

بردهاست غنایم ب. ر د هلیز ی کانجا نبر د و هم طلب تجو یزی
زان بار گهم چیزی اگر باید خواست آن خواهم کز کسی نخواهم چیزی

(بیدل) گر هست همت را شانی زین پستیها بلند چین مژگانی
وحشت زجهان ملال اوج دگر است چین کن ایجاد تا کشی دامانی

(بیدل) باد بگاه وفا تلقینی کس پیش نبرده است جنون آئینی
تقریر شکست دل چه امکان دارد لا لست زبان مو شگاف چینی

(بیدل) ز ترانه‌های عالی و دنی غیر اینجا نیست تا بر او هام تنی
از مخترعات عالم ناز مپرس من گویم من توئی تر گویم تومنی

(بیدل) بخیال غیر مایل نشوی تفریق پرست حق و باطل نشوی
درهر رکعت دو سجده فرضت کردند از معنی قبلتین غافل نشوی

با اهل دول ز گرم جرشان نشوی تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد زنهار دخیل کار ایشان نشوی

(بیدل) چقدر جنون بهم بافته ئی کز خود بگمان خود بران تافته ئی
هر چند چو شمع سر بگردون تازی غیر از ره جیب خویش نشگافته ئی

(بیدل) باخود گر بسر کینه نه ئی	امروز چرا بر نفس دینه نه ئی
ای شبهه پرست از فضولی بگذر	ما در نظریم تا تو آئینه نه ئی

بیدل عنقا بز یر پر یا فته ئی	علم و خرد وسمع وبصر یا فته ئی
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت	غافل مشوازخویش که در یافته ئی

بیدل این تخم کزادب کاشته ئی	خرمنها در حقیقت انباشته ئی
ما تا ابدت بناز خوش میداریم	مارا تو هم ازنیاز خوش داشته ئی

(بیدل) بچه عالم آشنا ئی که نه ئی	باین همه شهرت چه بلائی که نه ئی
عمریست بهر دشت و درت میجویم	ای خاک هوا برده کجائی که نه ئی

تا همسبق مزاج طفلان نشوی	آزاد ز قید این دبستان نشوی
دانائی وآسوده دلی خصم همند	ای محو خرد مباد نادان نشوی

تا محو خیال بینشا نی نشوی	آگاه جهان جاودانی نشوی
ای آینهٔ اثر علاج خود کن	عالم باقیست گر تو فانی نشوی

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی	گردن با طاعت ننهاده است کسی
مبدان بیقین که در مرضخانهٔ دهر	بیمرگ رضا به تب نداده است کسی

تا دل پاك از غبار حاجت نكنى   در اعيان غير كسب ذلت نكنى
پيش جمعى كه احتياجت گل كرد   گر عاقلى آرزوى عزت نكنى

تا كي مفتون جاه و دنيا گردى   مغرور خيال طول و پهنا گردى
دورى زان چشمه بحر مواجت كرد   خودا ينهمه نيستى اگر وا گردى

تا گرد تعلق من و ما دارى   پرواز هزار رنگ سودا دارى
چون صبح مبا شغافل ازسا زنفس   بالست اين رشته ئى كه بر پا دارى

تا راه تلافى بخود آسان نكنى   دل منفعل منت ياران نكنى
گر طاقت حق گذاريت كم باشد   زينهار زكس قبول احسان نكنى

تا كى لاف غرورامى وابى   شيخى بهوس راست نيايد زصبى
اظهار كمال ظرف ميخواهدوبس   دريا نشود قطره ز دريا نسبى

تاچند بجا نشسته چون سر گردى   هرلحظه بكوه ودشت ديگر گردى
برده است ازخويش هرزه تازاملت   يك گام نر فته ئى اگر بر گردى

تا با خلق است اختلاط انشائى   با چندين كسب علم مجهول آئى
رو گوشهٔ گزين اگرسر تحقيقى است   چيزى خواهد نمودنت تنهائى

تاهمچو گهر غوطه بدریا نخوری   بی لطمه بهیچ موج و کف وانخوری
راحت خواهی درین گذرگاه ستم   جائی واکش که از کسی پا نخوری

تاآفت ادبار غنا کم بینی   جز فقر طریقهٔ دگر نگزینی
بنیاد تجمل از شکست ایمن نیست   مو نتوان چید از خمیر چینی

تادیده ام از آینهٔ ات روی پری   می آیدم از طرز نگه بوی پری
از بسکه سخن گفته ام از مژگانت   دارد نفسم شانهٔ گیسوی پری

تارسمی از احسان و مدارا ننهی   بر خلق جهان منت بیجا ننهی
ناز تعظیم رتبه ئی میخواهد   سر نا شده برگردن کس پا ننهی

تاکی طرح غرورجاه اندازی   با مایهٔ کم رسا نیفتد بازی
آتش بچنار صرفهٔ شعله نکرد   ای خس بچه گردن اینقدر مینازی

تاچند گهی راست گهی خم گردی   تا در خلق دنی مکرم کردی
ممنون تو کس نیست درینجا هرچند   چون چرخ بگرد سر عالم گردی

تاچند جنون معرفت سازکنی   بشکن آئینه ئی که پرداز کنی
زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست   جز آنکه بگوئی منم و ناز کنی

تا چند الم بهمت فرد کشی   گه چاک جگر گه نفس سرد کشی
آخر تو سحر نه ئی که درعالم وهم   برد وش هوا جنازهٔ گرد کشی

چندان که درین بحر تعین نظری   در دیدهٔ اعتبار خفت اثری
ایموج ازین رعونت سر بهوا   یک گردن اگر فرونشینی گهری

چندانکه توساز گفتگو را برگی   زحمت کش آفات سباع وگرگی
بی ترک طلب عافیتت ممکن نیست   تا کعبه نگشته ئی بیابان مرگی

جسم آن نبود که غیر جا نش بینی   هر چند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتا ئی   چیزی ننماید که نه آنش بینی

جهد یکه زوهم زشت وزیبا گذری   دل جمع کنی از سر دنیا گذری
ای قطره مباش غافل ازفکر گهر   شاید پل بندی وزدریا گذری

جهد یکه ز شعلهٔ هوس تف نخوری   وز بیخبری طپانچه چون دف نخوری
یعنی ندهی دل بحدیث ناراست   تا ازکجی حرف محرف نخوری

جهدی نکنی که رنج را هش بکشی   وز کوششهای ناقص آهش بکشی
خجلت بر روی آب می آرد و بس   دلو یکه بیکدست زچاهش بکشی

جا ئیکه نبوده ئی کنون آمده ئی — یعنی بجهان چند وچون آمده ئی
معذوری اگر بفهم خود دریا بی — از پردهٔ تحقیق برون آمده ئی

چیده است درین مرقع تحسینی — هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی
در مکتب شوق کم کسی دارد یاد — دیوان رباعی ئی باین رنگینی

حرف امروز اگر ز فردا شنوی — پیداست که از زبان عنقا شنوی
تکرار نفس ندارد آواز سپند — تا چند ز ما فسانهٔ ما شنوی

حالست به مستقبل اگروا برسی — امروز شماری چو بفردا برسی
عقبی دوراز وجود مردم عقبا ست — دنیا باشد می که آنجا برسی

حیف از تو دوروزی که مقیم باغی — از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجامو ثر است آگه باش — درآب روی تری درآتش داغی

حیف اوقاتیکه صرف اشغال کنی — وز بیخبری تکیه بر اعمال کنی
باما نفسی اگر بهزلت گذرد — بهتر ز عبادتیکه صد سال کنی

حرف بازار و خانه ئی میشنوی — یا نوحه ئی و ترانه ئی میشنوی
رنج تعبیر پوچ زنهار مبر — درخواب عدم فسانه ئی میشنوی

خاکی بودی بجهد هاخون گشتی — علم و عملی ز پرده بیرون گشتی
ای عبرت کار خانهٔ پیدائی — فردا بکجاست آنچه اکنون گشتی

خاکیست فقیر وشهی افلاکی — ایشه بفقیرت نسزد بیباکی
گر غالب اوشدی نشستی برخاک — ور او غالب شود بزبر خاکی

خواه‌از غفلت بکسب دنیا افتی — خواه از دانش بفکر عقبی افتی
زین بارکه بر دوش توبستست قضا — آنوقت سبک شوی که از پا افتی

خون کن دل وبر بهار تبخاله فزای — داغ جگری برونق لاله فزای
بیدرد ز خود تهی شدن هم ننگست — گر صفر شوی نی شوو بر ناله فزای

خلقست و همین آمدو رفت نفسی — نی عشق اینجاست مدعانی هوسی
خودرا ممتاز اگر نمیکرد خیال — زین انجمن افسوس نمیبرد کسی

در هر چمن از رنگ گلت اسراری — درهر نگهی ز جلوه ات دیداری
زلفت بهزار چین کمندا فگن مامت — اینجانی سبحه ئیست نی زناری

درحق کسی حرف مشوش نزنی — یعنی ز حسد دست بترکش نزنی
ایشعله زبان بکام سنگت اولی‌است — تا کلبهٔ بینوائی آتش نزنی

دربزم وصال بی‌سبب مهجوری   ساغر بکف از نشئهٔ معنی دوری
خورشید حقیقتست هر ذرهٔ خاک   گر چشم تو بینا نبود معذوری

دی آئینه ئی فتاده دیدم برهی   درگرد کلف شکسته دامان مهی
از پردهٔ رنگش این نوا میبالید   کای خود بینان بجانب ما نگهی

دانه نشود تابع هر بی‌الهوسی   شهباز چه ممکنست صید مگسی
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک   کز آب گهر دست نشستست کسی

دردیر مکافات زهر پیش وپسی   عبرت نظران تجربه کرد ندبسی
گفتند بوقت عجز رنجت نرسد   در قدرت اگر نخواهی آزار کسی

در دیده بسامان حیای آئی   یادر دل ازافسون وفای آئی
عمریست که باخرام بی پروایت   من رفته ام ازخود توکجای آئی

دریائی صید هر تلاطم نشوی   خورشیدی پا یمال انجم نشوی
یعنی در عالم فریب کر و فر   مردی بهجوم خلق اگر گم نشوی

دل گرم وسبکروح و مطهر باشی   تا بوی گل و شمیم عنبر باشی
حیفست که برطبایع از طور خنک   مکروه وگران چود امن تر باشی

دادند شهانرا ز غرور آئینی
سوداگری نزاکت خود بینی
اسکندر تا حال در آئینه گریست
فغفور هنوز ز بیمفروشد چینی

در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آی
هر چند که سلطان منشی درویش آی
از صحبت ما تا بحضوری برسی
خودرا بیرون درگذار و پیش آی

در خورد ظهور قدرت اللهی
عارف نازد بجوهر آگاهی
چندانکه ازین محیط میجوشد آب
روغن دارد چراغ چشم ماهی

در دهر که شام غم وعید است یکی
ساز نومیدی و امید است یکی
چون خانهٔ چشم این تحیر کده را
قفل در و دروازه کلید است یکی

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی
بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یکجرعهٔ تست قلزم کون ومکان
ای حوصلهٔ خیال تنگی نکنی

داده است قضا ز اتفاق حالی
چون سبحه بهم ربط دنی و عالی
پهلوئی ازین میان اگر برگردد
جای همه در نظر نماید خالی

در قلزم نیستی حضور هستی
نی حرف عدم بود نه شور هستی
بادی زدماغ قطره جوشاند حباب
گل برسر و هم زد غرور هستی

در پردهٔ افلاس سلوک آئینی   لعب کرمی داشت بهر مسکینی
پیری نگذاشت بی لباس جاهش   گل کرد ز جیبش کچهٔ زرینی

در کارگهٔ گداز بی زنهاری   افتاده بر اعتبار هستی باری
باید همه را خون شده رنگ دل بست   مینا غلطیده است بر کهساری

در مرگ بسامان غنا پیچیدی   هنگامهٔ گنبد و عمارت چیدی
زین بیش چه باشد اختراع اوهام   مردن را نیز زندگی فهمیدی

رنگی که تو از علم و فسون ریخته ئی   آن سوی تمیز چند و چون ریخته ئی
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست   در پیش خود از پرده برون ریخته ئی

رنگی نشگافتی که بو را یابی   بر ریشه نخوردی که نمو را یابی
ای هرزه تلاش زنج بیهوده مبر   خود را تو چه یافتی که او را یابی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی   نی گل داریم در نظر نی چمنی
با یاد بناگوش کسی ساخته ایم   مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

زین مرحله باید بتامل گذری   برخار قدم نهی چو بر گل گذری
هرچند به پیش پاست یکقطرهٔ آب   چون آبله جهد کن که بر پل گذری

شدلازم ما بکسوت انسانی — تسلیم و رضای حضرت ربانی
کز بهر سجود نام اوچون خاتم — یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی

صد ناله بخون کشدالم پرورد ی — تا بر سرانصاف رود بید ردی
میناچقدرعرضه دهدرنگ شکست — تا سنگ بروی خود فشاند گردی

صبحی بتخیل نفسی کاشته ئی — وانگه بهوا خرمنی انباشته ئی
این هفت فلک که درنظر می آید — گروانگری یک مژه برداشته ئی

طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی — یا پستان تامکی و شیرش بکشی
فولاد بقد بیر اگر کردی نرم — جوهر موئیست کز خمیرش بکشی

عمریست چوگردون بخط پرکاری — تنگ دارم ونیست باثباتم کاری
تغییر پرست طینت منقلبم — برگردش رنگ بسته ام زناری

غواصی این محیط اگر میخواهی — نامیست حصول غفلت وآگاهی
نقدهمه پوچست چه خورد وچه بزرگ — درهم بیرون کیسه دارد ماهی

فریاد که ماندیم زغفلت رانی — نامنفعل حقیقت انسانی
چون شیشه که دررنگ گدازش نم نیست — ما آب شدیم وتر نشد پیشانی

فریاد کز انفعال غفلت رانی — گشتم بتلاطم عرق طوفانی
بالید تری آنقدر از دامن من — کامروز گذشت موجش از پیشانی

قربانت ای شمع نشاط افروزی — حکم تو سپاه عرصهٔ فیروزی
خورشیدی اگر پا نگذاری بزمین — پرتو چه کمست بهر ظلمت سوزی

قدر اخفای راز نشناخته ئی — کز جهل بحرف وصوت پرداخته‌ئی
زان ناله که منقار تو داد است برون — بلبل شرمی که رنگ گل باخته‌ئی

گر آزادی فسرده جانی نکنی — خودرا بهمانی وفلانی نکنی
گمنام فراغتگهٔ عنقا میباش — تا برباد کسی گرانی نکنی

گر بر تجرید فقر مفتون باشی — همدوش مسیح سر بگردون باشی
شرمت ناید که ازغرور زرو سیم — برروی زمین نایب قارون باشی

گاهی پی ناله چون جرس می‌آئی — گه میروی وزعجز پس می آئی
واماندگیت گذشتگیها دارد — چندان پیشی زخود که پس می آئی

گر مایه‌ئی از شعور اندوخته ئی — چون کیسه چرا دل بدرم دوخته ئی
نقد نفسی که وقف تست ایثار یست — این شیوهٔ خست ازکه آموخته ئی

گر عین وگر اقتباس در یافته ئی　　در انجمن حواس در یافته ئی
بر دامن جسم چاک تحقیر مدوز　　حق را بهمین لباس در یافته ئی

گر در نظری ور بخیال آمده ئی　　آزاد زهر نقص وکمال آمده ئی
معذوری اگر زمرگ باشی غافل　　یعنی زجهان بیزوال آمده ئی

گردم زده ئی زفقر نی حنجره ئی　　ورجاه رواج داده ئی ناسره ئی
ناکامی مهلت نفس پرر سواست　　تا خاک نگشته ئی همان مسخره ئی

گر حرف یقین وگر گمان میشنوی　　از عالم بی نطق وبیان میشنوی
خاموش شوو ببین که بی گفت وشنود　　چیزی میگوئی وهمان میشنوی

گر آینهٔ عجز بچنگ آوردی　　برعیش برات دل تنگ آوردی
برر غم خزان درین چمنز ارفسوس　　گل بردی اگر شکست رنگ آوردی

گر وهم کمی داری وگر افزونی　　(بیدل) تونه اینی ونه آن بیچونی
گر چشم گشائی زنظر آنسوئی　　ور فکر کنی زفکر خود بیرونی

گر مرد حقی پیشهٔ شیطان نکنی　　از وسوسه خلق را پریشان نکنی
دو فرصت عمری که وفا یش عدم است　　زنهار بکس وعدهٔ احسان نکنی

گر حسرت دل بنا له دارد کدی — از مکتب نازا وست مشق مدی
درگردن شیشه این بلند یها نیست — مژگان پری کشیده باشد قدی

گر آدمی ابرام جهولی نکنی — سودای قبول و نا قبولی نکنی
هر چند دمد اجابت از جیب دعا — در بار گهٔ ادب فضولی نکنی

گه خار کنی ذخیره گه گل چینی — مجبور همین وضع و همین آئینی
زین بیش نداری آنچه داری در پیش — کردی دیدی و و میکنی میبینی

گر مرد رهی بجادهٔ وهم مپوی — تمثال گلی ندارد آئینه مبوی
افسانهٔ چند چشم بند است اینجا — زان آب که نیست در نظر دست بشوی

گامی که زخود پیش زدی پس رفتی — طوبی بودی بذلت خس رفتی
یعنی از آستانهٔ عزت خویش — رفتی هر گه بخانهٔ کس رفتی

گاهی بخیال خود چمن می آیی — گه خلوت و گاه انجمن می آئی
ای بیخبر از عالم کیفیت خویش — اوئی که هنوز پیش من می آئی

گر سعی فضول با قضا جمع کنی — گمراهی بینی و خطا جمع کنی
با صنعت تقدیر هوس پیش مبر — لغزش گامیست چون دو پا جمع کنی

گر تجربه حاصل جهان اثری — باید ز فضولی هوس درگذری
تدبیر دل فسرده بی آفت نیست — آن عضو که برف زد به آتش پیری

گر شکوه فروش خیر و شر می آئی — پوچ و بیکار در نظر می آئی
چون نقطه دل پری که داری زنهار — خالی نکنی که صفر بر می آئی

گر میل طریق آدمیت داری — از جادهٔ فقر پا برون نگذاری
عزت طلبان جنون خرامند همه — دارد رهٔ بام کم پی همواری

گردون شکند خمش کنار ورقی — تا حرص ز انتخاب خواند سبقی
مد ازل و ابد اگر کوچه دهد — از جامهٔ طول امل ماست شقی

گر یک دو نفس آئینه کم دید کسی — بر حسن عیان چه قبح پیچید کسی
فهمیدن خویش اگر کمال است اینجا — نقصی دم نیست اگر نفهمید کسی

لطفی که به تسکین چو من مدهوشی — پیغام خرامی بنوازد گوشی
عمریست بذوق پای بوست لب من — در نقش قدم نهفته است آغوشی

من کیستم آئینهٔ غفلت سبقی — بیکاری نسخهٔ تحیر ورقی
آن لفظ و خطی که سر نوشتم دارد — موجی زده باشد از خجالت ورقی

مارا نه زر یست نی نثار سیمی   جز تحفهٔ عجز بندگی نقد یمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم   از دوست سلامی و ز ما تسلیمی

نمرود که داشت لاف گیرو داری   بود شربد ماغ پشه پنداری
معلوم شد اینقدر که بر اوج هوا   کرگس میپرد بلقمهٔ مرداری

نی نشهٔ جوهری نه ساز عرضی   مجبور خیالات جهان غرضی
تدبیر دگر از توجه امکان دارد   بیچارهٔ ناگزیر موت و مرضی

ناقص دارد کمین سعی حشفی   گز آئینهٔ کمال خندد تلفی
ناخنها بشکند تگاپوی هلال   تا بر رخ مه رسد خراش کلفی

نقاش تاملی که نقصان نکشی   از تهمت کار ظلم تاوان نکشی
گر خجلت خون ناحقت در نظر است   زنهار که تصویر شهیدان نکشی

نیرنگ جهان جهل و تمییز تو ئی   کوغیر وچه عین شخص هر چیز تو ئی
ای لعبت حیرت اندکی چشم بمال   آنراکه تواوگفته ئی او نیز تو ئی

ویرانی و در تخیل آباد خودی   معدومی و خود فروش ایجاد خودی
بر خویش مچین کز انفعال آخر کار   همچون تل برف سیل بنیاد خودی

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

وهمی بفریب خورده جام هستی
شد مست خیال های خام هستی
یعنی مه را بخود ستائی خون کرد
ظا در شدن عدم بنام هستی

هرچند بسا ز نحو یا صرف آئی
حیفست که مجهول و تهی ظرف آئی
باید فرحی کنی ره آورد اثر
هر گه ز خموشی بسر حرف آئی

هر گه که سر از پرده برارد معنی
اصناف حروف و خط شمارد معنی
آن جوهر مطلق عرض ما و من است
هشدار که جز لفظ ندارد معنی

هر گاه کشد مهر حقیقت علمی
از شبنم امکان نتوان یافت نمی
توحید بهاری و خزانی دارد
یعنی ز تو جلوه ئی و از ما عدمی

هر چند دماغ سوخت بال افشانی
جائی نرسید کوشش انسانی
چون شمع ز بسکه سعی ما پستی داشت
شد آبلهٔ پا عرق پیشانی

هر چند حقیقت فنا می فهمی
آخر بوسیلهٔ بقا می فهمی
ای حیرت فهم اگر تو موجود نه ئی
معدومی خویش از کجا می فهمی

هر چند که هیچکار جز شر نکنی
خون گردی، وخاک یأس بر سر نکنی
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است
گر مردی سعی کن که دیگر نکنی

هر چند بخامشی تکلم کردی — بر فهم سقیم ما ترحم کردی
ای تحریک لبت شق خامهٔ راز — معنیها ریخت تا تبسم کردی

هرچند که محرمان نیرنگ پری — یک شیشه نیافتند همسنگ پری
برگرد اگر پهلوی سنگی زین کوه — بی زلزله نیست گردش رنگ پری

هر چند خط دود جگر بنویسی — یا نسخهٔ اشک چشم تر بنویسی
ایمن شوی آنزمان که چون شعلهٔ شمع — بر ناخن پا برات سر بنویسی

هرچند بدانش از جهان افزونی — یا در پیری معلم گردونی
هرگاه به پیش کس بری حاجت خویش — طفلی میزیبدت نه افلاطونی

هرچند بساط درد چیده است کسی — بر عشق ندامت ندمیده است کسی
زان اشک که از دیدهٔ شبنم جوشد — مژگان شعاع تر ندیده است کسی

هر قطره بتمکین گهر فرهنگی — بر داشت ز مشتری غم دلتنگی
ما راچو حباب کس بآبی نخرید — ماندیم گران ز خفت بی سنگی

هرگاه سر از غیب برارد هستی — آثار شهادت چه نگارد هستی
فرع آینه دار اصل میباشد و بس — خوش باش که جز عدم ندارد هستی

هر گه بکسی حرف ز اخفا گفتی — میدان که غبار خانه بیرون رفتی
بر غیر مبند تهمت افشا یش — غماز تو ئی که راز خود ننهفتی

هر کس بهروئی زد از جزو کلی — بر بست بروی بحر آفات پلی
بی سایه مدان در آفتاب محشر — آن برگ که نشکسته ئی از شاخ گلی

هر چند سر رستم و بیژن شکنی — وز حمله هزار دست و گردن شکنی
بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست — دامن شکنی تا صف دشمن شکنی

هر گه خود را تصور بنده کنی — کارت همه عجز است سر افگنده کنی
در عیش و الم منفعل طاقت باش — هر چند که ضبط گریه و خنده کنی

یکدم اگر آزاد نمایان گردی — آئینهٔ صد هزار سامان گردی
پیراهنت از اطلس افلاک کنند — چون ناله گر از لباس عریان گردی

یاران جهان راست کمین هوسی — کز وضع تو واگشتهٔ پیشی و پسی
تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم — هشدار که نیست آشنای تو کسی

یارب بکلید انفعال آهی — واکن ز در قبول عجزم راهی
مپسند ز خرمن کرم نومیدم — گر قابل خوشه ئی نباشم کاهی

یا رب ستمست این که در بحر خسی — مخصوص مراد خود برد ملتمسی
بر خلق ببخشا که من ناکس هم — آیم بشمار گرد دامان کسی

رباعیات متفرقه

یاران در زندگی ز هر چیز رسا — بر طبع روان تنید و تمیز رسا
ور نه نتوان بست ز تشویش نفس — بر عمر دراز خجلت تیز رسا

خان دوران بهادر میر ضیا — امشب ببساط نور برچیده جلا
ای ماه اگر توهم کمالی داری — گل بر طبق جبین گدا رو پیش آ

رفضی قومی است سخت بی شرم و ادب — بهتان گر و کینه کیش بوزینه نسب
هرگاه به پیش شان علی محبوبست — گر سنی خارجی نماید چه عجب

این است اثر عافیت خود کامت — بیباکی جولان جنون احرامت
هر گه بزمین تفته افتد سروکار — باید بسر انگشت شمردن گامت

(بیدل) به اقامتم سفر نزدیکست — پرواز بافسردن پر نزدیکست
عمریست گریه می شمارد گامم — شمع از هر اشک باسحر نزدیکست

باز آئینه نظر چمن تمهید است — دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدهٔ ما چراغ امکان روشن — امروز این خانه خانهٔ خورشید است

د رعالم فقرمن جهان چیزی نیست — آثا رزمین و آسمان چیزی نیست
معذورم اگرهیچ نداانم (بیدل) — جائیکه منم علم وعیان چیزی نیست

نوریم اما بحکم تسلیم وجود — از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد — ما را بر خاک جبهه می باید سود

گر خصم با نبوهی لشکرشاد است — مانند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه اند این بیمغزان — جمعیت شان زیک شرر برباد است

تا ساخته عشق قدر دانا لمت — دوراست علاج غفلت بیش وکمت
بی پاس ادب پانفهی برسراشک — گر آبله ئی شکسته باشد قدمت

با انجمنم نی هوس وسودائی است — نی با خلوت چشمکی وایمائی است
چون شمع جنون بسمل استغنا یم — درهرنگهم بخویش پشت پائی است

نی کلفت سر بریدنم در نظر است — نی سوختنم دلیل داغ جگر است
چون شمع به تغییر وفا میگریم — زنارگسستن اینقدر سبحه گراست

نتوان پیوسته هوش برغفلت داشت — باید ازوضع یکدگرعبرت داشت
امروزکه شیشه آمد ازسنگ بسنگ — دی سنگ هم از شیشه همین صورت داشت

نی طاقت دل ساز زبر دستی تست — نی شورد ماغ ساغر مستی تست
بی آب بنای خاک را نیست ثبات — شرمیست که ناموس کش هستی تست

نراد فلک تا کمر بازی بست — نقشی بمراد خاطر کس ننشست
چون صبح نداشت این بساط عبرت — جز رنگ که باختیم و بردیم و شکست

هرسو نظر افگنی ندامت زاریست — هر جا پا نهی بنوک خاریست
عبرتکده است این چمن وحشت رنگ — سرو و قمری نشان طوق و داریست

هر کس قانون معرفت را ساز است — از هستی خود گسستنش آوازاست
آگاهی و وحشت ازجهان عین همند — چون چشم حباب باز شد پرواز است

هستی کلفت علامتی داشته است — یعنی سازندامتی داشته است
حق و باطل بهشت ودوزخ بدونیک — خود را دیدن قیامتی داشته است

یکسر داغیم نقد سودا این است — طاوس خیالیم تماشا این است
مشت شری بصفحه میگرداندیم — در معبد عشق سبحهٔ ما این است

آنی تو که هر که قدر ذاتت داند — باید دل وجان درقدمت افشاند
ای منظر اقبال تو چشم (بیدل) — کوراست آنکس که دردلت ننشاند

امروز که وقت طوف مقصود رسید — خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ما را که سراغ تو بدل یافته ایم — ناچار بگرد خویش باید گردید

از شاه خود آنچه این گدا میخواهد — جمعیت منصب رضا میخواهد
تا همت فقر ننگ خواهش نکشد — سر خیلی لشکر دعا میخواهد

طفلی ز پی بیش دام لعبی می چید — وانگاه جوانی بهواها پیچید
اکنون که خمیده یم ز ضعف پیری — چندی خود را بزیر پا باید دید

غیر از حرص مذلت آئینه که کرد — تقویم تو تازه بود پارینه که کرد
ای گنج قناعت بدر شاه و امیر — خاکت برسر زدست بر سینه که کرد

غیر از عدمم هرچه بضاعت می بود — ناز صد طاعت و کرامت می بود
عصیان هم اگر زدست من می آمد — خجلت عرق آبیار رحمت می بود

فریاد که در انجمن گفت وشنود — خون شد نفس از بسکه بحیرت فرسود
از هرچه دل اندوخت ندیدیم ثبات — تمثال متاع خانه آینه بود

فریاد که زندگی تنک روگردید — بالید که عشق و هوس موگردید
از بسکه گداختیم مانند هلال — پیشانی استخوان پهلو گردید

فطرت ز حسد در شته‌ٔی خو نخرد — جز صافی طینت ز من و تو نخرد
دل مستحسن وقار و خفت ستم است — باز ار جلب سنگ و ترازو نخرد

فریاد که آتش هوس ها افسرد — عبرت ما را بخاک نو میدی برد
چون شمع بمحفل تماشای غرور — هر سر که کشیدیم گریبانش خورد

فطرت بهزار پرده جست وجو کرد — آنگه گل باغ بی نیازی بر کرد
از هرسخنت دمی که دل جمع شود — خواهی بسوی کلام (بیدل) رو کرد

فهم تو بر مز کبریا تا برسد — کم نیست اگر بعجز خود وا برسد
ما نیز بخود نمی رسیم ای غافل — کس را چه مجال است که با ما برسد

فردا که زمین عرض نهان خواهد داد — محشر آرایش دکان خواهد داد
گر پرسی کیست باب راحت امروز — حق (بیدل) خویش را نشان خواهد داد

فردا که بهار انس وجان خواهد بود — رحمت درکار عاصیان خواهد بود
گر هزلی کرده باشد انشا (بیدل) — تسبیح ملک نیز همان خواهد بود

فردا من وهای همه گل خواهد کرد — اعمال وجزای همه گل خواهد کرد
بازیچهٔ خاک نرگستان دارد — آخر کچه های همه گل خواهد کرد

قومی که بفخرجاه ودولت‌علمند بیمعرفت از علم و جود و عدمند
تن پروری است‌ظاهر و باطن‌شان سرتا بقدم مرکز دور شکمند

گفتی که چرا (بیدل) غفلت‌تمهید هنگام سفر بهر وداعم نرسید
ای محمل رنگ نازمعذورش‌دار کس رفتن جان بچشم نتواند دید

گر مایهٔ فضل سیم وزر می‌باشد آئینهٔ دعویت ظفر می‌باشد
بی جاه کمال پیش نتوان بردن پرواز بقدر بال و پر می‌باشد

گر فقر تو نشئهٔ حقیقت دارد باسبحه وزنارچه نسبت دارد
زحمت‌کش‌درد سراورا دمباش آزادی این دماغ لعنت دارد

گر طبع ترا سیر هنر می‌باید انصاف کمال راهبر می‌باید
تا نظم متین (بیدل) آری برقسم کلک فولاد وآب زر می‌باید

گر سعی هوس پرده شگافیها کرد افسردگی آمد و تلافیها کرد
یعنی نگه شوخ حجابی می‌خواست موی پیری سفید بافیها کرد

گر سعی نفس به پرگشائی نکشد آزادی ما بنارسائی نکشد
زان موج که صرف کارگوهر گردد دریا الم آبله پائی نکشد

گویند آنرا که عجز طاقت باشد — هم نسبتی حق گل جرأت باشد
هر گاه وجود ذره ازخورشیداست — با خورشید ش دگرچه نسبت باشد

گر نکته ای از سخنوری می ماند — حق تقریر خامه به میدان اند
درد سخن این است که هنگام بیان — مژگان گردد زبان واشک افشاند

گر آگهی از حقیقت حضرت جود — جز صوم وصلوة چیست اصلاح وجود
قربان کریم شو که در معبد فضل — طاعت غیر ازقبول احسانش نبود

کس زحمت حرص تاکجا بردارد — کو استغنا که ننگ ما بردارد
با راسباب و دوش همت حیف است — این گردخوش است پشت پا بردارد

گردن کشیی گر از طبیعت سرزد — روشن گهر البته ندامت ورزد
ایمن نتوان زیست زآفات غرور — آتش چوبلند شد بخود میلرزد

گمنامی فقر مانگینها دارد — این معنی نایاب زمینها دارد
در پوشش حال احتمالات بسی است — دست نگشوده آستینها دارد

گر مرد مسخر خسان خواهد بود — بیشک ننگ مخنثان خواهد بود
آن شیر که تابع سگان خواهد بود — همجنس زگربه کمتران خواهد بود

گر چشم بنقش حاضرت وا باشد	غائب همه افسانهٔ عنقا باشد
ای فرصت هوش ماهمین نقد حودیم	امروز نه دی بودونه فردا باشد

گر شاه بساط التفات آرا ید	وز لطف بکاشانهٔ درویش آید
چون پرتوخورشید که تابد برخاک	زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید

کمظرف بوهم سری از سر گذرد	پرواز تصور کند از پر گذرد
گر نام کلاه بشنود همچوحباب	چندان بالد کز آبرو در گذرد

گر گل دیدم خنده ئی کردو فسرد	ور صبح همان رخت بتاراج سپرد
عبر تگه زندگی ندارد [بیدل]	زین بیش قیامتی که می باید مرد

گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند	جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند
حیف از تو که مغرور تعین باشی	ای بیخبر آخر این بزرگان چه شدند

گر شرم سر از طبیعت کینه کشد	خط بر کلف خواص دیرینه کشد
در شبنم صبح حل این اسرار است	چون شد نفس آب از بغل آئینه کشد

گر نتوان ازجهان بکلی رم خورد	باید غم این جیفه دوروزی کم خورد
دندان خود نیستید ای بیخردان	تاکی بسر لقمه توان برهم خورد

گر دل وار ستگی تمنا دارد   باید خود را زکر و فرو ادارد
زنجیر ی اقبال رسا نتوان زیست   دا ما ن بلند پیچش پا دا ر د

کس با محتاله چین برا بروچه زند   بر حضم ز پا فتا د ه پهلو چه زند
هر چند که مرد سام و رستم باشد   در پیش زنا ن بغیر ز ا نو چه ز ند

گرشا ه امر و ز کجکلا هی د ارد   فر د است خطا ش عذ رخواهی دارد
فغفو ر گذ ا شته ز مـو ی چینی   پا ی لغز ید ه و سیا هی د ا ر د

گیسوهای رسا که غارت کیش اند   پیش خم طر ۀ تو سر د ر پیش اند
آ نجا که قد تو میکشد قامت نا ز   این قا مت ها عصا کشان خو یش ا ند

کی د یده بمر گ هر کسم میگر ید   یا د ل ز غم پیش و پسم میگر ید
با ما تم خو یش کار دارم چون شمع   بر هر نفسم هر نفسم میگر ید

گر سفله برای خود کر و فر د ا رد   آب رخ عز تش که با ور دا ر د
هر چند بلند گشته با شد د یو ا ر   خا ک تۀ پا ست آنچه برسر دا رد

گر اشک بچشم شر م کیشم آ مد   یا آ ه بطو ف د ل ر یشم آ مـد
چو ن شمع جز انفعال چیز ی ننمو د   شد آ ب آ ئینه ئی که پیشم آ مد

گر در رهٔ عشقت گذری می باید	بر وهم فشاندن پری می باید
ای خواجه درینجا عوض فقر غناست	درویشی میخری زری می باید

گفتم با شمع کز تماشای جدید	از صحبت چند چشم باید پوشید
گفت آن جمع که شب براحت خسپند	روزانه باضطراب‌شان نتوان دید

گر آئینه مختلف رقم می باشد	در اصلش اختلاف کم می باشد
هرچند که عکس شخص رنگ آمیز است	تصویر نفس سیه قلم می باشد

گفتی همت قناعتی سامان کرد	کاسوده دلم ز منت دونان کرد
ای گوفته فطرتت سر ناز بسنگ	برخوان کریم فاقه‌ات احسان کرد

گر عبرت کار رهنما می گردد	دل بیهده درطرف چرا می گردد
هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید	کاین سلسله منتهی کجا می گردد

نزد عرفائی که سراسر چشم‌اند	مقبول دل و روشنی هرچشم‌اند
درعلم وعیان حقیقت معشوقی است	کاینها همه دردل‌اند و یا درچشم‌اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود	از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد	ما را بر خاک جبهه می باید سود

گویند سواد هند تنگی دارد   نی غیرت نشه ونه بنگی دارد
گردنگ نه‌ئی دماغ ارشاد کراست   نوبت زن ملک دنگ دنگی دارد

گویند نبود شور اعیان موجود   امروز ز ساز غیر آمد بشهود
زین گونه که خلق غافل از کار خوداست   پیداست کنون نیز همانجاست که بود

گر باغ شگفت و گر چمن خندان شد   سیلاب بنای عافیت نتوان شد
هر گاه نهادی قدم از خانه برون   ای خانه خراب خانه‌ات ویران شد

کم چید دورنگی گل زباغ خورشید   صافست همان درد ایاغ خورشید
بر علم ازل تو هم جهل مبند   کس دوده نگیرد از چراغ خورشید

گر طبع تو از حرف خطا رم دارد   رو فقر گزین که جز ادب کم دارد
بی هذیان نیست مسند آرائی جاه   خواب مخمل سیاهی ئی هم دارد

گر بیوه زنی ملکی و مالی دارد   مصروف طریق انفعالی دارد
عصمت که درین طائفه امریست محال   در عالم فقر احتمالی دارد

کودل که نوای عجز طاقت شنود   یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
فریادرس تظلم مورکم است   این ناله مگر گوش مروت شنود

گوش آنچه شنید جزبیان تو نبود — چشم آنچه نبود جزنشان تو نبود
سرتا پایم بهر کجا سود جبین — چون وادیدم جز آستان تو نبود

گردون دیدیم آه جنون زای که بود — خاک افشردیم داغ سودای که بود
دریا از موج خارخاری دارد — این آبلهٔ شکسته در پای که بود

گرد از صحرا گل از چمن میروید — هرچیز بجای خویشتن میروید
از خاک شهیدان محبت چوسپند — بادی بامید سوختن میروید

گرحسن زماه تا بماهی باشد — خط بر سفرش خط گواهی باشد
شب میدهد از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

ما روح مجسیم غیبی مشهود — یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
چون آب و هوا وعالمی زنده بما — چون چرخ وبخار وخلقی ازما موجود

موصول یقین زیب بروسینه ندید — مست معنی شنبه و آدینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی اوهام است — خود را دید آن که روی آئینه ندید

من وسلوای ز آسمان می آید — با نعمت طوبی ز جنان می آید
کس این همه ندیدا ست باین شرینی — گویا نام تو بر زبان می آید

مرغی که به آب ودانه‌سودا دارد | گر با قفس الفتش بود جا دارد
پرواز نفس از سر دل آسان نیست | این ریشهٔ زتخم آبله برپا دارد

ممسک که جز آب ودانه‌اش کم نشود | ویرانی از آشیانه‌اش کم نشود
بر دوخته به چشم کفایت نظرش | تا جنس نگهٔ زخانه‌اش کم نشود

منعم از بس بجمع ز رحب دارد | قشرش سازاست گرهمه‌لب دارد
با اینهمه گنج گوهر از طبع محیط | اظهار کف تهی تعجب دارد

من بندهٔ آن که کار نامرد نکرد | یعنی هنگامهٔ ادب سرد نکرد
خون گشت و نخواست تهمت دامن کس | گردید غبار وبر دلی گرد نکرد

منعم که تنگ و دوهمه ساعت دارد | بر درویشان نازچه راحت دارد
گرخانهٔ خورشید باین سامانست | بیخانگی ذره چه آفت دارد

محکوم فنا دمی فرحناک شود | کزوهم جسد بگذرد وخاک شود
تا کی چوحباب منفعل خواهی زیست | از پوست برا تا عرقت پاک شود

مردان که ببزم سروری حلقه زدند | بیرون تعلق اثری حلقه زدند
دیدند اسیرخانه بودن ننگ است | مانند کمان به بی دری حلقه زدند

میدانی گریال چرا مینالد | با سینه همیکوبد و وا می نالد
آنراکه زفوت فرصت آگه کردند | برغفلت روزگار ما می نالد

ما نشئهٔ محضیم ز بزم تفرید | فارغ ز خیال صاف و در د تقیید
بو ئی ز بهار رنگ بر دیم نشست | برسا یه نوشته ایم نام خورشید

مقدار مئی که عشق بر دل پیمود | نتوان بفسون عقل کم کرد وفزود
آن آب که برده است تیغ از آتش | هم آتش میتواند از تیغ ربود

مقبول ازل بجرم ملزم نشود | مردود بطاعات مکرم نشود
آدم از سرکشی نکرد ابلیس | ابلیس ز سجده کردن آدم نشود

منعم هرچند از سخا رم دارد | سامان هزار طبع خرم دارد
خجلت ثمرند مفلسان درهمه حال | نخل بی برگ سایه هم کم دارد

محویم بآگهی صلا باید داد | آئینهٔ هوش ما جلا باید داد
مکتوب توسرحظ فراموشی نیست | گاهی مارا بیاد ما باید داد

معنی است که تا سر از نفس بیرون کرد | درپردهٔ اندیشه جگر ها خون کرد
صد سکته بدل چون گره نی بندی | تا مصرع ناله ئی توان موزون کرد

معنی عرض کدام جوهر دارد　　کز خواب تغافل سر ما بر دارد
بر ما افسانهٔ عمارات مخوان　　بی دیواری سایهٔ دیگر دارد

مستان لب جام شکوه بیحرف کنید　　مهتاب خوشی است دل چمن ظرف کنید
امشب هر جاست پنبهٔ مینائی　　بر حوصلهٔ نازکتان صرف کنید

معنی بعبارت آمد و واهی شد　　پیغام جنون به ششجهت راهی شد
اسرار همان بود که دل پنهان داشت　　هرگاه بلب رسید افواهی شد

ما را ایکاش هوش رهبر نشود　　تا دل زشهود فعل خود تر نشود
خیر و شر خلق در نقاب عدم است　　آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود

منعم که بحال فقرا وانرسد　　وز کبر نگاهش بتهٔ پا نرسد
زود است زغرورش از رعنائی　　جائی برسد که گردن آنجا نرسد

موج دم صد تیغ اتلاطم گیرد　　تا ظالم مکانی به تحکم گیرد
اما هرجا دمد شکوه اخلاق　　آفاق چو صبح یك تبسم گیرد

مجبور قضا مگو چرا میگرید　　از حیرت درد بید وا میگرید
چون شمع ز سوختن نداریم گزیر　　بر ما خط پیشانی ما میگرید

منعم هرجا بی نشان میگردد   کیفیت حرص کم نهان میگردد
فغفور فرورفت درین بحر و هنوز   هر سو موی سری عیان میگردد

ما را هرچند خاک جا خواهد بود   سامان عروج کبریا خواهد بود
بر پر تو خورشید اگر پای نهی   چون وانگری به پشت پا خواهد بود

منعم صادق مقال می خواست نشد   بی درویشی رفع کم و کاست نشد
آروغ کمال امتلا می باشد   تا معده تهی نشد نفس راست نشد

مجبوری ما ستمکش غیر نبود   آوارهٔ وهم کعبه و دیر نبود
در عالم اختیار خونها خوردیم   ما را بر ما گماشتن خیر نبود

منعم از بذلهای و هوئی دارد   شیخ از ارشاد گفت و گوئی دارد
ما بی ثمران گلبن این باغچه ایم   از ما چیزی طلب که بوئی دارد

مردان با هر که عزم کینی دارند   در معرکه رو برو کمینی دارند
جمعی که قفاست عرصهٔ غیبت شان   حیزند و همین جنگ سرینی دارند

هر کس اسرار عدل رحمن فهمید   آن سوی تخیلات اعیان فهمید
خود محتسب نیک و بد خویشتنیم   حق را قاضی جمال نتوان فهمید

هرجا دم زنی تأمل از بر کردند   بینش خط آگاهی دیگر کردند
آئینه صنعت بچشم معنی نگهان   نظاره چو محو گشت جوهر کردند

هرجا آثار فضل یزدان بالید   موری بصد اقبال سلیمان بالید
مانند هلالی که شود ماه تمام   مرآت کمال شد چو نقصان بالید

خاک انسان که صد رجا دارد و بیم   برچهره نشسته گرد عجزش ز قدیم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف   آهی زد و گفت در بنای تسلیم

عمریست که نی صلح و نه جنگی داریم   نی الفت بوئی و نه رنگی داریم
از ساز دل آهنگ شکستی باقی است   در شیشه بجای می ترنگی داریم

نی دام شناسیم نه محرم قفسیم   نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
عمریست چو گرد باد در دشت خیال   از گردش رنگ دسته بند نفسیم

آخر ز بن خانه بار بستیم برون   گرد طپشی چند شکستیم برون
تکلیف فشار دل قبا تنها داشت   از تنگی چون نفس نشستیم برون

شب گل کردی سحر چه خواهی کردن   حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور خواص پیدائی خویش   در کار خودی دگر چه خواهی کردن

عمری بفنون نظم مایل گشتم چندی با نثر نیز شاغل گشتم
دیدم کرم تو سخت بی پایانست عاری ماندم زشکر (بیدل) گشتم

گرخاموشم بفکر فریاد توام ورگویا سبحه‌خوان‌اوراد توام
هرچند درآتشم نشاندست فلک شادم که چراغ محفل یاد توام

هرچند برت عنان گسل آمده‌ام از طاقت دیدار خجل آمده‌ام
تا کلفت بیدلی هلاکم نکند دل پیش تو بود بهردل آمده‌ام

یارب زتو گر یکسر مو میخواهم سامان هزار آبرو میخواهم
امروز رفیق بیدلت را عزم است فضل تو رفیق عزم او میخواهم

هرجا اثرآبله کرده است غلو معراج جمال رفته درخاک فرو
یارب‌توز آفتش امان ده همه‌را کین شکل نژند درخورپاست نه‌رو

ای‌چرخ بحق جوش این میخانه یعنی بخروش عاقل ودیوانه
بیرون نبری زانجمن شمع مرا آتش نزنی بخانهٔ پروانه

معما باسم‌همام، ملا

دل پاوسر غرور درهم مالد تا (بیدل) ماسینه بمرهم مالد
ازدودغبارجهل امان بایدخواست شاید عبرت‌دوچشم برهم مالد

معما باسم لامع

این طورهم ازحساب اسم هرشی　　فنسیت بدیع گر توان بردن پی
اول بشمار حرف کج را بتمام　　آنگاه طلب ثلث نخستین از حی

معما

بیدل امشب بتی بجلبوه رسید(۱)　　او لش مهر بود آخر ماه
حرف نامش اگر کنی تکرار　　گل کند لا اله الا الله

لغز

تخمی است که ناشگفته وا میگر دد　　نا کاشته با نشو ونما میگر دد
هر چند که او نه مغز دارد نه پوست　　چون خوشه ببندد آسیا میگر دد

لغز

نخلی یک برگ رسته پا تا بسرش　　بی مغز و پوست دادتقد یر برش
از نخل جداش خوشه باید بستن　　تاخا میها رو د ز طبع ثمر ش

لغز

شخصی دیدم نه‌سر عیان نی گردن　　لبها برهم نهاده وامانده دهن
دندانش هزار لیک پنها بشکم　　کارش همه‌وقت خوردن‌ونا لیدن

---

(۱) ازین معما فقیر خسته‌اسم (علی) اسخراج نموده بدین‌طریق: حاصل از (مهر) حرف (ع) و حاصل از (ماه) حرف (ل) که‌عددش (۳۰) است. در بیت‌دوم (حرف) بمعنی‌طرف وطرف بمعنی کنار؛ کنار اسم(علی) (ی) است. عدد (یا) بصورت ملفوظی (۱۱) است برابر بعدد کلمهٔ (هو) باصول ذاکرین تکرار ذکر هو به (۱۶۵) برسد بحساب ابجد (۱۶۵) حاصل می‌شود که مساویست بعدد لا اله الا الله .

مستزاد

•(بیدل) شمعی که بزم امکان آراست روشن بنما
تحقیق بهار این و آن ناید راست گلشن بنما
ای بیخبر آینهٔ دیگر متراش چشمی واکن
آن غیب که ظاهر است امروز کجاست جز من بنما

•(بیدل) اگرت محرمی رازی هست هر سو مشتاب
زان انجا می که باهر آغازی هست برگیر حساب
زین قافله تحقیق مقامات هوس دانائی نیست
در پردهٔ ساز جرس آوائی هست آنرا دریاب

•(بیدل) ز پی فسانهٔ عشق و هوس چند ان مشتاب
این قافله را نه پیش پیداست نه پس جز گرد سراب
هشدار که در محفل کم فرصت عمر چون برق شرار
یکچشم گشود نست بیداری وبس باقی همه خواب

یکچند پی دانش دفتر گشتیم کردیم حساب
یکچند پی زنیت وزیور گشتیم در عهد شباب
چون واقف ازینجهان ابتر گشتیم نقشیست براب
ترک همه کردیم و قلندر گشتیم ما را دریاب

• آنم که به یده صورت احوالم نتوان نگریست
وز ضعف نمود بینشانی بالم میباید زیست
چون صبح که شبنمش دهد عرض اثر از چشم پرآب
گفتم رنگی بالد از تمثالم آئینه گریست

• آشفتگی جهان تشویش مآل احوال منست
پروازنه آسمان وحشت تمثال از بال منست
تنها تو وما از نفسم گرد نکرد در عرصهٔ حرف
او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال تمثال من است

• آفاق که طرح باقی وفانی کرد مرآت حق است
آثار که دید وعقل نادانی کرد آیات حق است
تعداد زمینی وآسمان لازم یست باید فهمید
آنرا که توهیچ نفی نتوانی کرد اثبات حق است

دل بسکه زهرزه صحبتان مینگریست تغییر صلاح
درخواست زکاملان هنگامهٔ زیست ارشاد فلاح
یعنی چه‌عمل فزاید آب رخ مرد گفتند ادب
وانگه نقصان جوهر غیرت چیست گفتند مزاح

• طفلی که بساط بازئی می آراست   دامن افشاند
ایام جوانی که خزانش پیداست   گل کرد و نماند
اکنون پیری نفس شماری دارد   دیگر چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجاست   باید گرداند

• گر طالب صادقی زنا یافت منال   پیدا گردد
این عقده که بسته است همت بخیال   هم وا گردد
گر آبله بسته است پای طلبت   زنهار مخسپ
شاید که ازین بیضه برآید پروبال   عنقا گردد

• قومی که بگیرودار نازان باشند   مغرورانند
جمعیکه کنند جهد و حیران باشند   ماموارنند
این فرقه که باوجود اسباب غرور   سازند بعجز
یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند   معذورانند

• هر چند سراب موج اوهام اندوخت   دریا نشود
یا گرد نفس به سرکشیها واسوخت   صحرا نشود
زین مد عیان کمال اهل تحقیق   باو رنگنی
فرعون اگر زبان موسی آموخت   موسی نشود

• عشاق اگر بی سر و بی پا باشند   مستان حق اند
ور محو جهان زشت و زیبا باشند   حیران حق اند
زاهد تو نشاط عالم خلد و جحیم   بر ما مفروش
هشدار که بیدلان بهر جا باشند   مهمان حق اند

• دیروز طنین پشه ئی بیدارم ساخت   هنگام سحر
کز ذره بصد تاملش باز شناخت   تفتیش نظر
گفتم چقدر کمت پسندید قضا   درخلقت جسم
گفت آن باری که باید از دوش انداخت   کمتر بهتر

• ای منظور طبیعتت اوباشی   آداب مخر
تا بیهده آنجا به جنون نخراشی   دامان هنر
گر فقر گزیده ئی ودار ی بخیال   کز اقبالش
همصحبت اهل جاه و شوکت باشی   خاکت برسر

• ای از غرض غنا دلت بی پروا   در ملک وقار
بر خود چندان در تعین مگشا   زاندیشهٔ عار
گیرم که قناعت ندارد سر کبر   باری بهوس
گاهی خود را بخاطر اهل سخا   محتاج برآر

• (بیدل) تاکی دکان لاف آرائی — در هر بازار
زین نقص وکمالی که تو می پیمائی — کو فخر وچه عار
عمرت ز فسون آب وافسانهٔ جاه — پر باطل رفت
ای ناموس قبیلهٔ یکتائی — این ها بگذار

امسال هم افسرده نشد سبز خسی — بر هیئت پار
صبحی نزد از فیض طراوت نفسی — بگذشت بهار
در کشت امید هیچکس آب نما نزد — از خشکی یاس
ای ابر بحق نم مژگان کسی — یکلحظه ببار

• نالید- که؟ بلبل- بکجا؟ درگلشن! — کی؟ وقت سحر
از دست که؟ از شور وشر زاغ وزغن، — خون کرد جگر
تاوا شود ره چه؟ امن- از که- از من — گفتم: سفری
گفت: آه کجا؟ مسوز دورم ز وطن، — گفتم: تهٔ پر

• فریاد که گذشت عمر غفلت تمهید — پامال هوس
گر دیدم گرد عالم گفت و شنید — خارو بیکس
با این همه مفت آگهی بود اگر — نفهمیدم
کان خاک که جهل بر سر من پاشید — من بودم وبس

• (بیدل) درصدچمن تماشا بشگافت
چندین بم و زیر آرزو بردل تافت
پر مغتنم است گردش رنگ خیال
این بال شکسته را دگر نتوان یافت

افسون نفس
قانون قفس
در پردهٔ چشم
بیرون قفس

• انفاس اسماست یکقلم روحانی
احساس حصول جوهر جسمانی
این جمله نتیجهٔ بخاریست لطیف
دریاب رموز نفس رحمانی

بیصوت وخروش
چون دیده وگوش
کز دل خیزد
آنگاه خموش

• گر ساقی مجلست بمی آمیزد
بر دست تو رنگ ید بیضا ریزد
چون شمع شب قدر تو روشن گردد
از دیدهٔ بد خواه تو آتش ریزد

ترطیب دماغ
خور شیدایاغ
از کوکب بخت
مانند چراغ

• تا شاهد بیرنگ نقاب از چپ و راست
چون آینه خلقی بتماشا برخاست
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما
عریانیها لباس شوخی میخواست

کرد آینه شق
حیرت به طبق
پر شوخ دمید
کردیم عرق

*(بیدل) ز تعین چه فشانم دامن   پر قلاشم
نه الفت دانه دارم و نه خرمن   برق فاشم
وقتیکه رهم بخلوت او افتد   ازغیرت‌عشق
من باشم ومن باشم و من باشم‌ومن   گر من باشم

•هرچند بر آئینهٔ آثار قیود   زنگ آوردم
یا بر مینای اعتبارات وجود   سنگ آوردم
کم نیست که در تحیر آباد خیال   از گرد نفس
برروی حقیقتی که جزو هم نبود   رنگ آوردم

•در خلق فسانهٔ هدایت کردن   از علم و فنون
بیحسن ادا مدان سرایت کردن   جز خبط و جنون
هشدار که نزد فطرت اهل کمال   جهل است بعلم
اطلاق نبوت و ولایت کردن   برناموزون

•یک صبحگهم عنان تحقیق کشید   گلگشت چمن
سیر عبرت باین دوحرف انجامید   دل را با من
گفتم زین محفل چه بایدم برمیداشت   فرمود نظر
گفتم زین گلشن چه گل همی باید چید   گفتا دامن

• کشمیری که کرته اش پا به هواست | از شوق لپو
لشت و پلشت و مغشی و گنده اداست | چون کانه کچو
تکلیف ازارش ننمائی زنهار | کز انداامش
سرتاپا یک شگاف را خنده نماست | مانند چتو

• آئینه بحسن دلگشای تورسد | ای جان نگاه
هم شانه بزلف مشکسای تورسد | مارا چه گناه
ما خاک شویم وسرمه منظور افتد | داغیم زرشک
دل خون شود و حنا بپای تورسد | سبحان الله

• نه بر سر فکرم شبخون می آرد | اندیشهٔ جاه
چون بهر دماغ من جنون می آرد | سودای کلاه
چون شمع بداغ عبرتی ساخته ام | کز هر عضوم
دستی از آستین برون می آرد | دریوزهٔ آه

• (بیدل) چندانکه چشم وا باید کرد | بیما مگشای
مفت نگهیم سیر ما باید کرد | گو دیر مپای
مارا باخود غرور استغنا نیست | کز افسونش
دامان تو هم رها زکف باید کرد | ای وای اتو وای

دی باهم داشتند مستان ادب	در بزم آرائی
ساقی دل و می شر و قدح بستن لت	حیرت نائی
گفتم من (بیدل) بکه صحبت دارم	بیرنج نفاق
گفتند بشرط دل صاف از مطلب	با تنهائی

•صبریست بهر عقبه ملائیم خورا	ز آشفتگی شکست رنگ و بورا
نالیدن نیست
تمکین نرود زطینت اهل حیا	زنیجاست که موی مژه وابرورا
بالیدن نیست

•هراندیشه که دل بتحقیق گماشت	چون آینه اسباب دورنگی انباشت
زنگار نبود
هشدار که در میان ماودلدار	تا هوش گمان پردهٔ چشم نداشت
دیوار نبود

درزیر فلک فسردم وحیرانم	ایکاش شراری زتهٔ دامانم
برتن میزد
ره دردل مجمری نبردم چوسپند	تاناله بر آتشی که من میدانم
دامن میزد

در مدرسهٔ علم حقیقت معراج	آن نسخه که زدراستیش ازکج وکاج
ابتر گردید
صد بارشد امتحان که پیش علما	هر گاه گرفت حیلهٔ شوم رواج
دین بر گردید

جواب رباعی لاجواب رودکی

رودکی: آمد برمن - که؟ یار - کی؟ وقت سحر
ترسید - زکه؟ زخصم - خصمش که؟ پدر
دادمش - چه؟ بوسه بر کجا؟ برلب وبر
لب بد؟ نه - چه بد؟ عقیق - چون بد؟ چو شکر

* * *

بیدل: دی خمنت - که؟ ناقه - درکجا جفت؟ بگل
کردم - چه؟ فغان - ازچه؟ زیاد منزل
داد از که؟ زخود - چرا؟ سعی باطل
کافتاد - چه؟ بار - از که؟ از سر - بر که؟ بدل

هزلیات

غم نیست گراز فهم کمال ونقصان بر تحریرم برد کسی لغو گمان
کلکم بیخواست نقش بند شوق است گرخوک وسگ آفرید حق راچه زیان

آثار نبوت و ولایت ادبست نی فحش وسب ونه کینه ونی غضبست
دین عصمت داردای خران فاحشه نیست دشنام کرامت کدامین جلبست

ای قوم که درس خبثتان آئین است   این نکته هم از طور شمار نگین است
یعنی تو بمسواک دهن باز کنید   گوئید بکون عالم انگشت این است

امروز که وضع هند ناموزون است   در هر کم و بیش قحط حسن افزون است
بوزینه کنون بر غم هند و بچه ها   هر چند که سبز نیست ته گل گون است

امروز که جوش انقلاب ز منست   هر سوا فواج حیز لشکر شکن ست
آغوش کشود زخم بر زخم دگر   این عرصه پر از نیام شمشیر زنست

از فحش و سب دل کس آزردن چیست   بر جادهٔ لعنت قدم افشردن چیست
ای آدم صورتان اگر خوک نه اید   مردن دارید پیش گه خوردن چیست

ایمشرب وطی وجلق استادت کیست   کالبته خجل ز مردمت باید زیست
هر چند کرام کاتبینت خوانند   شرمیکه چه مینویسی و مزد تو چیست

ای رفضی غافل اینندر کد تو چیست   هوشی که قبول توجه ورد تو چیست
با بو بکر و عمر چه داری ای حیز   آنرا که علی نگفته بد حد تو چیست

آن طفل منش که آگهی شرمش کاست   شد شیخ و بساطی از تعین آراست
یکبار برای دوستان راست نشد   لیکن صد بار بهر ریدن برخاست

آنجا که تمییز از قبول و رد نیست — خلق مردود آنقدر مرتد نیست
گر رفضی و خارجی صلاح آثار است — در عالم خود چراغ کش هم بد نیست

ای فکرت پوچ و اعتقادت همه سست — بیش حرمت شکست دین جمله درست
آنرا که تو قبلهٔ دو عالم خواندی — یاران دیدند در بدهٔ بودو می شست

این مسخره ها که فخر اینها ننگ است — در ضبط ادب قافیهٔ شان تنگ است
هر گاه خواهند بر سر هم بزنند — تقریر مزاح و تیز شان آهنگ است

آن حیز که نام تیغ خویش میریخت — دی در تحقیق رزم حیرت انگیخت
گفتم بر مرد میزند مرد آنجا — بالید چنانکه بند تنبانش گسیخت

ای کرده وصیت پس مرگ از خریت — تا مرقد عمدهٔ کند داوریت
با آنکه تو مردی و بحق پیوستی — از طبع نرفت ذوق باجی گریت

پیریکه بحرف پوچ خود مسرور است — میدان که بهرزه شیوگی مجبور است
زین مسخرهٔ خبث هیچکس عیب مگیر — گر زاغ سفید گه خورد معذور است

با آل نبی بندگیم ایمانی است — با اصحابش همان نیاز جانی است
لیکن بزبان هند یان میگویم — اینحرف که دشمن علی مروانی است

(بیدل) از من اقسام بیان باید خواست
نی تا وان ونه ترجمان باید خواست

دی حیزی میگفت نیست نظمت یکدست
گفتم این معنی از خران باید خواست

(بیدل) شیخی چه چیز میداشته است
کاین کر و فرو تمیز میداشته است

یعنی آنجا بغیر مسواک وردا
کون خرریش نیز میداشته است

تا خواجه سرا آینه پرداخته است
بی شبهه کسیش مرد نشناخته است

(بیدل) کوسه است او صاحب ریش
پوشیدهٔ خرداخته واو آخته است

چون مایهٔ شرم از کف آدم رفت
در آثار بنای غیرت خم رفت

افسانهٔ ریش مشنو از خواجه سرا
عورت از هر که رفت مردی هم رفت

در مطبخ خست که تریدش قاقیست
از سوخته‌ام دورکفایت باقیست

تنبان جز خرقه نیست گر پاره شود
پاپوش دمیکه کهنه گردد طاقیست

دل صافی آئینه اگر دارد دوست
با طبع خبیث التفاتش نه نکوست

سگ را نگذارند بمسجد زیرا
ریدن بمقام پاک خاصیت اوست

دردهر که شور جهل بیش از پیش است
اندیشهٔ دانش وخرد تشویش است

هر سو دیدیم خرس میرقصد و بس
کو استره کاین دشت سراسر ریش است

در عالم اشتراک اسمی کم نیست هر کس بنشان چشم و گوش آدم نیست
گور فضی بر کرام تهمت بندد بو بکر وعلی ما ازین عالم نیست

دی خیره سری بر اهل معنی آشفت نفخ شکمی که داشت در دل نه نهفت
ضرط دمل دریده وا کرد لبش یعنی که باین لهجه سخن باید گفت

رفضی بهتان و کذب را بنده شده است وان خارجی از تعصب آکنده شده است
کون نیست دهان تا که پر گه باشد لیکن از فحش اندکی گنده شده است

زین علم و فضل درد سر تعلیمت تا کی بر خلق حسرت نقد یمت
تحصیل زری اگر شود مایهٔ ناز عالم گه خورده میکند تعظیمت

زاهد سفری برنج تشویش تو نیست دور است اندیشه ئی که در پیش تو نیست
اغلال وسلاسلی که داری بخیال هشدار که جز وسوسهٔ ریش تو نیست

زانقوم دنی که فحش شان آئین است هر چند دعا طلب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگست اینجا پیش از خوردن طعام شان سرگین است

زاهد که چو شیطان شقهٔ تلبیس است در دعوی وعظ مردهٔ تدریس است
میداد دم و ضو بمسواک نشان کاین چوب انگشت مقعد ابلیس است

زاهد روزی بصدر توحید نشست عقد هوس حلول با اشیا بست
بادی گل کرد ناگه از کون خری برجسهت که هیات وضویم بشکست

غیبت هوسی فعل زبونت این است مغرور کمالی وجنونت این است
بعد از ریدن بشت وشورنج مکش از خبث دهن بشوی کونت این است

غیرت درخلق شرم کوش افتاد است سعی وسواس عیب پوش افتادست
مردان ستر زنان ضرور ستضرور ناموس کنده ئی بدوش افتاد است

فرعون که مغرور تمیز بست میگفت خدایم و بخود مینگریست
زد شیطان تیز کیش درحالت نزع کان گه خوردن چه بود وین ریدن چیست

فرداکه حساب جزو کل منقسم است در شیخ بقوم خود شفاعت رقمست
ریش زاهد که نبود سایه فکن بر خرسان آفتاب محشر ستم است

گرخصم با نبوهی لشکر شاد است مانند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه اند این بی مغزان جمعیت شان زیك شرر برباد است

گر ملك شعور دینی وایمانی است یا هوش کنایه فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن بر مادر بیچاره غریب احسانی است

کشمیر که انتخاب باغ دنیاست — درهر کف خاکش دوجهان نشو نماست
دارد همه چیز غیر نوع آدم — زین راهش اگر بهشت خوانند رواست

مسکین حبشی سخت گرفتار خود است — زندانی افلاس جگرخوار خود است
گه خوردن هم نمیتواند چکند — زاغ بی بال و پر شب تار خود است

وضع بشری زهیچ ننگش گله نیست — کز هر نعمت بجز برازش صله نیست
انجام تنا سلش اگر دریابی — غیر از خنثی خاتم این سلسله نیست

هرچند بود مزاج بیباک و درشت — خود راهوس امتحان نمیباید کشت
زنهار ازین سه چیز پرهیز کنید — سقف کج و دیوار خم وآدم پشت

هر کس پی سیم و زر کدی داشته است — چون وانگری ننگ بدی داشته است
آسان نتوان بار تحمل برداشت — حمال فشار مقعدی داشته است

حیف از طبعی که ننگش افزاید خبث — با دامن اعتبارش آلاید خبث
غیبت شایستهٔ دهان ولب نیست — عضو دگر است آنچه میزاید خبث

اقبال جهان تحشمی میخواهد — نی فضلی و نی تعلمی میخواهد
گاوی وخری مایهٔ تحصیل کنید — آدم بودن شاخ ودمی میخواهد

ای آنکه ز طبعت غم فردا زائید — کم فرصتیت مدا ملها ز ائید
باری بهمین صفت بجا آوردی — فرزندی آدمی که حوا زائید

اینجاه که برزشت و نکو میگذرد — تنبیه دماغی که چه بو میگذرد
از بادو بروت وامجه چشم بمال — در پردهٔ بینی ئی که مو میگذرد

ابنای دول که خوی شان نتوان دید — وز منفعلی بسوی شان نتوان دید
ز ینطایفه جز قفا چه بیند مفلس — از بس پشت اندروی شان نتوان دید

امروز چنین که وضع دوران گردید — غیرت بصفات زنان نمایان گردید
زائیدن و شیردادن مردان هم — نزدیک خواهد آسان گردید

این خانگیانی که هوس پرورند — باجفت بروت در زنی ها فرند
تا هر عزبی برد ر شوخی نزنند — ریش آمده در میان که ایشان مردند

این مبرم حرص کشتهٔ حوع شهید — از صنعت ابرام کجا ها نرسید
چون سیما بش شگافکی در کاراست — گنجید بهرجا سر موئی گنجید

این رفضی بدکیش ز افسون حسد — بر سنی نام خارجی بست بکد
درجنگ سرینی که بهم داشت دوحیز — برخصیهٔ مرد از کجا خورد لگد

آن خارجی لعین مردود پلید — آن امت شمر و پیر و دین یزید
تا همچو سگان بچوب و سنگش نکشند — خود را در سنت و جماعت دزدید

آخر اقبال دین باد بار افتاد — صلح اقرارها با نکار افتاد
جمعیت سنت و جماعت کم شد — با رفضی و خارجی سروکار افتاد

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد — بر هر که نفس دمید آزارش کرد
زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک — هرجا اخ و تفی است در کارش کرد

آخر طور زمانه واژون گردید — همتها کاست خست افزون گردید
از خلق برافتاد ره و رسم کرم — نام دادن منحصر کون کردید

این خاربن کین بچه مذهب گل کرد — کز درد برآورد سر و تب گل کرد
یعنی چو خمید پیکرش از پیری — سر تا بقدم یکدم عقرب گل کرد

آن خر که قضاش حامل واقعه کرد — صد شکوه درای محمل واقعه کرد
شب دید منار باف شلوار زنش — برخود پیچید و داخل واقعه کرد

انبوهی مو که با تنت سودا کرد — خرس بیچاره را عبث رسوا کرد
وز سرخی رنگی که تو غارت کردی — بوزینه سرین پیش که خراهد وا کرد

ای سرخ وسپید ریش زین شکل نژند — یال و دم ناز تو که کرد ست بلند
نی ارجلی ونه ابلقی جنس توچیست — رو مرکب در طویله چال ببند

این بیخبران که دین ناسخ دارند — در علم بقین گمان راسخ دارند
از ساز بزرگی غم دستار وشکم — وز شیخی علت مشایخ دارند

افسوس که ساز سلطنت شد فاسد — گردید متاع دین و دولت کاسد
نظم هندوستان کنون منحصراست — بر دیوث ولئیم وحیز و حاسد

این رفضیها که امت شیطانند — پر بید یننند و سخت بی ایمانند
از بسکه خطا و غلط بینانند — سنی را نیز خارجی میذانند

ای رفضیان مست فراغت باشید — چون شیطان بیخمار لعنت باشید
گاهی مارا بهزل خوش میدارید — گر هیچ نباشید سلامت باشید

آدم گلهٔ ئی که اصل شان کاشان بود — آوارهٔ کوه ودشت هندستان بود
گفتم چه بلاشد سبب اینهمه رنج — گفتند خر کرایه پرارزان بود

ای بسته دلت بلذت مرده امید — زین انجمنت کدام عشرت چه نوید
خجلت دارد کارحریصان همه وقت — چون سلطنت وجماع باریش سفید

آن حامله هر چند مکرر زائید   چون کوس همان صدای منکر زائید
میفهمید از زمان آبستن خویش   هر گاه که زائید سر خر زائید

آنراکه عیوب فاش خود ننماید   گرخورده براهل شرم گیرد شاید
بر دنبه کوسفند خندید بزی   کزحق مگذر دم اینچنین میباید

برعلم علی اگر توانی پی برد   باید برهردو عالمش فضل شمرد
لیکن در مبحث خلافت زنهار   لب نگشائی که گه خواهی خورد

بیمغز خری تکبری پیدا کرد   کر و فر بایسنغری پیدا کرد
برکوس ودهل کذاشت بنیاد کمال   از نفخ شکم قراقری پیدا کرد

بریاران گر تخلفی روآورد   مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد
درخاک بجز صلح ندارد بد ونیک   جولان خران اکرنه انگیزد کرد

بادین فرنگ هرکه از دل گروید   باید تف آنجماعه اش خورد ومکید
تاسب صحابه نشنود رفنی هم   حب آلش یقین نحواهد گردید

برخبث کسان بسکه زبانت پیچید   شد ظاهر تو چو باطن معده پلید
کون هم یکوقت میرید در دهنت   ای کون دهن اینقدر نمیباید رید

تاهوش قدم بجادهٔ خاک سپرد — بر معتقدات رند وزاهد پی برد
زین پیش نیافت اختلافی که نبود — آنرا کاین ریش خوانداو پشم شمرد

تقدیرت اگر کار بدستور نکرد — یعنی ز تو ننگ اعوری دور نکرد
نقاش آنروز تنگی حوصله داشت — مفت توکزین نیم رخت کور نکرد

تاخواجه سراداغ مصائب گردید — آئینه صنعت غرائب گردید
یعنی چو قضاش بیخ مردی برکند — با موی زهار ریش غائب گردید

تحقیق حضور نقد بین میبا شد — نفی شک و اثبات یقین میبا شد
بوبکر آن گفت یا علی کرد چنین — ای بیخبران فسانه دین میبا شد

حشو یکه قباهاش برون افگن کرد — عمامهٔ شیخ زحمت گردن کرد
هرکس پشمی زهر کجا کند و فگند — ریش زاهد برای خود خرمن کرد

خلقی بفسون حرص غفلت پیوند — از مرکز خاک تافلک بسته کمند
کوتاهی این رشته چه امکان دارد — خورداستامل بریش زاهد سوگند

خانانکه بعرصه این زمان آمده اند — ذلت کش بوی آب ونان آمده اند
باری جانی بدوش جا نکنند نهیچ — یکسر مگسان درته خوان آمده اند

خر گر نه بزین وجل زرین نازد　　دیگر بکدام دین و آئین نازد
پاجی کری ئی رسانده باشد بکمال　　آنکس که بخدمت سلاطین نازد

خلقی از فطرت ضلالت تمهید　　بر مرشد خمر و بنگ بستست امید
چون زمرهٔ خارجی که در روز جزا　　دارد چشم شفاعت ازروح یزید

دوران بسر هند چه غوغا آورد　　نعمت گه کرد و گندر سوا آورد
جای خوان زمان و خان خانان　　خوانهای مس وچوب ومقولا آورد

دیوثی عام شد بخلق احسان کرد　　دشوار یهای لعن وطعن آسان کرد
ای مشفقی وشفائی اکنون رحمست　　بر طبع شما که هجو کس نتوان کرد

درطینت ناقصان فطرت مفقود　　تحصیل غناست مانع نشئهٔ جود
چون خلقت ماکیان که فربه شد نش　　راه ایثار بیضه سازد مسدود

دنیا داری که مرگ نقدش می برد　　مشت درمی درکف درویش شمرد
زین غصه که زر چرا بغارت دادم　　چون صحت یافت بدتر از مردن مرد

درمدرسه جمعی که فراهم گشتند　　میدانی از کجا مکرم گشتند
پالان وجل وفسار میخواست خری　　ازبی سامانی آخر آدم گشتند

در رفضی و خارجی که ره گم دارد | دندانی ود مبکی تو دم دارد
رو مقصد شان باز کن از شبهه برا | دندانی دندان و دمبکی دم دارد

ل جمع ز هنگامهٔ بهتان بکنید | لعنت بخیال پوچ شیطان بکنید
رفضی هم خارجیست گر هوشی هست | دم بر دار ید سیر دندان بکنید

دی بادشهی تراش ریشش خوش بود | امروز شه دگر در منع گشود
در دیدهٔ اعتبار این حکم دو شاه | جز پشم نبود آنچه کاهید وفزود

در مدرسه یک عمر بعزم بهبود | خامان پختند دیگهای مقصود
امروز که سعی یکدگر ردهم است | معلوم شد اینقدر که پر بیمزه بود

در کودکی آنکه زیر مردم خوابید | هرچند جوانی و بزرگیش رسید
آثار حیا نیابی از گفتارش | قول شاهست باید ایمان فهمید

دردهر چه فتنه‌ها نه انگیخته اند | برفرق هوس چه خاکها بیخته اند
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب | برلعنت هم بنای دین ریخته اند

ریشی داری که گر طنابش گیرند | صد طول امل پشم حسابش گیرند
برخرسی اگر رسد زکات مویش | خرسان همه صاحب نصابش گیرند

رندان ستمست آن خط وخال مکنند | وز بید ردی لبت چو تبخال مکنند
با پیر انساز تا به سیب ذقنت | دندان نرسد گرهمه صد سال مکنند

زاهد هوس غنا مبارك با شد | هنگام مه ا نزوا مبارك باشد
دل خالی کرده ئی زاندیشهٔ خلق | وضع بیت الخلا مبارك باشد

زاهد تا کی دولت ندامت گیرد | بی ضبطی جوعت بندامت گیرد
کم خور ز مبخرات تا یکد ونفس | بنیاد وضو یت استقامت گیرد

زین باغ گلی که نکته چینان چیدند | هرجا خاری بود بدامان چیدند
یعنی ازخوان معنی این کناسان | یکسر چوخلال چرك دندان چیدند

زاهد که بمیکشان فرو میشکند | مینا بسرو رنگ بسرو میشکند
از نام سبوی باده میلرزد دوش | یعنی ته این بار وضو میشکند

زاهد دلت ار قابل سرزی میبود | در عشق همان چراغ روزی میبود
این ریش وعمامه گر قماشی میداشت | گوزی بگزی گزی بگوزی میبود

زاهد که بخشك وتر تحکم دارد | گه نا ز وضوگاه تیمم دارد
جز ریش وفش وعمامه اش چیزی نیست | این خرسرتا بپا همین دم دارد

زاهد که بجوع و چاه غوغا دارد — شکلش چقدر بوالعجبیها دارد
کاهیدنهای جسم و بالیدن ریش — این لاشهٔ دم خیز تماشا دارد

زاهد باید بر این و آن دست افشاند — آخر رضوان بجنت خواهد خواند
آنجا مسواک و شانه و نعلینت — با ریش همان برون در خواهد ماند

زاهد ساز ترانه‌ها میخواهد — تسبیح تو دام و دانه‌ها میخواهد
سرچنگ بسی است در هوسگاه امل — این ریش دراز شانه‌ها میخواهد

زان حیز که پاس شرم کس کم دارد — وز هر سخنی لطیفه بر می آرد
بگریز که این قحبهٔ خارج حرکات — در عین جماع خصیه ی افشارد

زاهد چه پلیدی است کزین طبع شدید — با دردکشان هیچکست صاف ندید
عمریست وضو میکنی و ناپاکی — ایکاش بر ویت عرقی میشاشید

زاهد اگرت حضور عرفان باشد — بر سبحه چرا طبع تو نازان باشد
این پشکلها در آتش انداختنی است — هرچند که از نافهٔ ایمان باشد

سازیکه زمانه رفت و روبت نکند — خفت کش عرصهٔ عیوبت نکند
حیزان امروز با سرین های بلند — پیش آمده اند دنبه کوبت نکند

شیخا احدی گری مبارک باشد — کر و فرخود سری مبارک باشد
امروز با عتقاد حیوانی چند — آدم شده ئی خری مبارک باشد

شیخان که مقید فضولی گشتند — مست بریانی و تبولی گشتند
بر وجد وسماع آنهمه چیدند کان — کاخر همه کنچنی و لولی گشتند

صد ناخن تیغ اگر توان انشا کرد — از رشتهٔ نخل عقده نتوان وا کرد
ریدن چقدر سعی خلش برد بکار — کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد

ظلمست کرشمه ترجمان باشد مرد — یا نغمه سرای هندیان باشد مرد
گر جوهر غیرتست زنهار مرو — جائیکه مقلد زنان باشد مرد

عمری در زیر چرخ ادبار پسند — مردی میخواستند حیزان نژند
مقبول اجابتند امروز همه — خوش دست دعا داشت سرینهای بلند
•

عقل آنچه سپیدی و سیاهی فهمید — زآثار و علامات کماهی فهمید
در هر که نفاق و بغض و بهتان یابی — البته که رافضی خواهی فهمید

گویند قلندری دم نزع شدید — هر سو میداد تیزی و میخندید
یاران گفتند اینچه حالست آخر — گفت این روزها باز کجا خواهد دید

غیبت همه گر علم فلاطون باشد ننگش زهزار جهل افزون باشد
تا چند بگند خبث لب وا کردن گه در دهنی که بدتر از کون باشد

کثرت خو مست کرو فرمیبا شد محو وحدت عجز اثر میبا شد
ای فربهٔ عیب شخص لاغر تا چند سعی یک کس همین قدر میبا شد

گویند سواد هند بنگی دارد بیغیرت نشهٔ د بنگی دارد
گر دنگک نه‌نی دماغ ارشاد کراست نو بت زن ملک دنگک دنگی‌دارد

گر مجلسیان می‌کش وچنگی باشد میبا ید شاهدان فرنگی باشد
ور گردش جام قهوه باشد بمیان زیباست که ساقیا نش زنگی‌باشد

مرزا که بذوق پالکی مسرورانند در سیر وسفر غلام شان مزدورانند
اینجاهرکس سواراسپ وشتراست ایشان بغلام بارگی مشهورانند

معکوسی از ین بحر تلاطم دارد بر مردان جوش زن تحکم دارد
گر ریش بروت وستر عورت نشود فرج است که شش جهت تبسم دارد

معنی‌سنجان که مست صدعلم وفن اند آزاد ز شیخ وفارغ از برهمن اند
با رفضی وخارجی‌سروکارم نیست زین بیش که مفت دستگاه سخن اند

مردان سخن طرفه شنیدن دارد   بر رمز غریب وارسیدن دارد
از نامردی دو مرد شد خواجه‌سرا   بیخایه چهار خایه دیدن دارد

هر کس خود را بجهد می آراید   تا در را بنای جنس بد ننماید
زینجا شیخی که به مریدان میگفت   ترکیب ریش گاو دم میباید

هر جا دل پر غرامت افسون آمد   لب بی‌هوده‌گوی و هرزه مضمون آمد
آن نفع گرفته تیز میزد در آب   گند از نفس حباب بیرون آمد

هیهات کتاب دین ورق برگرداند   غیرت بمزاج اهل اسلام نماند
لعنت بتقیه و تصوف کاخر   دیوثی و جبن را بمعراج رساند

هر چند آن هیز شمر قانون آمد   مپسند که مرد گشت و موزون آمد
در پرده ز بس فشار رسوائی داشت   عصمت شد تنگ و ریش بیرون آمد

هر چند بعدل دین حق رهبر بود   جهد علما پیرو حکم زر بود
سلطان هرگاه ریخت خون پدرش   گفتند جهاد کردی او کافر بود

هر جا شکلی به جلوه می پیوندد   غافل بقیاس نقشها می بندد
طبع زنگی ندارد امکان نشاط   تقدیر آنجا بصنع خود میخندد

یکشب هیزی بخواب خود رانر دید | از هر عضوش غرور مر دی بالید
چون شد بیدار وان علامات نیافت | زد جفته بخاك وخشت چندانکه برید

یاران بره ادب ترقی کردند | از روز بسوی شب ترقی کردند
زین مشت خبا ثتی که چشمش مرساد | کون گشت دهن عجب ترقی کردند

ای خارجیان کین که دارید آخر | طور که وآئین که دارید آخر
امت وانگاه دشمن آل نبی (ص) | ای زن جلبان دین که دارید آخر

ای قطعه نویس فکر عینک بگذار | رنج اصلاح وزحمت حک بگذار
هرجا بنویسی صفت خواجه سرا | بر حاشیها سه نقطه شک بگذار

(بیدل) ناموس دین تحقیق مبر | از مبحث خارجی و رفضی بگذر
ای هرزه نفس ترا که کرده است حکم | بگذار رینند بر سر یکدیگر

(بیدل) جمعی زدین اسلام نفور | بر من دارد ترحم سعی و فور
یعنی حیفست با چنین سازکمال | درزمرهٔ رفضیان نباشی محشور

(بیدل) ستم است رفضیان خود سر | دارند زما توقع فحش نظر
حاشا که شود بفحش و بهتانی چند | فرزند علی دشمن بوبکر و عمر

دی خالی کرد پیشم آن مردک لر مانند دهن زدرد دندان دل پر
یعنی هیچم نمیگذارد خوردن گفتم مخور تو حلوا میخور

در پیش طبیبی آمد آن ابله‌لر یعنی شکمم همیشه دارد قرقر
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم فرمود اول هضم کن آنگاه بخور

قومیکه زنان را بفروشند بشیر یا آنکه رضا دهند در خدمت پیر
دیوثانند و نازعصمت دارند بر زن جلبان بیخبر خورده مگیر

قومیکه زنانرا بکشانند ایاغ یا آنکه فرستند به نظارهٔ باغ
عیبی نبود که قلتبان و دیوث دارند همیشه پا بدامان فراغ

خلقی ز مرور نفس وحشت دمساز دارد بهواهای جوانی پرواز
غافل که بخاک میل دارد هرروز چون خایهٔ پیر گردن عمر دراز

حیزی چند از طبیعت شورانگیز بردند بعرصه وغا گرد ستیز
هر یک ادبی کرد و تفنگی‌سرداد لیکن چون تیر جسته موضوع گریز

در مدرسه‌خامشی چراغست امروز آتشکدهٔ خروش داغ است امروز
ملادر بیحسی و دنگی زده است هنگامهٔ حمق بید ماغ است امروز

زین شیخ رضاعت آشکارست امروز   خم گشتهٔ و گهواره سوارست امروز
پیری تهمتگر بز ر کیش مباد   از موی سپید شیر خوارست امروز

قومیست امامیه بعفت د مساز   در ز مرهٔ شیعیه جماعت ممتاز
زین طایفه گر شمرده ئی رفضی را   با عطر گل آمیخته ئی عطر براز

مائیم و هزار رنگ سحر واعجاز   انکاری ما مشو بحرف غماز
جز عیب ز کس وانکشد طبع خبیث   خوک از آدم چه خوش کند غیر براز

چون خارجیان قوم روافض بخیال   می بندد از احوال شهیدان اشکال
آن کار که تا به حشر لعنت دارد   یکروز یزید کرد واینها هر سال

چندی سیر مذاهبم بود هوس   با رفضی و خارجی زدم هرزه نفس
آخر معلوم شد که دور از منزل   رهرو پست و بلند می بیند و بس

میرنشمی که کرده چرتش بنفس   شکلی است چو کو کنار ننگ همه کس
دستار وسری ندارد این بی گردن   جز طاقی که بر شکم دارد وبس

این ناظم دون که پستی مرتبتش   بر ظام شکسته دامن معدلتش
بر تافت ز نظم اهل معنی چندان   کز نظم اثر نماند در مملکتش

آن پیر که هرزه است طورسخنش
عبرت ند ما نده موی همچو کفنش

با ریش سفید میکند نا ز سحر
غافل که دریده اند کون تا دهنش

ای محرم فقر و گو شهٔ میمنتش
اد با ر غنیمت شمر و مسکنتش

گر جاه همین دردسر حرص وهواست
ا قبال بکس خوا هر سلطنتش

صاحب نظمی که شد سخن چین طرفش
ظلمست بلفظ سست گشتن هدفش

تا حیز ز بون کند مردی را
جهد آن دارد که خایه افتد بکفش

مقدار حسد فهم کن و قانونش
تا کی ریزی بفصد و مسهل خونش

این ترکیبت زبهر آن داد خدا
تا روز شب انگشت کنی در کونش

نا موس نبی به آن علو شانش
در خاک فگند امت بی ایمانش

امرو ز نما ند است درین ملعونان
جز ذلت دوستا ن و فرزندانش

ز ر بستا نید عذر تقصیر معاف
پر نا دا نید عذر تقصیر معا ف

این قرض گرفتن و تغا فل کردن
بی ایما نید عذر تقصیر معا ف

ای ذوق لباس وز یورت کرده هلاک
عریان بدر آز ننگ این تیره مغاک

گردون پیرامن تو بد میگردد
آ خرخواهد نهادنت د ر تهٔ خاک

زاهد که بما ز خبث طبع بیبا کست | دندان گر از کرده تیز از مسواکست
از عالم اختراع ریشش حکمی ست | کز حلقش بر کشند اما سوی خاکست

شیطان گر دید روزکی در محفل | از صحبت خارجی و رفضی ناقل
عمریست که زان وسوسه این جمعیت | لعنت بخیال قصه های باطل

(بیدل) بتقیه ما هم آزرم کنیم | معنی بندیم و از جدل شرم کنیم
در هزل خوارج و روافض یکچند | هنگامه شیخ و زاهدی گرم کنیم

تنها نه نفور کار عالم شده ایم | حیران بتحیر خران هم شده ایم
دیروز بمجلس آن مرصع سر پیچ | میرید که ما ابنقدر آدم شده ایم

دی لوطی گکی را متحیر دیدم | از حالت افسرد گیش پرسیدم
گفت امشب ببزم لعنی گرم است | آخر معشوق ریدو من شاشیدم

ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن | پیری حذر از عشوهٔ راهی خوردن
جائی که تنور ژاژ خائی گرم است | بی دندان غیر گه چه خواهی خوردن

ای کم فطرت تلاش افزونی کن | با کون خران خوش فلاطونی کن
اشعارت اگر ننگ بزرگی باشد | شیخی مفتست ترک موزونی کن

ای عمر دراز تو کشاکش بکمین — رسوائی کاری که به پیشت است به بین
در پیری خایه و امل میکشدت — آنسر بهوا و این دگر رو بزمین

(بیدل) در معرض کمالات بیان — در معنی هزلم نه پسندی نقصان
در انجمن قدرت حق دم زیرنگ — بیمصلحتی نیست ظهور شیطان

(بیدل) عبث است از سخن پروردن — بر شیعه وخارجی شکست آوردن
حق چون لب این طایفه از هرزه نبست — معقولات چه سحر خواهد کردن

(بیدل) رقمی درخور هر مسلک زن — ترک شبهات کن بر فع شک زن
منقوط مخوان سرورق خواجه سرا — هر جا اثری ز نقطه یابی حک زن

با صاحب حسن بی شرو شورنشین — در یاد حسین شاد و مسرور نشین
وزهر که پراگندهٔ مجلس باشد — بر ریش یزید تف کن و دور نشین

تا کی بکمال علم و فن نازیدن — باید بکمال کارها خندیدن
عامست دربن بساط هر جا دیدیم — خوردن ریدن تگ زدن خوابیدن

در هر کیشی که راه خواهی بردن — پا کیست مقدم قدم افشردن
هشدار که در عبادت رفضی هم — مستحسن نیست بیوضو گه خوردن

درنسخه شیخ و زاهد چشمک زن   لفظ آدم اگر بیابی حک زن
خرس و بوزینه ئی برقص آمده است   بر هیأت شان نظر کن و تنبک زن

رفضیها یعنی این تعصب خویان   از بغض و حسد ره جهنم پویان
کردند تبرا از دزود حسنین   رفتند پی یزید لعنت گویان

زابنای زمان قطع کن و دیدن شان   وز ننگ بساط یکدلی چیدن شان
کز خیره سری چو شیشه ی ساعت   درحلق هم است روز و شب ریدن شان

زین دعوی مهر و کینه جوئی کردن   میبال بزشتی و نکوئی کردن
کو آل و کجا صحابه ای فرصت و هم   مفت تو دو روز هرزه گوئی کردن

زاهد ز ورع سنگ به پیمانه زدن   وز حرص در محرم و بیگانه زدن
گر خاصیت ریش دراز است اینها   اولی است تراشش زدن از شانه زدن

گر جام غنا کشی زجاه رندان   یاره ببری بدستگاه رندان
یکمو بهزار ریش زاهد ندهی   زان پشم که نیست در کلاه رندان

معقول بشخص لر نخواهی گفتن   حرف (الحق مر) نخواهی گفتن
تا دشمن جانیت نگردد این خر   زنهار که گه مخور نخواهی گفتن

صوفی بسماع اشترا نرا جان کو
رقص بوزینه هم باین عنوان کو
هنگامهٔ ریش تو گر این است ای شیخ
بازار نمد فروشی خرسان کو

ای حبث پرست سخنان گنده
ای کرم نجاستت زبان گنده
پیری گذرانیده سرت از زانو
اکنون با کون بشو دهان گنده

در عشق فسون سست رگت یعنی چه
اوهام و گمان هرزه تگت یعنی چه
دل عالم بغض و دعوی حب علی
در بیشهٔ شیر خوکت و سگت یعنی چه

زاهد چقدر با خبر از مسئله ئی
کز بول و براز روز و شب ده دله ئی
گر ریش چنین عنانت از دست برد
فرداست که جاروب کش مزبله ئی

عمریست که طور خلق دیگر گشته
از جادهٔ خویش هر یکی بر گشته
نر آب منی ریخته و تر گشته
وان ماده بریش آمده و نر گشته

هر جا چشمی جمال شومت دیده
از دیدن خویش منفعل گردیده
با ریش سپید این همه مکروهی چیست
ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن غرهٔ مفسد تب و تاب منی
کز اهل تکبر است و اصحاب منی
یارب بلباس پیریش رسوا کن
یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیرخرف عرض جوانی تا کی　　از جهل غرور نکته دانی تا کی
کون نیست دهن چه شد که بی دندان شد　　از خبث کسان جلق زبانی تا کی

ای طالب معنی اگر ایمان داری　　باید بادای حق نباشی عاری
میخواه بعاریت کتاب از همه کس　　زین شرط که میراث بدر نشماری

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی　　غمازی را دام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی　　زنهار که واقعه نویسی نکنی

آرایش وعظ چند پیش رفضی　　تا کی اصلاح دین و کیش رفضی
بگذار که مشاطه بیابد باهم　　پشم خارجی و ریش رفضی

ای مست ترا نه حسد تعمیری　　شرمیکه چه مقدار جنون تقریری
هنگام جوانیت نبود اینهمه کبر　　امروز که پیر گشتهٔ ئی بی پیری

ای حرص طریق زاهدی ورندی　　گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
یکحرفست آنچه گفته ام صدبارش　　آدم چه خیالست حمار سندی

ای زفته که بعد مرگ خود را فگنی　　در پای مزار شیخ سند یمنی
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج　　او پشم که کند تا تو پشمش بکنی

ای شیخ مخبط تو چه اند یشیدی — کز ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسهٔ غسل و وضو آخر کار — چیزی چیدی بخود که گویا رِیدی

ای شیطان بر مزوران تا کیدی — بر زرق و کذب وافترا تمهیدی
هنگامهٔ خارجی و رفضی بنظر — پر کهنه شده است اندکی تجدیدی

بر بی نسبت غم توجه نخوری — تا سیلی خجلت تنبه نخوری
در دعوی آشنائی دنیادار — گر دنیا داری از نیستی گه نخوری

تاکی کندت دماغ گرم از مردی — مغرور بباد پی و چرم از مردی
آنرا که تو مردی شمری عورت تست — ای عورت مردی تو شرم از مردی

تاز یور حسن لفظ و معنی باشی — حیف از تو اگر فحشی وسبی باشی
در کیش حیا کافر مطلق بودن — اولی ست که خارجی ورفضی باشی

دی بود فراهم از روافض مشتی — هریک از بغض کوه غم بر پشتی
گفتم از چه میجهید از نام عمر — گفتند این نام نیست بی انگشتی

در دین تعصب چه خفی و چه جلی — شیطان بخیال می نوازد یللی
نی بو بکر است در حقیقت نه علی — چلچل مچلی چل مچلی چل مچلی

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

زاهد سخن از صدق وصفا میگوئی — لیکن یکسر راه خطا میپوئی
ای مسخره آخرچه شعورست اینها — میگوزد کون ودست و رو میشوئی

گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی — سر رشتهٔ آئین ادب گم نکنی
پیش آی بخلق تادمت ریش شود — معکوس مروکه ریش را دم کنی

نزد عرفائی که سراسر چشم اند — مقبول دل وروشنی هر چشم اند
درعلم عیان حقیقت معشوقی است — کاینها همه دردل اندویا درچشم اند

(منقوطه)

شب تخت نشین بت شفیق غزنین — بی ظنت فیض بخش شفقت تزیین
نقش چینی نبشت جنبش بجبین — نقشی پی نقش زیب چین زینت چین

تن زن زغضب بتخت شفقت بنشین — جشن تزیین جنت فیض ببین
بی بغض تشنج بیقین بخش یقین — تیغ شغب چین جبین زن بجبین

شیخی بتفنن یقین نیش زنی — نقبی زیقین بجیب تفتیش زنی
چینی زجبین بغض نقش خفت — زین چین غضب بشفقتی بیش زنی

خت نشین پشت ز ینش بینی	نی زینت بخش نقش چینش بینی

شفقت ظن نی یقینش بینی	تیغ غضب چین جبینش بینی

....

بجنبش تیغ ز چین جبینش

غضب پشتی نشین نقش چینش

غلطنامهٔ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۳	کمالت	کمال تو
۱۰	۵	انداند	نداند
۱۰	۷	داغ	زداغ
۱۰	۱۱	تابکی	تاکی
۱۱	۱	تحیق	تحقیق
۱۲	۳	آئینهٔ	آینهٔ
۱٤	۱۰	ابود	ما بود
۲۲	۲	نوا	نو
۲۶	۲	هزیان	هذیان
۲۹	۵	کدوئی	کدوی
۳۱	۱۳	حدزت	حذرت
۳۶	۱٤	کنج	گنج
۳۹	۱۱	یار	بار
٤۰	۱٤	پراز	پرواز
٤۳	۹	انبای	ابنای
٤٤	۵	فلکو	فلک
٤۹	٤	آودن	آوردن
٤۹	۱۳	هرس	هراس
۵۰	۱٤	سابقهٔ	سایهٔ
۵۶	۸	مکن	میکن
۵۶	۱۳	ناکنارش	تاکنارش
۶۲	۱	پردازیست	پروازیست
۶٤	۱۲	میباری	می یازی
۶۵	۳	تدرویس	تدریس
۶۵	٤	فرشانم	فروشانم
۷۰	۱۳	مداعائی	مدعائی
۷۱	۱۰	دید	دیده
۷۳	۶	عمارتت	عبارتت
۸۱	۱٤	پیچید	پیچیدن
۸۶	۱	قوت	فوت
۸۷	۲	گردش	گرد
۸۷	۳	سهپر	سپهر
۹۲	۲	خوا	خواب
۹۳	۱٤	اشخص	شخص
۹۵	۹	فیض	فیضی
۹۸	۲	قیر	قبر
۹۹	۶	سی	مسی
۹۹	۶	مدد	دمد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۱۱	جها	جهان
۱۰۵	۶	باشی	داری
۱۰۵	۷	مکمن	ممکن
۱۰۵	۹	نقشی	نقش
۱۰۸	۳	صوت	صورت
۱۰۸	۱۴	گر	اگر
۱۰۹	۸	ایجا	اینجا
۱۱۰	۳	بیچیزی	بچیزی
۱۱۸	۹	سلسهٔ	سلسلهٔ
۱۲۰	۳	عملست	علمست
۱۲۲	۱۰	ماست	است
۱۲۳	۱۰	عیب	غیب
۱۲۸	۲	روز	روزن
۱۲۹	۹	پراست	پرست
۱۳۰	۱۴	خوائی	خائی
۱۳۲	۱۱	نیک بد	نیک وبد
۱۳۸	۱۰	همورای	همواری
۱۳۹	۱۲	کما	کمال
۱۴۱	۱۰	خاکت	خاک
۱۴۹	۱۴	محبور	مجبور
۱۶۰	۱۱	با	پای
۱۷۴	۳	عمل	امل
۱۸۰	۹	دارد	داد
۱۸۱	۲	منشاقان	مشتاقان
۱۸۶	۵	خلقت	خفت
۱۸۷	۱۲	کز	گر
۱۸۹	۱۱	نعمه	نغمه
۱۹۰	۴	ذردد	دزدد
۱۹۲	۵	نذگسست	نگسست
۱۹۲	۱۰	مردها	مردهها
۱۹۴	۱	اداد	ادا
۲۰۳	۱۲	طاقتش	طاقش
۲۰۶	۵	شر	شرر
۲۰۷	۴	دلیلی	دلیا
۲۰۸	۱	خجالت	خجا لت
۲۰۸	۵	رنگی	زنگی
۲۰۹	۱	کرم	گرم
۲۱۸	۵	شبهه ئی	شبهه
۲۱۹	۴	میکشند	میشکند
۲۲۲	۸	هزیان	هذیان
۲۲۳	۴	افشاندن	افشاند
۲۲۳	۹	دارد	دارند
۲۲۵	۶	تیز یکه	تیر یکه
۲۳۴	۱۲	خوار	خور
۲۳۵	۱۱و۱۲	ایستد	استد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۰	۵	ایذجاد	ایجاد
۲۴۰	۸	تنگی ما این	تنگی این
۲۴۱	۲	آب رونگ	آب ورنگ
۲۴۲	٦	چند ند	چید ند
۲۴۳	۱۰	نشست	ننشست
۲۴٦	۲	سر	مسدود
۲۴٦	۸	کنج	گنج
۲۴۹	۱	درو	دور
۲۴۹	۱۲	ناگوارا	ناگوار
۲۵۰	٦	نبازی	نیا زی
۲۵۱	۲	میآید	میآرد
۲۵۲	۸	وجو	وجود
۲۵٦	۸	د یدی	دیدیم
۲۵۷	٦	مر	مرد
۲۵۹	۱۳	خوشم	خموشم
۲٦۰	۳	ضعفت	ضعف
۲٦۰	۹	جزوگل	جزو وکل
۲٦۰	۱۳	طبیت	طیبت
۲٦۱	۳	صبحت	صحبت
۲٦۲	۱۲	رواجش	مزاجش
۲٦۳	۳	فتن	فتنهٔ
۲٦۵	۴	نوری‌نوری	نوری
۲٦۷	۳	عالم	عالم که
۲٦۸	۲	صمح	صبح
۲٦۸	۸	جور	جورد
۲۷۲	۲	خور	خود
۲۷۲	۵	صحر	صحرا
۲۷۴	۵	درناک	دردناک
۲۷۲	٦	نداز	انداز
۲۷۵	۲	مارساست	رساست
۲۷٦	۱۳	آرزوبوئی	آرزوئی
۲۷٦	۱۴	آئینهٔ	آینهٔ
۲۸۱	۹	سمتی	ستمی
۲۸۲	۲	نیست	کردند
۲۹۲	۱	مایم	مدعایم
۲۹۲	۵	برخیزد	برخیزید
۲۹۲	۷	خا	خطا
۲۹۲	۱۴	سنگر	سنگ
۲۹۴	۸	نداری	ندارد
۲۹۴	۱۱	میگری	مگیری
۳۰۰	۴	برادر	بردار
۳۰۴	۱۴	قدمت	قدمست
۳۱۲	۳	خز	جز
۳۱۷	۷	پش	پیش
۳۲۴	۷	تمشا	تماشا
۳۲٦	۳	پسر	پس
۳۲٦	۱۴	افموس	افسوس
۳۲۷	۷	فرضت	فرصت
۳۲۷	۹	هو	هوس
۳۲۸	۱۴	کمیا	کیمیا
۳۲۹	۸	موقوم	موقوف
۳۲۹	۹	دارای	داری
۳۳۰	۱۰	حدوث	حدوث و
۳۳۰	۱۱	نهٔ	نه ئی

غلط	صحیح
سلوك	سلوك و
نمکشید	نمیکشد
بلغش	بغلش
صوير	صرير
كمال و	كمال
ر	پر
ستمت	ستمست
پنه	پنبه
جنشر	جنس
حتیقتی	حقیقتی
فشرده	فسرده
دیدیم چو	دیدم چون
بر	برد
نکشد	نکشند
اگر	گر
بوده است	برده است
طراوشیست	تراوشیست
کسیکه	کس که
فرض	قرض
ششجهت	ششجهت
سبحهٔ	سجدهٔ
چون	چو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٨٠	٤	دیگریست	دگریست
٣٨٠	٦	نشذ	نشسته
٣٨٤	٨	برداشتم	برداشتنم
٣٨٤	١٠	بکم	بکنم
٣٨٤	١٤	گریز	گزیر
٣٨٥	١	تا ما	تأمل
٣٨٥	٤	نا زیم	نازم
٣٨٥	٧	مشهورردیم	مشهودیم
٣٨٥	١٣	میجوشیم	میجوشِم
٣٨٧	١٢	میگیرد	مگیر
٣٨٩	٣	نوروزظلم	نوروظلم
٣٩١	١٠	بجون	بخون
٣٩٢	٦	متحاجی	محتاجی
٣٩٤	١٢	تصوریر	تصویر
٣٩٦	١٤	صدائی	صدای
٤٠١	١٢	نباشم	نباشد
٤٠٨	٤	جزوکل	جزووکل
٤٠٩	١٠	بو	بود
٤١١	٨	دایم	داریم
٤١٥	٦	علمی	عملی
٤١٧	٩	شبیه	شبهه
٤٢٠	٥	باآهنگ	بآهنگ
٤٢١	٢	برادریم	برداریم
٤٢٤	١٢	دو	در
٤٢٧	٢	دست	دستی
٤٣١	١٢	قهقهٔ	قهقه
٤٣٢	٣	بسر	پر
٤٣٣	١٠	زآئینه ها	زاینه‌ها
٤٣٤	٦	گرن	گرمن
٤٣٦	٩	خانهٔ	خانه
٤٤٤	١٣	روشن	روش
٤٤٥	٧	زاه	راه
٤٤٦	٣	حسنو	حسن‌و
٤٤٦	٤	منون	مجنون
٤٤٦	٥	طپشای	طپشهای
٤٤٧	١٠	آن	آل
٤٤٨	١٢	نرگستان	نرگسستان
٤٤٩	٧	نکیشد	نکشید
٤٤٩	١٣	گردندان	گرداندن
٤٥٠	٥	آریان	آرایان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٥٥	١٢	پر	بر
٤٥٦	٣	یکعمره	یکعمر
٤٥٧	٢	مسخر	مسخره
٤٥٨	٥	ثمست	گمست
٤٥٨	١٤	تمیم	تیمم
٤٥٩	٤	وری	دوری
٤٦٠	١١	دلیل من وتو	دلیل تنگ وپو
٤٦٣	١٢	دویدها	دویدنها
٤٦	٦	علم عمل	علم وعمل
٤٦٤	٨	حور	خور
٤٦٤	٨	آینهٔ	آئینهٔ
٤٦٦	١	پایهٔ	پایه
٤٦٦	٤	شبنم	شستیم
٤٦٩	٢	پو وشد	پوشد
٤٦٩	٣	عدر آمده ام	عدم آمده ام
٤٦٩	٧	پنبه	پینه
٤٧١	٨	تنگث	تنگ
٤٧١	١٠	شخصی	شخص
٤٧١	١٢	خویشم	خویشیم
٤٧١	١٤	پمانه	پیمانه
٤٧٢	١	پچیده	پیچیده
٤٧٢	٥	چشم	حشم
٤٧٢	٩	زده	مرده
٤٧٤	١٣	کلیم	گلیم
٤٧٥	١١	پوست	بوست
٤٧٦	١	سرکشتهٔ	سرگشتهٔ
٤٧٨	٢	وادی ثیست	وا وئیست
٤٧٩	١	آ ئینه	آینه
٤٨٤	١١	چو	چه
٤٨٦	٧	مگوئی	میگوئی
٤٨٩	٨	تر	تو
٤٨٩	١٣	بران	برون
٤٩٧	٤	بررسی	برسی
٥٠٢	٦	دیدیو	و دیدیو
٥٠٣	٢	پیری	نیری
٥٠-	١٢	ایحرت	ای حیرت
٥٠٦	١٢	سنگنی	سنگی
٥٠٨	٢	گرددمان	گرددامان
٥٠٨	١٣	آ ئینه	آ ینهٔ
٥١٠	١٢	شری	شرری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۱۸	۷	زباغ	بـاغ
۵۱۸	۱٤	فریا	فریاد
۵۱۹	۱	نبود	نمود
۵۱۹	۹	مجسیم	جسمیم
۵۱۹	۱۳	سلوای	سلوی
۵۱۹	۱۳	ـا	یا
۵۲٦	۳	بجابوه	بجلوه
۵۲٦	٦	معز	مغز
۵۲٦	۱۰	پنهـا	پنهان
۵۳۱	۱٤	خار	خوار
۵۳۵	۲	لت	لب
۵۳۵	۵	ملائیم	ملایم
۵۳٦	۵	خمفت	خفت
۵۳٦	۵	جفت	خفت
۵٤۱	۲	برجسهت	برجست
۵٤۱	۹	جزوکل	جزووکل
۵٤۲	۹	اشته	زایداست
۵٤۲	۱۱	با	با
۵٤۵	۵	کردید	گردید
۵٤٦	۱۰	کرد	گرد
۵٤٦	۱۲	کردید	گردید
۵٤۸	۲	کری ئی	گری ئی
۵۵۲	۵	نخل	بخل
۵۵۲	۱۰	بنلد	بلند
۵۵۲	۱۲	بعض	بغض
۵۵۳	۷ و ۸	باشد	باشند
۵۵٤	۵	بی هوده	بیهده
۵۵٤	٦	نفع	نفخ
۵۵٤	۹	هیز	حیز
۵۵۵	۱	هیزی	حیزی
۵۵۸	۱	همچو	همچون
۵۵۹	۱۳	خوش	جوش

مصرع چهارم رباعی (۱) صفحهٔ ۳۷۰ در بعضی نسخه ها: فرد رو سمست سند اوس گلزار خلیل چاپ شده لطفاً اینطور تصحیح شود: فردوس سمند راست وگلزار خلیل

PROPERTY OF ACKU
958566